

کفش قرمز



256 صفحه

نویسنده: رویا رستمی

کاربر انجمن نودهشتیا

ساخت کتاب: فرید سقراطی

تهیه و ساخت درسایت

goldjar.blogfa.com

موضوع رمان

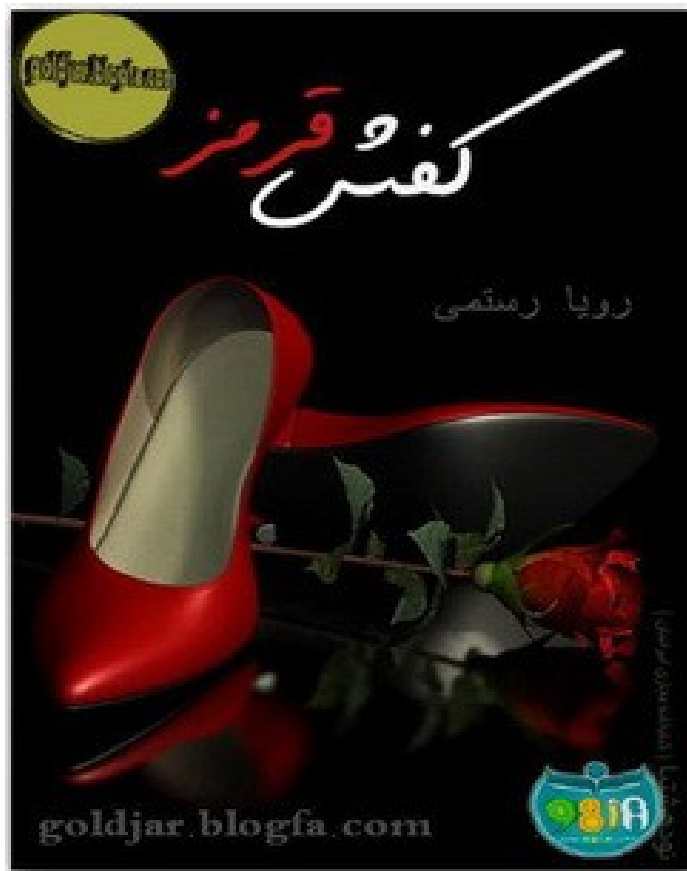
نمی خواد هنرپیشه بشه، نه انگیزه هست نه خواست قلبی، اما اگه عاشق آریو برزن باشی؟
مرد قلب دزدمون که هنرپیشه اس و پر از غرور؟ اگه این مرد قلب بشکنه و غرور له کنه و
تپش قصه مون مرد بشه برای مقابله کردن حرفیه؟ اگه پدر دکترش مجبورش کنه به کنکور
پزشکی دادن و اون تست هنرپیشگی بره برای ثابت کردن خودش به آریوبرزنی که قلب
شکونده حرفیه؟

شخصیت های رمان

شخصیت های اصلی :

آریو برزن 28 ساله : مغروره و خودخواه و دلی نداره که عاشق بشه اما...
تپش 18 ساله : زیبای نازمون که مغرور میشه اما عاشقه...

ژانر : عاشقانه



کفش قرمز

فصل اول

(فصل اول)

نگاه دوخت به گروه فیلمبرداری و شوق پر کشید بر قلبش از دیدن آن مرد مغرور و جذاب که می دانست داشتنش اگر محال نبود اما در هرگزها جولان می داد. اما دل بود و عشق و خواستن این هرگز!
نسترن بهترین دوستش سقلمه ایی به پهلویش زد و گفت: قراره این لوکیشن عاشقانه باشه!

اخم درهم کشید و قلب مجاله شد از این حسادت هایی که می دانست فقط خنجر است!

نسترن با دیدن قیافه اش خندید و گفت: باز حسود شدی؟ خوبه حالا فقط فیلمه! بعدم طرف اصلا می دونه تو کی هستی چی هستی و

عاشقتی که فوراً اخم می کنی؟ حالا ببین چند تا دوست دختر داره! قیافه اش معلومه از اوناس!

طاقت تمام کرد از حرف های نسترنی که می دانست حقیقت داشتنش مانند طلوع هر روزه ی آفتاب است. پر از حرص گفت:

-بس کن نسترن، کشتی منو با این موعظه های همیشگی!

نسترن بی خیال شانه ایی بالا انداخت و خندید. تپش نگاه دوخت به صحنه که با سروصدای کارگردان توجه اش به طرف چپ جلب شد.

آریوبرزن وارد صحنه شد. با تمام غرور و شیفتگیش دستی برای مردم عادی که برای تماشای فیلم برداری دور و برشان جمع شده بودند

تکان داد و با اشاره ی کارگردان در مقابل بازیگر زن ایستاد. تپش خیره خیره نگاهش کرد. این مرد زیادی جذاب بود. ناخودآگاه لبخندی روی

لب هایش نشست. باز هم رویاهای همیشگی به سراغش آمده بود. عشق بود و تپش و آریو!

دشت بود و گل بود و پروانه!

دست های قفل شده، نگاه های عاشقانه و لبخندهای زندگی!

نسترن سقلمه ایی به پهلویش زد و گفت: هوی کجایی کفش قرمز؟ داره بهش میگه دوست دارم.

تپش نیش خندی زد و گفت: فیلمه، بی خیال!

نسترن ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا؟! تموم شد، رفت تو کانکسی که گریم داره.

تپش چشم چرخاند و مرد رویاهایش را ندید. آهی کشید و منتظر شد تا دوباره از کانکس بیرون بیاید. نسترن با ذوق گفت:

-هی دختر، تو چرا نمیری تو کانکس؟

-تو باز آی کیو شدی؟ با این همه آدم و محافظ من کجا برم؟

-خره من راهشو بلدم اما اول تو بگو دلشو داری بری بهش بگی عاشقشی؟

تپش نگاهش کرد آرزویش نزدیک بود؟ مردی پر از غرور در مقابل دختری عاشق!

می توانست این شانس فقط برای همین یک بار بود! سرش را تکان داد و مصمم گفت: می تونم.

-پس بسپرش به من. حالام باهام بیا.

نسترن دستش را گرفت و او را از میان جمعیت مشتاقی که به صحنه چشم دوخته بودند بیرون کشید. تپش کنجکاوانه پرسید:

-داریم کجا میریم؟

-میریم طرف پارکینگ ماشینا.

تپش با تمام خنگیش گفت: چرا اونجا؟ مگه قرار نبود بریم کانکس؟

نسترن با تمسخر و خنده گفت: خنگ نبودی اینم شدی؟ تو کانکس به قول تو با این همه محافظ کجا بریم؟
میریم پارکینگ کنار ماشینش

وایمستیم تا وقتی فیلمبرداری تموم بشه که با توجه به آفتاب که داره غروب می کنه احتمالا آخراشه. تموم شد میاد سوار ماشینش

بشه تا بره. همون موقع سوار ماشین میشی و حرفاتو می زنی. تا حرفتم نزدی پایین نیای.

تپش ایستاد. چقدر می توانست پرو باشد برای گفتن حرف هایی که دو سال در دلش انبار شده بود؟

نسترن دستش را کشید و گفت: پس چت شد؟

تپش باز رویاهایش جولان داد و شکوفه بر لبش نشست و عزمش جزم تر از همیشه! قدم تند کرد و شانه به شانه ی دوستی که

می دانست در تمام این عشقی که دلش هم جز هرگزها بود همراهیش کرده بود هم قدم شد. نسترن جلوی مزدا تری سفید رنگی

ایستاد و گفت: خودشه.

تپش به ماشین تکیه داد و گفت: همیشه سر فیلمبرداری با این میاد. اما بچه ها میگن هر وقت میره بیرون خوش گذروانی دیدنش ماشین

آنچنانی میزاره زیر پاش.

-عزیزم داره پول پارو می کنه. حرف اولو تو سینمای ایران می زنه. پول نده بابت ماشین؟ جوونه باید خوش بگذرونه.

تپش شانیه ایی بالا انداخت و چشم ریز کرد تا از آن دور صحنه ی فیلمبرداری را ببیند. نسترن گفت:

-زور نزن خیلی دور شدیم.

شاید حدود نیم ساعت ایستاد تا صدای کارگردان که از دور به زور می رسید نوید اتمام فیلمبرداری را می داد. نسترن روی پاهایش نشست

و گفت: مردم. خداروشکر تموم شد.

تپش با استرس به جمعیت که پراکنده می شدند نگاه کرد. قلبش ضریان گرفته بود و این بی تاب عجیب بود. بدنش به مهمانی لرز رفته بود.

صدایی گام سنگینی که نزدیکشان می شد ضریان قلبش را سنگین تر کرد. نسترن بلند شد دستش را گرفت و گفت:

-موفق باشی رفیق.

تپش با ترس گفت: کجا؟

-میرم یه جا قایم شم. حرف دلتو بزنی. بعد از سه سال بلاخره زمانش رسیده. نزار خراب بشه.

گفت و سریع پشت ماشینی مخفی شد. تپش با لرز به طرفی مردی که قلبش ندا می داد همان آریو برزن معروف است برگشت. قلبش درست

دیده بود. آریو با دیدنش اخم درهم کشید و مغرورانه و با کمی بی ادبی گفت:

-چی می خوای؟ وقت امضا دادن ندارم.

بدش آمد و بابتش جیک نزد که نرنجد این مرد مغرور!

با صدایی که مطمئن بود لرز دارد گفت: همیشه باهاتون صحبت کنم؟

پوزخندی صدادار روی لب های آریو نشست، با تمسخر گفت: خیلیا می خوان باهام حرف بزنی تو چی می خوای بچه؟

نگاهی خریدارانه به تپش انداخت و با لحنی زننده گفت: اومدی از خوشگلایت استفاده کنی؟

اخم در میان گره ابروهایش خودنمایی کرد. آریو با قدمهای بلند به سویش آمد درست روبرویش ایستاد. زل زد در نگاه آبی تپش و گفت:

-چیه؟ دست و پاتو گم کردی؟ ...چیز جدیدی نیست.

این غرور و خودخواهی کلافه اش کرده بود. قدمی به سوی عقب برداشت که آریو بازویش را گرفت و مستقیم نگاه دوخت در آبی زلال چشمان

تپش و خودخواهی گفت: عاشقمی نه؟

تپش سعی کرد خود را عقب بکشد اما نتوانست. آریو با حرص و عصبی گفت:

-مگه سه ساعته اینجا کشیک ندادی که پیام باهام حرف بزنی؟ پس چرا لالی احمق؟

تپش با بغض نگاهش کرد و گفت: من عاشق تو مغرور شدم. تویی که انگار همه رو از بالا می بینی. آره منتظرت شدم اما نمی دونستم قراره

اینجوری باهام برخورد بشه.

آریو با پوزخندی او را هل داد و گفت: می دونی چند تا مثله تو هر روز سر راهمو می گیرن؟ قراره به همه بگم بله؟ اونوقت حساب کن چند

تا زن باید داشته باشم.... هرچندم بد نیست تنوعی همیشه برام. لذتشم بیشتره.

حالش بهم خورد از این همه بی پروایی و کثیفی و این همان مرد رویاهایش نبود، بود؟!

صدای مهممه ایی که به آنها نزدیک می شد اخم های آریو را درهم کشید. با لحنی ناخوشایند گفت:

-سوار شو. نمی خوام برام شایعه درست بشه.

خودش قبل از اینکه تپش کاری کند سوار شد. شیشه ی اتومبیلش را پایین کشید و گفت:

-چت شد؟ میای؟ اونقد وقت ندارم که برات صرف کنم پس تا سه نشده سوار شو.

تپش بدون فکر در اتومبیل را باز کرد و سوار شد. این دختر احمق بود نه؟

آریو پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جایش کنده شد. همین که از محوطه دور شدند آریو با تحقیر گفت:

-بهتره بری پی زندگیت. این عشق و عاشقیا برای من تکراری شده.

تپش با بغض نگاهش کرد که آریو با چشمانی که برق می زد و پوزخندی که قلب پاره می کرد و کاش این مرد اینقدر افکارش بی رحمانه نبود،

گفت: مگه اینکه بخوای سرفرازمون کنی امشبو با من باشی.

تپش گنگ نگاهش کرد که آریو با لبخند معناداری زد و گفت:

-وایسا ببینم نکنه واسه همین اومدی؟ نمی دونستم با روپوش مدرسه هم همیشه افتاد تو این خطا.

تپش حیرت زده گفت: از چی حرف می زنی؟!

-خنک نباش خانوم کوچولو. من که می دونم داری رنگم می کنی... هم خوابه شدن که دیگه اینقد موش و گریه بازی رو نداره.

سوت قطار بود در سرش یا صدای شکستن قلبی که سنگ خورده بود؟

دستش بالا رفت و روی صورتی پایین آمد که عشقش بود. زندگیش بود. مردی از جنس پاکی ها بود که در باورش رنگ گرفته بود. اما اگر نمی زد

فرقش با تمام هم خوابه های دنیا از هیچ هم کمتر بود. با بغض و جیغ گفت: بزنی کنار لعنتی.

آریو با عصبانیت ماشین را متوقف کرد و گفت: چته دختره ی وحشی؟ بدت اومده از کارات گفتم؟ چیه نکنه نمی ارزه با من بودن؟ الان

که داشتی جون می دادی باهات حرف بزنی.

-خفه شو مردیکه ی پست فک کردی همه مثله توان؟

آریو میج دستش را محکم گرفت و گفت: امشبو با من سر می کنی تا حالیت بشه کی مثل منه؟ قول میدم خوش بگذره عزیزم.

قبل از اینکه دستش به سمت سویچ ماشینش برود تپش با دست آزادش با ناخون های بلندش چنگی روی دستش کشید آریو از درد دست

تپش را رها کرد اما تپش و قبل از اینکه او قفل کودک را فعال کند از ماشین پیاده شد. آریو با حرص پیاده شد و به دنبالش دوید. خیالش راحت

بود که شب است و کسی نمی توانست در تاریکی او را بشناسد. تپش ترسیده به سمت خیابان دوید، دستش را برای تاکسی دراز کرد

و داد کشید: در بست!

تاکسی جلوی پایش ترمز کرد فوراً سوار شد. آریو همین که به تاکسی رسید، ماشین حرکت کرد. با حرص و عصبانیت داد کشید که با کمال

تعجب تاکسی دنده عقب گرفت. جلوی پایش که ایستاد تپش کمی شیشه را پایین کشید با چشمانی که خشم و چیزی شاید مانند نفرت

در آن بیداد می کرد به چشمان سیاه رنگ آریو که متعجب نگاهش می کرد زل زد و گفت:

-اسمم تپش عوضی، می خوام برگردم منو یادت بمونه.

گفت و تاکسی حرکت کرد. آریو لگدی فرضی در حال پرت کرد و با حرص و تحقیری که زیر پوستش بود گفت:

-فقط یه بار دیگه ببینمت. حالیت می کنم دختره ی بدبخت بیچاره!

www.goldjar.blogfa.com

قبل از اینکه به خانه برسد با نسترن تماس گرفت و گفت؛ به خانه برگشته و او خودش برگردد تمام وجودش پر بود از بغض و تحقیر و چقدر

این مرد بد بود! بدون آنکه جواب کسی را بدهد یگراست به اتاقش رفت کوله پشتیش را روی تخت پرت کرد و با بغض به پوسترهایی که از

آریو در تیپ و سایزو حالت های مختلف به دیوار زده بود نگاه کرد با بغض رو به بزرگترین پوستری که از او گرفته بود گفت:

-تحقیرم کردی نامرد، داغونم کردی..فک کردی منو می تونی مثله همه به دست بیاری؟ منی که عاشقت بودم؟ من فقط به درد یه شب

می خوردم؟ ها؟

"بغض هایم را به آسمان سپرده ام، خدا بخیر کند باران امشب را."*

با حرص و عصبانیت به سوی پوسترها حمله وار شد. همه را پاره کرد و با اشک هایی که از شدت هیجان و عصبانیت روان گونه ای باران زده اش

شده بود گفت:نشونت میدم.من تپشم، دختر تک فامیل...هنوز اراده ی منو نشناختی.

به سوی کمدش هجوم برد.تمام سررسیدها و آلبوم ها و هر چیزی که نشانی از آن خودخواه مغرور داشت را جمع کرد و درون بالکن کوچک اتاقش

ریخت.فورا به سوی آشپزخانه رفت کبریتی برداشت و به اتاقش برگشت.با چشمای که کاسه اش پر از خون بود و کسی حال درک نمی کرد

از این دختر تحقیر شده همه ی دل بستگی های این سه سالش را به آتش کشید و خود در حالی که به شعله ی آتش زل زده بود زانوهایش را بغل

گرفت و اشک ریخت.با بغضی با طعم تلخ اسپرسو زمزمه کرد:

-تلافی می کنم.قول میدم بهت ثابت کنم تاوان هم خوابه گفتنت چقد می ارزه؟!*

"در و دیوار اتاقم امشب بوی خون می دهد...من امشب تمام وابستگی هایم به تو را به تیغ کشیدم."*

انتقام در ذهنش هول زد و عمویش پیشنهادی داده بود هفته ی قبل برای تست بازیگری و حتما می رود، باید برود.حتی اگر پدرش همه ی

آرزویش جانشینی دخترش بعد از خودش باشد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و دختر هم این همه جسور؟!*

با حرص و عصبانیتی که در وجودش هم آغوش شده بودند مشتکی روی فرمان ماشین کوبید و غرید:

-لعنتی تا آخر عمرم باشه پیدات می کنم.

www.goldjar.blogfa.com

گران تمام شده بود برای آریویی که فخر می فروخت بر تمامی قلب دارانش و او دیگر عاشق نمی شود، نه نمی شود و سزای همه ی

پرنسس های زیبا که او را می خواستن فقط تن دادن بود و هم خوابگی!

این آریو مرد 6 سال پیش نبود، بزرگ شده ی تلخ عشق دختری بود از جنس عشقی که نفرت دامن زده بود بر پاکیش!

از ماشین پیاده شد و به سوی آپارتمان رفت. نگهبان با دیدنش با لبخند گشادش به سویش آمد و گفت:

-خسته نباشی آقا، فیلم امروز چطور بود؟

آریو با بی حوصلگی گفت: خوب بود مش رحیم.

-سلامت باشی پسر.م.خستگی از سر و روت می باره، برو، برو یکم استراحت کن.

آریو سری تکان داد و به سوی آسانسور رفت. آپارتمانش آخرین واحد ساختمان بود که بزرگترین بالکن را داشت و پشت بام انحصاران به او

تعلق داشت برای غروب هایی که با عشق در تمام بیکاریش روی نیکمت تنهایی که روی پشت بام گذاشته بود می نشست و با لیوانی شربت

انجیر به آن خیره می شد و این غروب های گاه و بی گاه دوست داشتنی ترین قسمت خسته کننده ی زندگیش بود. آسانسور که

جلوی واحدش ایستاد پیاده شد و با کلیدش وارد خانه اش شد. کفش هایش را روی جاکفشی پرت کرد و تیرهای دارتی که روی میز کوتاه

کنار در ورودی گذاشته بود را برداشت و با حرص و عصبانیت آن ها را به صورت دختر جوانی که پوستر بزرگی از آن را روبروی در زده بود پرت کرد .

"خدایا به تو سپردمش اما ازت دارم یه خواهش، یه روزی یه جایی بغل یه غریبه بدجور یاد من بندازش."*

این همان رویای شیرین تمام 22 سالگی بود. رویایی که بزرگش کرد و الان در آستانه ی مرد شدن هایش 28 ساله بود و رنجور از جفای ناحقی

که نه حق بود و نه تاوان گناه کرده و ناکرده اش. روزی دعایش بود که فکرش رها نکن آرزوی زیبایش را و حالا انتقام غول شده بود بر قلبش و حتما

زهر می ریخت حتی اگه در آستانه ی تمام شدن این تن از جوانی باشد. با چشمان سرخی که خون از تمام تن گدایی کرده بود برای نشان دادن

ابهت آن چشم ها فریاد زد: همش تقصیر تونه هرزه، همش تقصیر تونه که زندگی من به گند کشیده. همه ی آرزوم اینه که برگردی و با خفت

از خونه م پرتت کنم بیرون... برا اون روز کلی برنامه دارم عزیزم. هر چند خبرا رسیده که زیاد روبراه نیستی.

لبخندی از بدجنسی روی لب هایش نشست و چشمکی به پوستر روبرویش زد و تیرهای باقی مانده را به صورت دخترک زد و دلی راحت به

سوی اتاق خوابش رفت تا لباسش را تعویض کند. انگار هر وقت با خشم به پوستر تیر می انداخت تخیله می شد. لباس که عوض کرد از اتاق

بیرون آمد به سوی آشپزخانه ی اپنش رفت و کتری برقی را به برق زد تا شیرکاکانو همیشگیش را درست کند. دلش هوس چیز شیرینی کرده

بود. روی صندلی پایه بلند کنار این نشست. دستش را زیر چانه اش زد و به گلدان کریستالی که با چند شاخه رز قرمز زینت داده شده بود

خیره شد. فکرش قد کشید به دختر زیبای امروزش و نامی که در سرش آوا می شد: تپش!

جسور، زیبا و البته با عشقی مسخره و دروغی که خوب از این دخترهای این روزهای بزرگیش می دید. اگر زیر سنگ هم بود پیدایش می کرد

و تاوان گستاخیش را جلوی آریو برزن می داد.

(فصل دوم)

تپش می خواست. اگر برای جواب دهان شکنی هم می شد می خواست. با حرص و ابروهایی که هم آغوش شده بودند رو به پدرش گفت:

-من می خوام تست بدم، خودتونم می دونین اگه چیزو خواستم انجام میدم.

سیاوش (پدر تپش) اخم درهم کشید و این دختر رام نشدنی بود، غد و یکدنده!

بلند شد دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و مغرورانه گفت: من سر حرفم هستم.

تپش با حرص فریاد زد: باشه، باشه قبول می کنم، کنکور قبول میشم اما باید بزارین عصر با عمو برم برا تست، و گرنه کنکور نمیدم.

سیاوش با خشم نگاه براق کرد و این دختر کپی شده ی خودش بود!

با اخم و تن صدایی که برای دردانه ی زیبایش بالا رفته بود گفت:

-باید با سپهر (عموی تپش) صحبت کنم تا شرایطش اونجوری که می خوام نباشه هیچیو قبول نمی کنم.

تپش با لبخند بدجنسی نگاهش کرد و گفت: عمو داره میاد خونه!

سیاوش انگشت دستش را به سوی گرفت و گفت: هنوز هیچی حل نشده، حواست باشه، شما هم توضیحی برای این تغییر عقیده ی

ناگهانیت ندادی.

تپش شانه ایی بالا انداخت و گفت: توضیحی ندارم.

مرضیه (مادر تپش) از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: نتیجه چی شد؟

سیاوش با اخم گفت: شما طرف کی هستی خانوم؟

مرضیه لبخندی زد و گفت: بدم نمیاد دخترم دکتر بشه اما یه چهره شدن تو سینما هم بد به نظر نمی رسه، بهرحال من بی طرفم.

سیاوش سرش را تکان داد و گفت: با این حرفات فقط تپشو جری می کنی؟ میثم (برادر تپش) کی از مدرسه میاد؟

قبل از اینکه مادرش جواب دهد تپش به سوی اتاقش رفت. وارد که شد محو شد در رنگین کمانی که با دست های خودش تابستان گذشته

روی دیوار اتاقش کشیده بود. آهی کشید و این آریوی خودخواه خوردش کرده بود اما تپش که ضعیف نبود، بچه نبود، مرد بود برای رو کم کنی هایی

که قرار بود با تمام توان داشته و قرض گرفته اش بر این مرد همه چیز تمام ناقص بتازد. لبخندی جسورانه به خود زد و گفت:

-تپش بازی شروع شده!

قید زده بود از عشق، از کوچکی و کمی خاکی بودن، الان غرور ساخته بود در تن و قلبی که روزی این همه سرد بودن را حداقل برای

مرد رویاهایش نمی خواست.

"امروز رگ احساساتم را با تیغ بی تفاوتی زدم، قید احساسم را زده ام اما تو راحت باش...."

قبل از اینکه افکارش در پی شکار لحظه ها باشد در اتاقش به صدا در آمد. به سوی در برگشت و گفت: بفرمایین.

در باز شد و قامت بلند سپهر سایه انداخت بر دیوار و لبخندی که انگار هیچ وقت بر این عموی 22 ساله پاک نمیشد. شوق پر کشید بر قلب تپش

و این عمو زندگیش بود. بلند شد و دلش پرواز می خواست برای آغوش عمویی که یک هفته می شد برای امتحاناتش او را ندیده بود. با لبخند

سپهر را محکم در آغوش تنگش چلاند و گفت: نیستی دلم می گیره ها.

سپهر پر عشق بوسه کاشت سبد سبد بر موهای طلایی برادرزاده زیبایش و گفت: کی دلش میاد از تو دل بکنه؟

تپش از او آویزان شد و گفت: بابا بهت گفت؟

جدی شد این عموی کوچک و تپش را از خود جدا کرد و گفت: چی شده تپش؟

تپش دستش را گرفت و گفت: بیا بشین، بهو جدی میشیا.

سپهر کنارش روی تخت نشست و گفت: خب؟!!

-تفاوت اتاقمو متوجه نشدی؟

سپهر نگاه چرخاند و تعجب نشست در نگاهش و پرسید: چی شده؟! پس پوسترای آریو کجان؟! چیکار کردی؟!!

-کشتم عشقیو که باید از اول از خودم دورش می کردم. بچگیه دیگه!

سپهر با اخم گفت: طفره نرو، برام توضیح بده!

تپش تعریف کرد و بغض کرد. این دختر غرور داده بود و دلش پرتتر از آسمان پر زمستان بود. حرفش که تمام شد سپهر با لبخند مهربانی گفت:

-خالی شدی؟

تپش سر روی شانیه دردانه عمویش گذاشت و گفت: دلم ازش پره، می خوام برم کنارش تا بچزونش.

-خودت بهتر میدونی که همیشه عاشق اینجور آدمها شد. اینا زندگی خصوصی ندارن.

-نگو سپهر، فقط کمکم کن. گفتمی استادت داره یه فیلم می سازه و دنبال یه دختر تازه وارده پوره، من می خوام اون دختر باشم.

-سخته باید تست بدی.

-تست میدم فقط بگو کی؟

-بابات ناراضیه!

تپش با شیطنت هر دو دستش را در موهای سپهر کرد و گفت: تو راضیش می کنی مگه نه؟

سپهر با اخم دستان تپش را از موهایش جدا کرد و گفت:

1-، موهامو داغون کردی، تو نمی تونی این عادت مسخره تو ترک کنی؟

تپش لب ورچید و ناز دواند در تن صدای عروسکیش و گفت: آفرین؟

سپهر بلند شد و گفت: انگار با بابات کار دارم.

تپش در هوا پرید دست به هم کوباند و عاشق این عمومی 22 ساله بود!

آویزان گردنش شد و بوسه ای نرم روی گونه اش کاشت و گفت: عاشقتم.

سپهر خندید و گفت: چه ذوقیم می کنه تو حالا تلاشتو بکن که بتونی از پس تست بریبای بعد این همه بپر بپر کن.

-تو تپشتو دست کم گرفتی؟ عمرا چیزو بخوام و نتونم بهش برسم.

-می بینیم.

با رفتن سپهر، تپش آه کشید و این مرد خوردش کرد و تاوان دل شکستن هنر دل شکستی دیگر بود. این سینه ی پر درد مصمم برای مبارزه و این تپش مرد بود.

"مثل خیلی ها از عاشق ها از تو یادگاری دارم، اما یادگاری من با بقیه فرق دارد، یادگاری من دل پر دردم است."*

(فصل سوم)

نسترن بسته ی پفکش را باز کرد و گفت: بلاخره بابات راضی شد؟

تپش موهای سرکش دانه طلایی اش را زیر مقتعه اش فرو برد و گفت:

-سپهر راضیش کرد اما پای حرفش مونده اگه کنکور قبول نشم نمی زاره حتی اگه قبول بشم و تو فیلم بازی هم کنم ادامه بدم.

-پس باید زور بزنی برای قبول شدن؟

-آره، از الان شروع کرد یه بند می خونم، اما فردا هم تست بازیگری دارم اگه قبول بشم فک نکنم بتونم کنکورو درست بدم.

-نگران چی هستی؟ تو که چند ماهه داری برا کنکور می خونی غیر از اینه که فقط یه ماه مونده اونم فقط تستا رو بزنی. حافظه اتم که عالیه

قبول میشی دختر.

-ایشالا من که از خدومه...

کلافه پشت چراغ قرمز ایستاده بود و امروز از آن روزهای سخت بودن هایش بود. روی فرمانش ضرب گرفت که نگاهش رفت پی دو دختر سرمه ایی

پوش مدرسه ایی و چرا این دختر سفید رو اینقدر آشناست؟!!

چشم ریز کرد و نگاه دواند بر تن چموشی که زخمش هنوز روی پوست دستش هاشور می کشید. جرقه زده شد هم تپش نامی بود که با غرور نامش را گرفته بود و فرارش او را سر لج نشانده. پوزخندی روی لب آورد و گفت:

-میگن کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم میرسه... چطوری تپش خانوم؟

با شیطنت لبخند زد و گفت: امروز از اون روزاس، نوکرتم خدا!

قبل از اینکه تپش و دوستش از دیدش خارج شوند ماشین را از پشت چراغ قرمز بیرون آورد و آرام به دنبالشان رفت تا در کوچه ایی خلوت تپش را گیر بیندازد. شانس داشت که هوا رو به تاریکی بود و در تمام بودن های تپش تاریکی را هدیه گرفته بود. رسیده به آنها، دو دختر از هم جدا شدند و تپش به سمت خیابان

خلوتی رفت لبخند خاصش تکرار نوازش شیطنت در ذهنش بود و این جوان حداقل امشب فکرهای خوبی نداشت!

از ماشینش پیاده شد و به سویش رفت رسیده به او بازوی تپش را محکم گرفت و او را به سوی خود چرخاند. تپش وحشت زده به سویش برگشت

با دیدن او با ترسی که لرز انداخته بود بر تنش زور زد تا بازویش را از دست او بیرون بیاورد اما آریو سمج و عصبی به آرامی گفت:

بیا من بیا!

اگر خوی وحشی گری نداشت اما حداقل در مقابل این همه گستاخی هم ترجیح می داد رام نباشد. آوا انداخت در تن صدای بالا رفته اش و داد کشید: ولم کن روانی، چی ازم می خوای؟

آریو بی توجه به فریاد و هراس تپشی که از ترس برقی شده بود او را به سوی ماشینش کشاند و گفت: بیه کار ناتموم داریم.

قبل از اینکه تلاش تپش فایده بخش باشد آریو در ماشین را باز کرد و او را به داخل پرت کرد. قبل از اینکه تپش بیرون بپرد دزدگیر را زد و با سوار شدن

خودش دوباره دزدگیر را زد و سوار شد، قفل کودک را فعال کرد و فوراً ماشین را روشن کرد و به سوی آپارتمان رفت. تپش پر هراس خود را به در چسپاند و گفت: داری کجا می بریم؟

آریو نیش خندی زد و ساکت و مرموز فقط رانندگی می کرد. تپش فریاد زد و گفت:

نگه دار لعنتی، چی از جونم می خوای؟

زیاد داد و بیداد نکن، پخش صدا ندارم که کسی بخواد بشنوه کمکت کنه... باید یاد بگیری گستاخی حدی داره.

تپش با بیزاری گفت: خیلی آشغالی، فک کردی همه مثل همین؟ آگه اجازه میدم بشم مثل همه ی احمقای دور و برت گستاخ نبودم؟ از آدمای به ظاهر پاکی مثل تو بیزارم.

آریو با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: چند روز پیش یه حرف دیگه داشتی فنچو؟! عشق به این زودی رنگ عوض میکنه؟

در این دنیا قیمت پستی چقدر بود؟

دل داده بود برای هم خواب شدن؟

این همه والایی تنش به زیر بود؟

تلافی می کرد به خودش حداقل این قول را می داد.

"بی رحمی را بلد نیستم اما حواست را جمع کن استعدادم در یادگیری فوق العاده است."*

نفرت داشت دلش و دیگر عشقی نبود، اگر بود هم با دستان خودش ااره می انداخت بر تنه ی محکم شده اش!

این مرد ارزشش را نداشت. نفرت جمع کرد در زلال آب چشمانش و زیر لب زمزمه کرد:

-خدا سپردم دست خودت به دادم برس.

همان موقع یواشکی گوشیش را از کیفش درآورد تا سپهر پیام دهد که حداقل به آدرسی که می روند بیاید. زیر چشمی به آریو نگاه کرد. حواسش به رانندگی بود. فوراً مشغول تایپ شد که بی هوا گوشیش از دستش کشیده شد. فرصت اعتراضش شد شیشه پایین کشیدن آریو و گوشی کادویی سپهر که از ماشین به بیرون پرت شد. حیرت زده به آریو و شیشه ی پایین کشیده نگاه کرد. اما مگر توان سکوت داشت؟

هجوم فریاد به گلویش و عصبانیتی که طوفان به پا می کرد باعث شد به آریو حمله کند و با مشت های کوچک گره کرده اش بر او کوفت،

پر درد، پر بغض و اشک آلود!

داد کشید: عوضی خودخواه، چی می خوای از جونم؟ چرا گوشیمو پرت کردی؟ تو روانی هستی! حالم ازت بهم می خوره، هوس باز احمق! ...

آریو قبل از اینکه با این سرعت بالایش و حمله ی تپش خود و او را به کشتن دهد دستان تپش را با یک دست گرفت و با دست دیگرش ماشین را گوشه ایی پارک کرد و با چشمانی که از زور عصبانیت انبساطی شده بود غرید:

-خفه شو دختره ی احمق، زده به کله ات؟ آبرومو بردی با این دیوونه بازیات، بهتره خفه شی تا خفه ات نکردم، حالیته؟

تپش جسورانه نگاهش کرد و گفت: خفه نمیشم زورت میرسه خفه ام کن.

آریو با حرص و عصبانیت دستان تپش را رها کرد و مشتش را محکم روی فرمان کوبید و گفت:

-زبون نفهم ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم.

تپش پوزخند زد و گفت: خوش به حالت، سعادت بهت رسیده.

آریو تلخ و جدی نگاهش کرد و گفت: آدرس؟

تپش متعجب نگاهش کرد که آریو بی نگاه گفت: آدرس خونه ات!

این مرد چیزی به نام خوبی داشت؟

دلش رفته برای تنهایی و فرار از این مردی که انگار تنش بوی خطر می داد. با احم گفت:

-این قفل لعنتیو بزن خودم میرم.

-اگه تمایلی به رفتن به خونه ات نداری می تونی امشب میزبان خوبی باشم، هوم؟

www.goldjar.blogfa.com

تپش با حرص فریاد کشید: خفه شو مرتیکه، از این به بعد هر کی آرزوی دیدن یه احمق مته تورو داره داد می زوم که چه جور جونوری هستی که کسی نزدیکت نیاد.

دست بود که ناجوانمردانه بالا رفته بود و بر دهانی که خشم بیرون ریخته بود کوفته شد. تپش با حیرت دست بر دهانش گذاشت و به آریوی

خشمگینی که نفس تند کرده بود و حالش حال گرگ درنده ی زخم خورده ای بود که درد می کشید از زخم حرفی بدتر از زخم چاقو!

تپش رو برگرداند و اشک بود که روی گونه اش داغ می گذاشت و قلبی که تیر می کشید انگار سیخ فرو کردن در تنی مرده!

آریو ماشین را روشن کرد و خشک و جدی گفت: آدرس؟

تپش هق زد و سکوت کرد که آریو غرید: گفتم آدرس بده بچه جون!

تپش با هق زدن هایی پر بغضش آدرس را داد که آریو با اخمی که به یادگار حرف های تپش بود به سوی آدرسی که تپش داده بود رفت.

"شکسته ام می فهمی؟ به انتهای بودنم رسیده ام، اما اشک نمی ریزم، پنهان شده ام پشت لبخندی که خیلی درد دارد."*

این بار لبخند دردآورش نبود که صلیب کش احساسش کرده بود، اشک بود که شکستش را به رخ می کشید و این دختر انتقام این تودهنی غرور شکن را می داد، حتما!

جلوی خانه، آریو روی ترمز زد که تپش کمی به جلو پرت شد. تپش دست روی دستگیره گذاشت که آریو گفت:

-باید پدرتو ببینم.

تپش پر هراس نگاهش کرد و گفت: چی؟

آریو قفل کودک را زد و از ماشین پیاده شد. فوراً به سوی زنگ رفت، زنگ را فشرد که تپش از ماشین پیاده شد و سراسیمه به سویش رفت

و گفت: می خوای چیکار کنی؟

صدای مادرش در گوشی آیفون پیچید که گفت: تپش تو باز کلیدو نیوردی؟ زود بیا بالا.

دکمه زده شد و در باز شد. لبخندی مرموز روی لب های آریو نشست. آریو دست تپش را گرفت و این دختر همین جا اعلام می کرد از این مرد

مرموز ترس دارد. ترسی برای مقابله کردن و ریشه دواندن نفرت! آریو او را به جلو هول داد و گفت:

-برو جلو، مامانت منتظره، اعلام هم کن که مهمان دارین.

تپش نیرو نداشت و این خودخواه کمی بدذات نبود؟

آریو خود زودتر داخل شد و تپش به ناچار به دنبالش رفت و این سوال در سرش رژه می رفت: چرا عاشق این به اصطلاح مرد شده بود؟

جلوی در ساختمان ورودی مادرش در را باز کرد دهان باز کرد برای سرزنشی تکراری که با دیدن آریو متعجب به او زل زد که آریو لبخند زد و

سلام داد. مرضیه پلک زد و این چهره ی زیادی آشنا در خانه اش چه کار می کرد؟

آریو با لبخندی پررنگ تر گفت: دعوت نمیشم؟

مرضیه تند و دستپاچه خود را از جلوی در کنار کشید و گفت: بله بفرمایین، من فقط زیادی متعجبم.

صدای سیاوش ظنین انداخت که گفت: خانوم چی شد؟ چرا نمیای داخل؟

آریو مودبانه یالا ایی گفت و داخل شد. مرضیه به قیافه ی نزار دخترش چشم دوخت و گفت:

-اینجا چه خبره؟ این چه حالیه که داری؟

تلخ بود پوزخندی که نباید مال مادرش باشد. آرام زمزمه کرد: بزار برم داخل مامان توضیح میدم.

مرضیه خود را کنار کشید اما یکباره گفت: صبر کن ببینم دور لب ت چرا کبوده؟

تپش بی خیال داخل شد که با دیدن قیافه ی متعجب سیاوش و سپهر و میثمی که توپ به دست بود دوباره پوزخند به لب هایش ارزانی شد و

او این پوزخندهای تلخ تلخ را دوست نداشت! آریو ریلکس به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-بفرمایین تا توضیح بدم.

تپش پر ترس نگاهش کرد و اگر آبرویی رفته می شد مطمئن بود امشب رگ می زد از این مرد، هر چه بادا باد!

سه مرد روبرویش نشستند و مرضیه با عجله به آشپزخانه ی زیادی شیکش رفت تا بتواند از مهمان عزیزش به بهترین نحو پذیرایی کند. تپش کنار سپهر نشست و دست سردش را روی دست سپهر گذاشت و با هراس به آریو نگاه کرد و چند تا آیه الکرسی نذر می کرد اگر این

روانی زیادی جذاب حرفی نزنند؟!!

سپهر دلواپس نگاهش کرد و به آرامی پرسید: اینجا چه خبره تپش؟

تپش خاموشی می خواست به شرط سکوت این مرد و وای به دهانی که انگار امشب قصدش فقط فنا شدن این زیبای اروپایی را داشت.

آریو پا روی پا انداخت و چشمکی به تپش زد و گفت: منو خیلی ببخشین که مزاحمتون شدم قصدم این نبود اما بزور تونستم از دخترتون آدرسو

بگیرمو بیارمش خونه.

سیاوش هر اسیده از فکری که از ذهنش شناور بود گفت: چی شده؟

اینقدر مزمه کردن ترس مردم خوشایند بود؟

آریو جنتلمانه کمی به سویشان خم شد و گفت: نگران نباشین اتفاق خاصی بیفتاده... من امروز که از سر فیلمبرداری اومدم تو یکی از کوچه های

خلوت متوجه دختر خانومتون شدم که چند نفر انگار مزاحمشون شده بودن.

تپش با چشم های گرد شده نگاهش کرد و تا به حال گفته بود این مرد دست همه ی شیادهای دنیا را بسته بود؟

آریو لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست گفت: من فقط وظیفه دونستم که کمکشون کنم. واسه همین پیاده شدم و یکم هم کتک کاری شد... اما خوشحالم که دختر خانومتون سالمن اما انگار گوشیشونو گم کردن چون هر چی گشتن پیدا نشد.

سیاوش نفس راحتی کشید و گفت: یه گوشی اصلا مهم نیست، آقای آریا چطور باید ازتون تشکر کنم؟

تپش پر حرص نگاهش کرد که سپهر آرام پرسید: این یارو داره چی میگه؟

تپش با دندان های کلید شده گفت: بعدا برات تعریف می کنم...

اما فوراً با یادآوری گوشی گفت: سپهر گوشی که برام گرفته بودی...

سپهر لبخند زد و گفت: بغض نکن بچه، فدای سرت یکی دیگه می خرم برات.

آریو زیر چشمی به آن دو و لبخندی که صورتشان را صفا داده بود نگاه کرد و بدون تکرار گذشته برای اولین بار از این وضع خوشش نیامد.

اخم کرد و رو به سیاوش گفت: آقای...!

سیاوش با لبخند و آرامش خاصش گفت: سنجری هستم.

-بله آقای سنجری عنوان کردم که وظیفه بود. هرکس دیگه ایی هم بود همین کارو می کرد.

مرضیه از آشپزخانه با سینی ای از شیر قهوه و کیک پرتقالی بیرون آمد و با متانت زنانه اش آنها را تک به تک جلوی همگی گذاشت و گفت:

-ما دخترمونو از شما داریم!

آریو متواضع شد و به حق که این مرد بازیگر بود. سرش را کمی خم کرد و گفت:

-لطفا شرمنده ام نکنین کاری بود که از دستم بر میومد! نمی تونستم بی تفاوت باشم.

سیاوش با جدیت گفت: مطمئناً اگه کسی می دیدت فردا کلی جنجال می شد پس باید مدیدنتون باشیم.

www.goldjar.blogfa.com

تپش با اخم و عصبانیت بلند شد تا به اتافش برود. آریو زیر چشمی نگاهش کرد و اصلا از این سرگرمی جدید در زندگیش که محترمانه خود را قالب این خانواده کرده بود بدش نمی آمد. لبخندی زد و گفت: منو شرمنده نکنین آقای سنجری، توقع نداشتن که عین سبب زمینی می گذشتم؟ غیرتم این اجازه رو نمی داد.

سیاوش با تحسین نگاهش کرد و این جوان هم مثالی بود از قیصرهای قبل، چه خوب هنوز منقرض نشده بودند! سپهر با شک به آریو نگاه کرد و نگران به پله های کوتاه ساختمان نگاه کرد. بلند شد و گفت: با اجازتون من یه سر به تپش بزنم.

آریو جنتلمانه سر تکان داد و اگر این مرد بازیگر نمی شد گذران زندگیش با این همه رل بازی کردن دلچکی می شد!

سپهر سریع به سراغ تپش رفت. در نزده داخل شد، با دیدن اشک های تپش دلواپس به سویش رفت و چقدر این عمو مهربان بود!

آغوش باز کرد و امن تراز این آغوش را حداقل این دختر هیچ کجا نمی شناخت. تپش سر چسپاند به سینه ی عمویش و که سپهر گفت: نمی گی چی شده؟

چرا نگفت را، حتی این دل احمق هم نمی دانست، با هق گفت: فقط، اعصابم خورده، نمی تونم درک کنم!

سپهر موهایش را نوازش کرد و بوسه زد بر موهای زیبایش و گفت: بسه، الان که خوبی، ماهم کناریم عزیزکم!

تپش سفت تر به او چسپید و گفت: یکم پیشم بمون، نمی خوام تنها باشم.

سپهر او را روی تخت نشاند و دست در کمرش انداخت و گفت: کنارتم قشنگم!

"دور باشی و تپنده، بهتر از این است که نزدیک باشی و زنده!"*

نظرش این بود و این مرد دورترین زیبایی بود که دیده بود و نزدیک بودنش از زنده بودن هم گذشته بود و دلش دیگر نه او را نه عشق را و نه هیچ مرد دیگری را

به بهانه ی عشق نمی خواست!....

به اجبار پایین آمد و برای بدرقه همراه شد و دیگر دلش دیدنش را نمی خواست. آریو با لبخندی مهربان که ظاهری بودنش را تپش خوب می دانست گفت:

-بخاطر این مزاحمت بی موقع عذر می خوام، امیدوارم حمل بر گستاخی ندونین!

سپهر با لبخند کنار گوش تپش گفت: این چرا اینقدر رسمی حرف می زنه؟ انگار مجبورش کردن!

سنجری دستی روی شانه اش گذاشت و گفت: بیشتر از این تعارف کنی شرمنده میشم، اما بازم یادآوری می کنم جمعه منتظریم.

تپش کنجکاو از این قرار جمعه به آنها نگاه کرد و کنار گوش سپهر گفت: جمعه چه خبره؟

سپهر شانه بالا انداخت که آریو مشتاقانه گفت: حتما، خوشحال میشم.

آریو با همه دست داد و رویروی تپش که ایستاد با لبخند موزیانه ایی گفت:

-امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد برات!

تپش تیز نگاهش کرد و بدون جواب دادن به او رو به پدرش گفت: من می تونم آقای زندگانی رو تا دم در همراهی کنم؟

سیاوش مردد نگاهش کرد که مرضیه با لبخند گفت: چرا که نه!

تپش دست سپهر را فشرد و گفت: بفرمایین آقای زندگانی!

آریو بار دیگر خداحافظی کرد و جلوتر از تپش از در بیرون رفت. همین که تپش مطمئن شد کس دیگری غیر از خودش و آریو نیست با کنایه گفت: -از تو بازیگرتر تو عمرم ندیدم!

آریو دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و با خنده گفت: توقع دیگه ایی داشتی بی بی؟

-فقط امیدوارم دیگه هرگز تو زندگیم نبینمت!

آریو ایستاد با انگشت اشاره اش ضربه ای به بینی تپش زد و گفت:

-اشتباه نکن عزیزم، کی از سرگرمی بانمک و جدیدش می گذره؟ جمعه می بینمت، خوشگل باش!

تپش با حرص گفت: حق نداری دعوت بابامو قبول کنی، من نمی خوام ببینمت!

آریو بدون لبخند و با جدیت گفت: هه تو که عاشق منی!

تپش جلوی خودش را گرفت تا فریاد نزند، تا آوار نشود بر این مرد گستاخ که حقش سیلی بود و الان، حداقل الان از دستش برنمی آمد. تپش پوزخندی نثارش کرد و گفت: حالم ازت بهم می خوره!

-هنوز زوده برا این حرف، زوده بانوی کوچک!

-حتی لیاقت بدرقه کردنم نداری.

آریو خونسرد گفت: من درخواستی نکردم تو پیش قدم شدی هوم؟

تپش سعی کرد مانند او خونسرد باشد با نیش خندی گفت: باید می گفتم که پست تر از تو تو عمرم ندیدم.

-خب چرا نمی خوای اعتراف کنی که دلت همراهی می خواسته؟

"آدم ها تا سر حد مرگ از خود خسته ات می کنند، ترک نمی کنند اما مجبور می کنند تا ترکشان کنی... آنوقت تو میشوی بنده ی سراپا تقصیر...!"*

حس امشبش دقیقا همین بود. این مرد پر توان همین قصد را داشت و همین الان همه تزییق کرده بود تمام نخواستن هایش را و این دختر همین امشب

قول ترک می داد اگر این مرد کوتاه می آمد برای نبودن هایش!

قهرآمیز به آریو نگاه کرد و به سوی ساختمان برگشت، دلش همراهی نمی خواست، زور نبود! آریو با غیض از این دور شدن گفت:

-ادبت همین قد بود؟

تپش برگشت و گفت: مردونگی شما هم همین قد بود!

گران آمد حرفی که قلب سوزاند و گر انداخت در تنی که می خواست در برابر همه ی دخترهای عالم مقاوم باشد. اخم افتاد بر پیشانی و زبان این دختر اگر

خنجر نبود نیش مار بود!

تپش پوزخند زد و گفت: درد داشت؟

آریو با حرص گفت: تلافی های منم درد داره!

-هم سن نیستیم، هستیم؟

آریو با دو قدم بلند روبرویش ایستاد و زل زد در آبی آسمانش و گفت:

-دختری و از شانست خوشگل، مواظب خودت باش!

قدم عقب گذاشت و بی آنکه منتظر همراهی تپش در آن حیاط طولانی باشد از او دور شد. تپش به رفتنش نگاه کرد و لب زد:

-تو هم منتظر من باش، تپشم و پر از اراده ی خواستن!

صدای در حیاط را که شنید پوفی کشید و به ساختمان برگشت. همین که داخل شد گفت:

-قضیه ی دعوت جمعه چیه؟

میثم کنترل تلویزیون را روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد و گفت: مگه یادت رفته قراره با عمو سهراب اینا بریم باغ؟

تپش رو به سیاوش گفت: چرا اونم دعوت کردین؟

سیاوش خونسرد گفت: نمی خواستی که بعد از کمکی که بهت کرده بزاریم اینجوری بره؟

تپش طلبکارانه گفت: شما که تا دیروز با هنرو بازیگرا و اینا مخالف بودین چی شد یهو نظرتون عوض شده؟

-من با این شغل برای تو مخالفم و گرنه کسی که به تو و خانواده مون لطف کرده حالا هرکی با هر شغلی می خواد باشه، نباید گذاشت بدون یه تشکر درست

و حسابی بره، در ضمن من از این جوون خوشم اومده و دوس دارم رفت و آمد پیدا کنیم، خیلی شایسته و متین بود!

سپهر با تعجب گفت: مطمئنی داداش؟!

سیاوش خونسرد گفت: باید شکی باشه؟

تپش با حرص گفت: من ازش خوشم نمیداد.

مرضیه طلبکارانه گفت: تا دیروز که عکساش رو در دیوار اتاقت بود آرزوت بود از نزدیک ببینیش حالا چی شده که طرف اومده از دست چند تا خدانشناس نجات داده و رسوندت خونه و دعوت یه پیک نیکم پذیرفته تو ازش خوشت نمیداد؟

این زن از کلام علاقه ی پنهانی می گفت؟

عشقی که نفرت برایش جولان دهد عشق نبود، هرز بود در این دشت بی حاصل!

بی حوصله گفت: بله حق با شماس، من چی بگم؟ برم یکم خوابم سرم درد می کنه، شبتون بخیر.

مرضیه نگران گفت: بمون شام بخور بعد برو.

-میل ندارم مامان.

به سویش رفت و این درد را سپهر حس می کرد که با این دخترک تخس بزرگ شده بود!

کنش را روی کاناپه ی اسپرت سیاه و سفیدش پرت کرد و طلبکارانه روپروی پوستر زن جوان ایستاد و گفت:

-خنده داره؟ دلت تیر می خواد تا هیکلنو آبشار کنه؟ خب که چی که یه دختر دبیرستانی احمق اینقد زبون درازه؟ احتمالاً تو تربیتش زیادی کوتاهی شده... اما خب تو که آریو برزنو خوب می شناسی تلافی نکنه مرد نیست. برگشت و به سوی تیرهای دارت رفت. آن را از روی میز کوچک برداشت و به سوی پوستر نشانه رفت. با حرص گفت: -تنها کسی که از تلافیم جون سالم بدر برد تو بودی...

تیر اول را رها کرد و مستقیم در چشمان آبی زن جوان فرو رفت. ادامه داد:

-اما کور خوندی اگه همینجوری فکر می کنی باقی می مونه. برگشتنت زوده، به پا افتادن زوده، اونوقته که بشم همون آریوی مردی که روز اول دیدیش. تیر دوم را رها کرد و نشانه پیشانی بود و این پیشانی داغ بارها مورد حمله ی بوسه های عاشقانه ی این مرد بود و دل این مرد سوخته

بود بابت عشقی که عشق نبود!

با احم و حرص گفت: دلم رفت برات، برا آبی چشمات، برا شیطنتات و جسارتی که فک می کردم از هیچ دختری برنمیداد... اما چیکار کردی؟....

تیر سوم را به سوی قلب پوستر زد و فریاد کشید: یکی عین خودت پیدا شده لعنتی....

پوزخندی زد و گفت: چشم آبی و وسوسه انگیز، اما زیباتر و جسورتر از تو. کوچیکتر از تو، معصوم تر از تو... میدونی امروز می خواستم چه بلایی سرش بیارم؟ گور بابای شهرت و هر کوفت و زهرمار دیگه ایی... می خواستم بیارمش اینجا... همین جا، همین آشغالدونی که با سلیقه ی تو خریدم اما نشد...

غم نشست در صدایی که صلابتش کر می کرد گوش عالم را! آه کشید و گفت: با تمام جسور و غد بودنش خیلی معصومه، نتونستم به هوای این دل لعنتی پر از نفرت یکی رم کنارم بدبخت کنم، حیف بود اما دختر!

تیرهای دیگر درون دستش را روی میز پرت کرد. و به آشپزخانه ی مدرنش رفت تا لیوانی آب بخورد برای این عطش نابود کننده!

کار این روزهای نفرت انگیزش سرودی یکی بود یکی نبود، بود که تکرار می شد چون سنفونی بزرگترین ارکستر دنیا!

"کارم از یکی بود یکی نبود گذشته است، من در اوج قصه گم شده ام، عشق یعنی یکی بود یکی نابود."*

تپش پر استرس دستان عرق کرده اش را با دستمال کاغذی مچاله شده ی دورن دستش خشک کرد و رو به سپهری که به استرسش لبخند می زد گفت: چند نفر دیگه مونده سپهر لبخندش پررنگ شد و گفت: اینجوری قراره جلو دوربین بری؟ آرام باش عزیزم.

-تو که می دونی همیشه اول هرکاری استرس می گیرم بعد برام عادی میشه.

-بله بله بانو. اینی که رفت داخل بیدار بیرون نوبت تونه.

تپش لبخند زد و گفت: پارتی بازی ندارن؟

سپهر با جدیت گفت: آگه واقعا قصدت اینه که بری تو سینما پس همه ی سعیتو بکن، من فیلم نامه ی این فیلمو خوندم محشره، آگه

خوب از آب در بیدار رو پرده ی سینماها عین بمب صدا میده یعنی راه صدساله رو یه شبه میری فقط باید برای این تست همه ی توانتو بزاری.

نشون بده تپش چیکارا می تونه انجام بده.

تپش سر تکان داد و گفت: تلاشمو می کنم.

سپهر دستش را فشرد و این دختر توان داشت برای پرواز، تست که مهم نبود، بود؟!!

همین که تپش را صدا زدند تپش فوراً بلند شد، سپهر کنارش ایستاد و دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-موفق باشی.

تپش لبخندی پر استرس زد و با اشاره ی دست منشی به سوی در بسته ایی رفت. دستگیره را فشرد و داخل شد. دو مرد تقریباً میانسال

و یک زن پشت میزی نشسته بودند، زن عینکش را از روی چشمش برداشت و با لبخند مهربانی گفت:

-خوش اومدی دخترم، می تونی خودتو معرفی کنی؟

تپش روپرویشان روی صندلی چوبی نشست و نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: تو می تونی تپش، فقط یادت بیار بخاطر آریو.

مستقیم به آنها نگاه کرد و گفت: تپش سنجری هستم، 18 ساله!

زن عینکش را روی چشم زد و گفت: خیلی خب عزیزم، بیا اینجا!

تپش بلند شد به سویشان رفت. مردی که تقریباً موهای بلندی داشت و آنها را با کش سیاه رنگی شل و ول بسته بود ورقه ای را به سویش گرفت و گفت: اینو بخون، حس بگیر و برامون بازی کن.

تپش ورقه را گرفت و سر تکان داد. دوباره برگشت و روی صندلی نشست. ورقه را خواند. صحنه ای بود که تپش باید روی پدرش می ایستاد و برای داشتن عشقتش از خود دفاع می کرد. خب زیاد هم بد نبود مخصوصاً چند روز پیش دعوی مشابهی را با پدرش برای بازیگر شدن داشت.

سر بلند کرد و گفت: می تونم فلبداهه هم چیزایی بگم؟

زن با مهربانی گفت: اشکالی نداره عزیزم.

تپش بلند شد و هنرمندانه نقش را اجرا کرد. آنقدر در حس فرو رفته بود که باورش شده بود پدرش روپرویش است و باید با حرص و خشم

خواسته اش را به کرسی بنشانند. همین که تمام کرد هر سه برایش دست زدند و مردی که در تمام مدت ساکت بود چشم ریز کرده گفت:

-قبلاً تناثری چیزی بازی کردی؟

تپش سر تکان داد و گفت: نه، اصلاً!

مرد دوباره پرسید: چرا اومدی برا این کار

تپش نگاهش کرد و با خودش گفت: این سوالا واسه چیه دیگه؟

خونسرد جواب داد: بهش علاقه داشتیم، قبلاً موقعیتی نداشتیم اما الان که عمو پیشنهادشو داد استقبال کردم.

مرد دوباره پرسید: عموت کیه؟

-سپهر سنجری، بیرونه.

مرد چهره اش باز شد و گفت: عالیه، این پسر سرشار از استعداده!

زن گفت: عزیزم تست شما تمومه، می تونی بری آگه پذیرفته بشی بهت زنگ می زنیم، یه شماره تماس از خودت به منشی بده.

تپش لبخند زد و گفت: بله حتما! متشکرم از وقتی که گذاشتین.

آنها سر تکان دادند و تپش بلند شد و با اجازه ای گفت و از در بیرون رفت. یه سوی منشی رفت و شماره ی گوشیش را به او داد و با لبخند به سوی سپهر منتظر رفت. سپهر فوراً پرسید: چطور بود؟

-خودم راضیم، نمیدونم نظر اونا چی بود؟

www.goldjar.blogfa.com

سپهر امیدوارانه گفت: مطمئنم همه ی سعیتو کردی، بیا بریم یه آمیوه ی خوشمزه بزنینم به رگ تا خستگی و استرس امروز از تنت در بره بعدش ایشالا هرچی که پیش بیاد.

-وای سپهر خدا کنه قبول شم، اصلا استرسم رفع نشده.

سپهر دستش را گرفت و با او از ساختمان بیرون رفت و گفت:

-اگه بخوای اینجوری باشی قولی که به بابات دادی چی میشه؟ از الان باید هر چی تو ذهنه بریزی بیرون و درس بخونی تا کنکور قبول بشی.

تپش با حرص گفت: این بابا هم گیر سه پیچ داده چه اجباریه پزشکی بخونم؟

سپهر محترمانه در ماشین را باز کرد و گفت: بشین بانو.

تپش با لبخند نشست و حاضر بود داد بکشد که عاشق این عموی جنتلمن است سوار ماشین که نشست. سپهر هم فوراً سوار شد و حرکت کرد. تپش با

لبخند پرنگی گفت: اگه عموم نبودی حتما باهات ازدواج می کردم.

سپهر با صدا خندید و گفت: چه شود؟ اینقد باحالم؟

-آره، محشری، حق نداری حالا حالاها زن بگیری، نمی خوام از پیشم بری.

-ترسو، اولاً تا زن گرفتن من چند سال دیگه مونده، دوما کی گفته من برادرزاده خوشگلمو بی خیال میشم؟

تپش با عشق نگاهش کرد و همه می گفت شباهت زیادی به سپهر دارد و پر بیراه نبود این همه زیبایی و خدا برای تمام تنهایی هایش سپهر را فرستاده بود. دست سپهر را فشرد و گفت: بریم دنبال نسترن؟

سپهر شانه ایی بالا انداخت و گفت: بریم، اما قبلیش بهش خبر بده تا آماده باشه، راستی باید بریم یه گوشه هم بخری، اون که داغون شد.

-آه یادم ننداز سپهر، یادم میاد میاد می خوام آتیش بگیرم.

سپهر با شک گفت: من هنوز تو اون شب و پیدا شدن سروکله ی آریو موندم.

-خودمم موندم. یهو سروکله اش پیدا شد. فک می کردم این بزن بزنا همش تو فیلماس اما انگار تو دنیای واقعی هست دست بز نشم خوب بود.

دروغ گفته بود و خدا او را بکشد برای دروغی که اگر رو شود قلب می شکند از عمو عزیزش و باز هم خدا او را بکشد و این آریویی که کینه از او گرفته و دلش

درد می خواست در قلبش به هدیه برای این مرد خودخواه و غافل بود از دردی که آن بیچاره مرد تحمل می کرد و انتقامش برای همان درد بود.

"همیشه که نباید حرف زد گاه باید سکوت کرد، حرف دل که گفتنی نیست، باید آدمش باشد کسی که یک نگاه کردن به چشمت تا ته بغضت را بخواند."*

www.goldjar.blogfa.com

و خودش می دانست سپهر می فهمد و جرات نگاه نداشت به آن آبی های مانند و می ترسید از فهمیدنش و خط انداختن بر قلبی که پر از اطمینان بود.

تپش بدون آنکه توضیح بیشتری بدهد گوشی سپهر را از روی داشبورد برداشت و شماره ی نسترن را گرفت و تند تند به او گفت که حاضر شود تا با هم کمی

بچرخند. تماس که قطع شد سپهر گفت: بریم دنبالش؟

تپش سرش را تکان داد و گفت: آره بیچاره حوصله اش سر رفته بود.

سپهر با لبخند گفت: فک کنم یه ماه بیشتر ندیدمش، رژیم نگرفته؟ هنوز تپلیه؟

تپش با اخم ضربه ایی به بازوی سپهر زد و گفت: دیوونه جلو خودش نگیا، یهو دیدی شکت کرد.

-اینقد حساسه؟ بابا یه پره گوشت این حرفارو نداره که!

تپش اخم کرد که سپهر با صدا زد زیر خنده و گفت: تو اینجوری هستی وای به حال اون!

تپش تخس نگاهش کرد که سپهر با خنده بینی اش را کشید و گفت:

-من قریون اون اخمای خوردنیت بشم، نکن اینجوری!

تپش لبخند زد و گفت: تو این همه قریون صدقه من میری به زنت بررسی چی میشی؟

به اون هنوز فکر نکردم.

-من به جات فکر می کنم، شاهزاده میشی براش، مطمئنم.

-اوه، دختر ترکوندیا چه فکراییی میکنی...

تپش لبخند زد و این عموی کوچک و زیبا را با دنیا عوض نمی کرد حتی اگر دنیا از او جدا شود! ...

جلوی خانه ی نسترن، سپهر به عمد ترمز میخی گرفت که تپش کمی به جلو پرت شد، تپش با اخم به سویش برگشت و گفت: دیوونه ایی؟

سپهر سرخوش خندید و گفت: تو هیروت بودی گفتم حال بیای.

-خدا بهت عقل بده تو جوونی از دست رفتی.

سپهر دوباره خندید که نسترن سوار شد و سلام کرد. سپهر با خنده به آرامی به تپش گفت:

یا قمر بنی هاشم یه ور ماشین اومد پایین!

تپش چشم غره ایی به او رفت و به سوی نسترن چرخید و گفت: سلام عزیزم، دیر که نرسیدیم؟

نسترن پر شرم از حضور سپهری که حس میکرد در حس عشقش دلش تاب می خورد گفت:

-نه، صدای ماشینو شنیدم اومدم بیرون!

سپهر با خونسردی و کمی غرور بدون نگاه به او گفت: خوبین نسترن خانوم؟

دانه ی شرم پاشیدند بر زمین سخاوتمند صورت نسترن، سرخ شده گفت: ممنونم، شما خوبین؟

سپهر سری تکان داد و گفت: کجا بریم؟

تپش کمر بندش را بست و گفت: بریم پاساژ به گوشی بخریم بعدم بریم سینما، اوف دلم به فیلم عاشقانه می خواد.

سپهر ماشین را روشن کرد، دنده را عوض کرد و به سوی یکی از پاساژهایی که می شناخت حرکت کرد و گفت: -می بینم توجه ات به فیلم دیدم زیاد شده بانو.

-ادیت نکن سپهر، نسترن امتحان فردا رو خوندی؟

-ای، فصل 6 یکم سخته.

-من که فقط روخونی کردم اما بldم.

سپهر با صدای کشیده ایی گفت: بابا مغز!

تپش رو برگرداند و گفت: آدم با تو حرف بزنه یادش میره کدومش جدیه کدومش شوخی!

سپهر با لبخند پرنگش گفت: از بی سوادای خودته عزیزم.

چند دقیقه بعد نسترن اشاره ایی به بیرون کرد و گفت: فک کنم رسیدیم.

سپهر سری تکان داد و به اطراف نگاهی کرد و تقریبا جای دور از پاساژ ماشین را پارک کرد پیاده که شدند سپهر خیلی جدی گفت:

-دم غروبه اینجاها شلوغه، ازم جدا نشین.

سپهر کمی جلوتر از آن دو قدم برداشت که نسترن دست تپش را گرفت و زمزمه گفت:

-آخرش منو با این عموت دیوونه می کنی، تو می دونی روم نمیشه چرا وقتی سپهر هستش میگی بیام؟

تپش ضربه ایی به بینی اش زد و گفت: نه اینکه تو هم دلت نمیره براش!

نسترن اخمی تصنعی کرد و گفت: برو بابا!

سپهر با اخم به سویشان چرخید و گفت: بیاین دیگه!

تپش دستش را گرفت و گفت: بجنب سپهر اعصاب نداره ها!

خودش ریز خندید و از سپهر مهربان تر بود؟!!

تنها چیزی که با سپهرش غریبه بود همین عصبانیتی بود که تپش با خنده و شوخی لوسش به رخ کشیده بود. نسترن کمرنگ لبخند زد و این سپهر را حداقل کمی فقط کمی می شناخت

و می دانست تا الان در دل این جوان چشم آبی جایی باز نکرده بود. دور از چشم تپش آه غمگینی کشید و این چشم آبی مغرور سهم او نبود.

"شهامت می خواهد دوست داشتن کسی که هیچ وقت، هیچ زمان سهم تو نخواهد شد."*

با تپش همراه شد و سعی کرد لبخند کمرنگش را حفظ کند. تپش خود را به سپهر رساند که سپهر به آرامی گفت:

-چرا این همه لفتیش می دین؟

تپش دست نسترن را رها کرد و گفت: غر نزن جیگر، اخم بهت نمیداد!

-زبون نریز بچه!

-بابا فقط 4 سال ازت کوچیکترما، هی منو بچه ببین!

سپهر لبخند کش آمده اش را جمع کرد و گفت: بهت گفتم دیوونه ایی؟

تپش عین دانشمند احمقی قیافه گرفت و گفت: الان 112 باره که گفتمی.

سپهر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بلند خندید تپش سقلمه ایی حواله ی پهلویش کرد و شیطنت گفت:

-آروم بخند، الان میگن پسره خل و چل رو چه حسابی با دو تا ملکه اومده بیرون؟

سپهر چشم غره ایی به او رفت که تپش نگاهش را در پاساژ چرخاند و به آرامی از کنار مغازه های موبایل فروشی رد می شد. اما ناگهان چشمش به گوشی سفید رنگی افتاد

بی توجه به سپهر و نسترن به سوی مغازه رفت که بی هوا سینه به سینه ی مرد جوانی شد و دستپاچه خود را کنار کشید و تند تند گفت:

-ببخشین، ببخشین از روی قصد نبود، حواسم رفت پی مغازه شما رو ندیدم، معذرت می خوام....

مرد جوان دستش را بالا برد و گفت: می تونین نفس بکشین؟

تپش متعجب نگاهش کرد و این مرد چه تن صدای آشنایی داشت. مرد جوان ملیح لبخند زد و گفت:

یه سره دارین عذرخواهی می کنین، اتفاقی که نیفتاده.

سپهر و نسترن خودشان را به او رساندند که سپهر به حالت گارد گرفته گفت: چی شده؟

تپش نفسش را تند بیرون داد و گفت: اشتباها به ایشون برخورددم.

مرد جوان به سادگی گفت: مقصر بی حواسی هر دوی ما بود. منم از شما عذر می خوام

سپهر آرام شده گفت: این خانوم همیشه بی حواسه.

تپش اخم کرد و با اعتراض گفت: سپهر!

مرد جوان لبخند زیبایش را تکرار کرد و گفت: تو این شلوغی از این اتفاقا زیاد پیش میاد. منو ببخشین بابت این برخورد...

رو به تپش گفت: با اجازه بانو.

سری برای همگی تکان داد و رفت. قلبش زنگ خورد و این مرد چرا این همه آشنا بود؟!

با تعجب گفت: آشنا نبود؟!

نسترن متفکرانه گفت: یکم نظرم، تن صداس، شاید یه جا دیدیمش!

سپهر با لودگی گفت: اینقد به مغز فسیل شدتون فشار نیارین، کاریم به شناسایی مردم نداشته باشیم، بریم تا بتونیم به سینما برسیم.

تپش ضربه ایی به بازوی سپهر زد و زیر لب گفت: چش سفید!

سپهر به قهقهه خندید و کاش امتداد تمام خوشی های همینطور رنگین کمانی بود...

تپش گوشی مانند قبلی خرید و همراه با سپهر و نسترن برای دیدن فیلمی عاشقانه روانه ی سینما شد....

(فصل چهارم)

کتاب به دست سوار ماشین شد و سرش را به شانه ی میثم تکیه داد که میثم اخم کرده او را هل داد و گفت:

-اه، پاشو اول صبحی لشتو انداختی روم.

تپش اخم کرده گفت: بله دیگه وقتی شعور نداری چی می تونم بگم؟

سیاوش چشم غره رفت و مرضیه تشر زد و سپهر با لبخند جذابش از آینه ی جلو به تپش نگاه کرد و چشمک زد. تپش حرص گفت:

-سپهر چرا ماشین خودتو نیوردی من پیش این فسقل بچه نشینم؟

میثم برخورد بر مردانگیش گفت: هوی حواست باشه چی میگیا، فسقل خودتی زپرتی!

سیاوش با اخم گفت: دستم درد نکنه با این بچه هام، ساکت باشین، وای به حالتون جلو خانواده عموت و آقای آریا که میان از این بچه بازی راه بندازین.

تپش دست به سینه و بغ کرده نگاهش را به بیرون داد و او با تمام 18 سالگیش کمی کودکی می خواست!

سپهر که به سوی باغ بیرون شهر رفت، تپش با وسواس پرسید:

-آریو آدرس باغو داره؟

سیاوش با تاکید گفت: لازم به تذکر نیست که باید بگی آقای آریا نه آریو هوم؟

تپش ابرو درهم کشید و کی باور می کردند بر بزرگ بودن این بانوی دلبر؟ با صدایی که سعی داشت آرام و خونسرد باشد گفت:

-بابا من چند سالمه؟ از 10 سالگی و بچه بودن و تذکر شما 8 سال گذشته، لازم نیست که مدام به چیزیه تو سرم بکوبونی!

صدایش را آرام کرد و زیر لب گفت: خسته ام کردین!

سیاوش خواست ادامه دهد که سپهر به آرامی گفت: پس کن داداش!

سیاوش دستی به صورتش کشید و این روزها حس می کرد این دختر همان دختر توقع های رویاهای پدران اش نبود! لجباز و مغرور و پر از خانمانه هایی که می ترسید این گرگ ها

درنده ی این جنگل سبز پاره اش کنند. او فقط دخترکش را فعلا برای خودش و خانواده اش می خواست بدون تقسیم! اما تپش آزرده بود از پدری که پدران هایش هم او را

کودک می کرد و تپش بیچاره هوا می خواست برای نفس کشیدن بزرگ شدن! به باغ که رسیدند سیاوش پیاده شد و در آهنی رنگ و رو رفته باغ را که انگار برای لولاهایش کمی

روغن می خوست را باز کرد و خود کنار کشید تا سپهر داخل شود. سپهر برای تشکر به عادت همیشگیش تک بوقی زد و داخل شد. سیاوش در را روی هم گذاشت به امید آنکه آخرین نفر این باغ نبوده باشد... سپهر ماشین شاسی بلند برادر دکترش را زیر درخت هلویی که قد کشیده بود به بلندی نردبانی و سایه داشت خنک، پارک کرد و همگی پیاده شدند. تپش نگاهی به ماشین عمو و عموزاده هایش انداخت و گفت: انگار باز ما دیر رسیدیم.

سپهر دستش را دور گردن او انداخت و گفت: هنوز یه مهمون دیگه داریم که نرسیده پس همچینم دیر نشده.

تپش با وسواس گفت: دعوت اون چه لزومی داشت؟

-بابات به شیوه ی خودش تشکر می کنه تپش پر اخم و لجبازی دستش را در موهایی که سرکشانه روی صورتش ریخته بود کشید و گفت: -دلم بودنشو نمی خواد.

سپهر پدران خراج می کرد و برادرانه پشت بود برایش چون کوه، قرص صورت تپش را در دستانش گرفت و گفت: -به رخ بکش داشتنی های فکری و عملیتو، یک زن خلاصه نشده در زیبایی تن و صورت، نبوغ و شعور تو عالم سازه خوشگل من، دلت بودنشو نمی خواد اما باید با این قصه ی تکراری که باید گاهی وقتا بعضی از آدم ها رو تو زندگی تحمل کنی کنار بیای ماه من، صلابتت، جسارتت یه مرد رو گرفتار می کنه، بهونه نیار، نفرت بی خودی نریز تو چشمت که نشون بدی هیچی از اون مرد نمی خواد، حداقل اینه که هر کی تو رو شناسه من خوب می شناسمت که ته دلت هنوز عاشقی و فکر هم نمی کنی که بچه بازیه اما لج کردی و دلت تلافی می خواد و رو کم کنی نه نبودشو پس بزار بیاد و چهره به چهره شکستش بده، پشت دوربین رفتن و سینمایی شدن هنر نیست زیبای من، معصومیتی که تو چشمت نی نی می زد هر مردی رو دستپاچه می کنه حتی اگه رندتر و پست تر از خودش کسی نباشه!

تپش بوسه ایی از سر عشق، از سر مهربانی های تللمبار شده ی قلبش، از سر شکوه بودن های عموی دوست داشتنی اش روی دستان عمویش گذاشت

و گفت: آروم می کنی همیشه، همه جا!

سپهر با لبخند دستانش را عقب کشید که تپش با لودگی گفت:

-هنوز سر حرفم هستم برو آزمایش دی ان ای بده ببین واقعا عمومی آگه نیستی می خوام باهات ازدواج کنم.

سپهر به قهقهه خندید که مرضیه با لبخند گفت: همیشه به خنده!

"کم نیستند آدم هایی که حالت را می پرسند اما کم هستند آدم هایی که بتوانی به آنها بگویی خوب نیستم!"*

سپهر حکم بود، حکم همان آدم هایی کمی همیشه می توانست بی خجالت بگوید حالم خوش نیست و این جوانک 22 ساله خوب بلد بود همیشه سنگ صبور باشد!

عینک آفتابیش را روی چشمش زد و شیشه های دودی ماشینش را بالا کشید و موزیک لایپی گذاشت، ماشینش را روشن کرد و به سوی باغی خارج شهر که قبلا آدرسش را از پدر تپش گرفته بود رفت. حالا که فکر می کرد از این خانواده خوشش می آمد، پدر جراح قلب و استاد دانشگاه، زندگی شیک، ثروت خوب، کلاس اجتماعی بالا، تحصیل کرده و مبادی آداب، بدک نبود برای آریویی که همیشه حتی برای سلام گفتنش هم به دنبال بهترین ها بود. شاید بهتر بود آنها را به عنوان یک دوست نگه دارد هر چند آن معصوم کوچک که با نگاه دریابیش گاه نفرت و گاه عشق را در نی نی وجودش به غلیان می انداخت نیز سرگرمی خوبی به حساب می آمد. لبخندی به خود زد و همین که از شهر خارج شد عینکش را به بالا فرستاد و روی موهایش نگه داشت و با دست روی فرمان ماشین با آهنگ شادی که پخش می شد ضرب گرفت. امروز از آن روزهای بی علت شاد بود. روزهایی که دلش رقص می خواست بی نگاه اخطار آمیزی، دلش خنده می خواست با صدای بلند، مردانه بی چشم غره ایی برای این چهره شدنی که دست و پا بسته بود از او، دلش سربه سر گذاشتن می خواست، شاد، بچگانه، پر از بازیگوشی و انگار این مرد پر از عقده های تمام ناشدنی بود! شاید در این جمع تنگ و خانوادگی دلش تمام خواستن هایش را بر آورده می کرد. به گمانم خوشبختی برای این جوان مغرور و کمی خیره سر همین شاد بودن های معمولی بود! خدایا جا عوض می کنی حتی یک روز برای این

مرد تا کمی به دور از هیاهوهای امضا خواستن های تکراری، کات گفتن های پی در پی و ... باشد؟ جلوی درب بزرگ باغ که ایستاد با تردید از ماشین پیاده شد، دوری اطراف زد و گفت: همینه؟

گوشیش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره سیاوش را گرفت. بوق دوم را نخورده بود که صدای سیاوش مردانه ق پدران در گوشی پیچید: -سلام پسر جان کجایی؟

-آقای سنجری پشت در ایستادم اما مطمئن نیستم که درست اومده باشم.

-بمون پسرم الان سپهر می فرستم بیاد دم در.

-ممنونم، منتظرم.

تماس که قطع شد، آریو به انتظار ایستاده سنگ کوچکی را با پا به بازی گرفت که صدای قدم های کسی را که می دوید را شنید سر بلند کرد که در بزرگ رنگ و رو رفته باز شد و قامت تپش معصوم و البته پر از جسارتی که با اخم هایش به رخ می کشید از لابه لای در مشخص شد. ابروهایش بالا پرید و با شیطننت گفت: نمی دونستم تو مشتاق تری برای اومدنم سپهر گفته بود تنفر نیست در این نگاهی که به آشوب می کشد شهر را؟ خب حتما باید با سپهر در مورد این نفرتی که ریشه می خشکاند از این جوان مغرور و چندش را، حرف بزنند. پوزخندی زد و گفت: بچقد حیف شد سپهر نیومد که من بخوام این افتخارو بدم آقای خودشیفته!

در ذهنش جملاتی رقم خورد که دیروز نسترن برایش پیام کرده بود:

"من دخترم... شیطان نیستم... فرشته نیستم... خدا هم نیستم... فقط دخترم... از نوع ساده اش... حوا گونه فکر می کنم... فقط بخاطر سیب تا کجا باید توان داد؟"

من یک دخترم... بدان... حوای کسی نمی شوم که به هوای دیگری برود، تنهاییم را با کسی تقسیم نمی کنم که روزی تنهاییم بگذارد.*"

می گویند ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است و الان این ماهی تازه حسی بوده که دلش می خواست برود و نمی رفت اما شاد بود از نگفتن و مهری که به قلب سبکسرش خورده بود برای سکوت! این سکوت را عاشق بود!

آریو با شیطنت ابرویش را بالا داد و گفت: الان که تو اینجا بی به هر دلیل، حالام درو باز کن باید ماشینو داخل ببرم. تپش با تمسخر پوزخندی زد و دست به سینه کمرش را به دیوار آفتاب خورده که داغی مطبوعی داشت چسپاند و گفت: -فک کن یه درصد درو باز کنم، نیومدم که در باز کنم اومدم بگم باغی که اومدی درسته، همین!

گفته بود این دختر چشم آبی پر از تیغه های است که معصومیتش را زیر این شجاعت قلمبه شده پنهان می کند؟

دست مشت شده اش را در جیبش مخفی کرد و با چهره ایی که سعی می کرد خونسرد و آرام باشد گفت: -فک می کردم با این سنت رسم مهمون نوازی رو بهتر بلد باشی. تپش نیش خندی زد پر از حرص و کینه ایی که در دل بزرگش می کرد گفت: درس پس داده ایم استاد. نهال، هیچ وقت و هیچ وقت این همه جسور و زبان دراز نبود، اما این دختر، خودنمایی می کرد با شجاعت غیرقابل درکش و مگر نباید حداقل برای جلب توجه کمی نرمتر برخورد کند تا حداقل برای دوست دختر بودنش فکری کند؟

چشم آبی گرگ، بهترین اسم ممکن بود. با جدیت گفت: شماره تو بهم بده!

علامت تعجب زیادی در صورت تپش تابلو بود که آریو را به خنده انداخت. تند پرسید: واسه چی؟!

آریو به سوی در رنگ و رو رفته رفت و گفت: می خوام بهت زنگ بزنم برات کلاس بزارم، بلاخره استنادیم!

تنها چیزی که در ذهن تپش درخشید کلمه (آشغال) بود اما آن را به زبان نیاورد و او هیچ وقت این همه بی ادب نبود. تکیه اش را از دیوار گرفت و به سوی

در رفت و گفت: خودت می تونی بیای راهو بلدی!

از کنار آریو رد شد که آریو بازویش را گرفت و فشرد، تپش وحشی شد چنگ انداخت روی دست آریو و بازویش را محکم از دست این مرد خودخواه بیرون کشید و با صدای زنگ دار و هشدار دهنده گفت:

-حق نداری بهم دست بزنی، معلوم نیست تنت به تن کی خورده اینقدر راحتی اما من راحت نیستم که دم به دقیقه یکی که هیچ نسبتی باهام نداره رو لج و غرور احمقانه اش بخواد تن منو به بازی بگیره، لطفا رعایت کن، اینجا اون سینمای کوفتی و مهمونی درهم و برهم آشغال نیست که هر کی هر غلطی

خواست انجام بده، شما تو خانواده ما جا باز کردی پس لطفا طبق قانون ما رفتار کن، یادگیری قواعد اصلا سخت نیست آقای آریا. "مانند شیشه، شکستتم آسان بود... دیگر به من دست نزن زخمیت خواهم کرد.*"

برای این زخم زدن که زود نبود، بود؟! این تن لعنتی بازیچه نبود که گستاخانه ریشه می دواند در بازوانش و اسیری می خواست!

آریو عصبانی گفت: خدا لعنتت کنه دختر، خیلی وحشی هستی.

نهال این گونه نبود، بود؟!!

این همه گرگ بودن را فقط همین چشم آبی گرگ درک می کرد. تمام شده بود صبرش برای این دختر ریزه میزه ی 18 ساله که نه تفاوت سن می دانست و نه احترام بزرگی و فقط حرف می زد از قواعدی پاکره که ترجیح می داد نیش خندی بزند به این همه املی و سوار ماشینش شود و برگردد اما پای غرورش

وسط بود و حرف مرد که دو تا نمی شود! تپش پوزخندی حواله اش کرد و گفت:

-ترجیح میدم وحشی باشم تا قصدم این باشه به دیگران دست درازی کنم.

نفس حبس کرد و تن صدا قورت داد و دست مشت کرد و آخرش این چشم آبی گرگ را با مشت هایش له می کرد. تپش پوزخندی به مردی که سعی می کرد آرام باشد زد و کمی فقط کمی دلش خنک شد از این تلافی لفظی!

اما با تمام این احوال میزبان بود و رسمش مهمان نوازی، به سوی در رفت و دو لنگه در را باز کرد و گفت:

-هنوزم بلدیم چطور مهمان نواز باشیم. آریو نگاهش کرد و این سیب هنوز نارس بود برای فکرهای بزرگ و اما بزرگ بود برای جسارتش و این صورتی که الان معصومیت ریخته بود در نگاهش و آن آتش برپا شده ی سابق در آن محو بود آب ریخت در آتش این قلب به کینه نشسته و این دختر چشم آبی گرگ هم می تواند خانمانه هایش را دلبرانه به رخ بکشد.

نگاه گرفت و به سوی ماشینش رفت و بچه بازی فعلا بس بود الان جنتلمنی می شد آقاوار در نزد خانواده سنجری و حساب این دختر باشد برای بعد!

فکرها داشت برای تن خاریده اش!

سوار ماشین شد و بی اعتنا به تپش با تیکافی که در زمین سنگلاخ کوچه باغ کشید از کنارش رد شد و به سوی ته باغ رفت. تپش پوزخندی زد و گفت:

-مردیکه خل، آدم اینجا تیکاف می کشه؟ داغون کرد لاستیکارو.

دو لنگه ی بزرگ در را بست و به سوی ته باغ رفت که پسر عموی بزرگ از سمت چپ میان درختان زردآلو به جاده ی باریک گلی آمد. پارسا دست

در جیب فرو کرده با او همقدم شد و گفت: مهمون دارین؟

برای این پسر احترام قائل بود کوه به کوه و با تمام 25 سالگیش پاکیش رخ می زد و صحبت با او فقط احترام بود بی تندی و نیشی که دل این پارسای واقعا

پارسا را بشکند. تپش متین جواب داد: بله، از دوستانه، خب کسیه که همه می شناسنش!

پارسا متعجب پرسید: این همه آشناس؟

-میریم باهاش آشنا میشی.

پارسا سر تکان داد و گفت: کنکورت در چه وضعیه؟

تپش آهی کشید و گفت: دارم می خونم، فک کنم خبر داری که بابا گفتن حتما باید پزشکی بیارم.

پارسا آقا منشانه لبخند زد و گفت: چه دموکراتیک!

تپش موهای جلوی صورتش را پشت گوشش زد و گفت: فعلا که دارم چون خودمو در میارم تا قبول بشم.

-با استعدادی، دور کاملم که زدی پس نگران نباش، داری کتابای تستو می زنی؟

تپش سر تکان داد و گفت: آره، البته بابا خودشون خیلی کمک می کنن، هر جا گیر بیفتم ایشون برام حل می کنن.

پارسا سر تکان داد و گفت: دکترا که نشدیم اما فک کنم از پس درسات بریام، کمک خواستی روم حساب کن.

تپش در دل گفت: این همه مدت می دونست کنکور دارم تعارف نکردا حالا یادش افتاده که تمومه؟

لبخندی خاص زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت و گفت: ممنونم، حتما مزاحم میشم.

پارسا غرق شد در چال گونه ی راستش و دلش چقدر تنگ بود برای این نیم بند انگشتی که روی صورت سفید و زیبای دختر عمومی جذابش جا خوش کرده بود "لبخند بزن، برآمدگی گونه هایت توان آن را دارد که امید رفته را باز گرداند تجربه ثابت کرده که گاه قوسی کوچک، می تواند معماری بنایی را نجات دهد..."*

قیل از آنکه پارسا حرفی بزند سپهر بود که صدا زد و لبخند بود که تند تند روی لب های تپش خودنمایی کرد و چال گونه اش چون قوس بنایی عظیم درخشید.

پا تند کرد و رو به پارسا گفت: نمیای؟

پارسا سر تکان داد و گفت: چرا!

قدم هایش را تندتر کرد تا با تپش هم قدم شود به سپهر که رسیدند، سپهر اخم درهم کشیده گفت:

-از کی رفتی یه در باز کنی؟

پارسا سرش را تکان داد و گفت: داشتیم صحبت می کردیم.

سپهر ابرو بالا انداخت و اگر این برادرزاده زیادی سر به زیرش را نمی شناخت که احمق بود!

تپش کنارش ایستاد و با دو انگشتش ابروهای درهم کرده اش را باز کرد و گفت: اخم بهت نمیداد آقا!

سپهر دستش را پشت کمر تپش گذاشت و گفت: بریم، آقای آریا خیلی وقته رسیده!

www.goldjar.blogfa.com

پارسا کنجکاوانه نگاهشان کرد و با آنها همراه شد. همین که به آلاچیقی که با گل های یاس سفید پوشیده شده بود وارد شدند پارسا با حیرت به مردی که خواهر و برادرهای کوچکش با شیفتگی دورش جمع شده بودند نگاه کرد. برگشت به تپش و سپهر نگاه کرد که تپش به قیافه اش لبخند زد شانه ایی بالا

انداخت و گفت: از این دوستیا هم پیش میاد دیگه!

تپش خم شد کتاب تستی که آورده بود را از کنار مادرش برداشت و آرام کنار گوش او گفت:

-میرم یه جا تستارو بزنم وقت ناهار صدام بزنن.

مرضیه سر تکان داد و تپش بود که غافل از نگاهی مردی مشهور در پهنای این آسمان سر پایین انداخت و به سوی انتهایی ترین قسمت باغ رفت. پناهگاهش بود، عشقگاهش بود، میعادگاه باران بود و پاییز کنار دو درخت چناری که با فاصله ی یک متر از همدیگر، هم را در آغوش گرفته و پای آن گل های بابونه با مخلوطی از گل های زرد و صورتی ریز رشد کرده بودند. نفس کشید هوای تازه ی بهار را و لبخند زنده کرد بر لب هایش، وسط درخت ها نشست کفش هایش را بیرون آورد و خنکای علف هایی که بوی زندگی می داد را به پاهای داغ کرده اش بخشید. پاهایش را روی علف های سبز سبز دراز کرد و شال مشکی رنگش را از روی سرش در آورد. نسیم کنار گوش شعری خواند و گذشت گل سر سفید رنگش را از موهایش جدا کرد و کمی این موها در این نسیم خنک بهاری موهایش را به بازی بگیرد سرخوشیش بیشتر می شود دنیا دنیا! کتاب را روی پاهایش باز کرد و مداد را از لای ورق تا خورده اش برداشت و ذهنش را با سوالات بازی داد....

خسته از این جمعی که انگار هیچ حرف مشترکی با آنها نداشت بلند شد که مرضیه فوراً گفت: کجا آقای آریا؟

یعنی باید خانم سنجری را هم به فضول های دنیا اضافه می کرد؟

بی احترامی در کتتش نمی رفت، پس سری تکان داد و متواضع تر از او هم وجود داشت؟

لبخند گذاشت تنگ لب هایش و گفت: هوس قدم زدن دارم

مرضیه مهربان بود و شاید کمی کنجکاو گفت: برو پسر، حیفه تو این هوا همش یه جا نشست.

سپهر نگاه تنگ کرد و بلند شد و گفت: همراه نمی خوام؟

آریو برگشت و این جوانک زیادی آشنا در نگاهش شاید کمی برایش هم صحبت باشد یک کلمه: عالییه!

سپهر با او همقدم شد که آریو گفت: به نظر آشنا میای! سپهر لبخند نمکینی روی لب آورد و گفت: شاید چون تو یکی از تئاترهای شهر منو دیدین، هر چند فکر نکنم سوپرستارای زیاد اهل تئاتر اومدن باشن،

اینطور نیست؟

آریو با ژست همیشگیش دست هایش را در جیب شلوارش فوراً کرد و گفت:

-منو جمع نبند، مردا این حرفا رو با هم ندارن، تئاترم فک کنم فقط چند بار اومدم، چند سال پیش به اصرار یکی از دوستان روی صحنه تئاتر رفتم و یکی دو بارم برای تماشا اومدم شاید تو همین یکی دو بار بوده. هر چند فکر می کنی چقد وقت هست که پای تئاترم بره؟

-هنر دل می خواد نه وقت، وقتو تو می تونی بسازی.

-چرا گیر بیارم؟ بهم بدن می خرم، راه زیاد داری سپهر جان، اشتباه که نگفتم هوم؟

سپهر موهایش را با دست بالا زد وگفت: هوم سپهرم.

-تو خاک صحنه خوردی و من کات گفتن های مدامی که تو سرت اونقد می پیچه که گاهی کابوس شبات میشه، وقت آزادم همین جمعه ایی که می بینی،

فردا تا روزهای که بازم تو فردا خلاصه میشه دوربین که قراره حکم فرمایی کنه.

-جایگاه منو و تو باهم فرق می کنه، دل مشغولی من خلاصه میشه تو نمایشای کوتاه تو سالن تئاتر شهر و دلمشغولی تو دیدن شدن توسط تمام آدمای این کشور و یه جاهایی تمام آدمی این دنیا!

زمانی دلمشغولی زیاد داشت، با نهال بودن دنیا بود و عشق ... و قدم زدن زیر درخت های پاییز خورده و خورد شدن تن خشک شده برگهایشان زیر پاهای شادی که دور از چشم تمام مردم بیگار فقط می خواستند زندگی کنند. اما نشد. این مردم این عشق لعنت شده و این گذر زمانی که کهنه نمی کرد

این دلمشغولی اعصاب خورد کن نگذاشتند که رها باشد. آزاد چون نسیمی بی بند!

دنیا زیادی برایش سخت گرفته بود. این روزها فقط کمی صبر حالش را خرابتر نمی کرد.

"خدایا، دخلم با خرج نمی خواند، کم آورده ام، صبری که داده بودی تمام شد! ولی دردم همچنان باقیست! بدهکار قلبم شده ام، می دانم شرمنده ام

نمی کنی... باز هم صبر می خواهم."*

آریو دستی پشت کمر سپهر جوان زد و گفت: هنوز مونده به دلمشغولی های من برسی و کاش هیچ وقتم نرسی.

غم این جمله تا حدی کوتاه آنقدر بود که ته دل سپهر بلرزد و شاید تپش اشتباه می کند بابت مردی که شاید آنقدرها هم دل شکن نباشد. سعی کرد کمی بازیگوشی هدیه دهد و ادیت کردن عروسک برادرش، با لبخند بدجنسی گفت:

-شاید یکم بعید باشه و گفتنش مسخره اما اگه موافقی بریم پیش تپش، یکم ادیت کردنش حال میده.

چشمانش برق زد و این چند روز عجیب این دختر بور معصوم نظرش را جلب کرده بود. بدون خجالت و با صراحت گفت:

-الان کجاس؟

سپهر چشمکی زد و گفت: می دونم کجاس، یه جای مخصوص داره!

با دست به مسیر کم عرض خاکی اشاره کرد و گفت: این میرسه به ته باغ، اونجا دو تا درخت چناره، همونجاس!

آریو سنگ ریزه ی زیر پایش را به طرف جلو پرت کرد و گفت: خوبه که پرچین باغ بلنده!

نگران شده بود برای تنهایی دختر بور و شاید کوتاهی پرچین و اتفاقی که انگار حتی دلش ترسیم در ذهنش را نمی خواست!

سپهر با تعجب نگاهش می کرد و ذهن این مرد تا کجاها که نرفته بود!

با هم قدم شدند و سپهر گفت از تناتری که اگر چه جیب پر نمی کرد اما خوب می توانست شادش کند و آریو گفت از فیلم های جیب پر کن خسته کننده که آرامشش را بر باد برده بود... نرسیده به درخت سپهر با شیطنت گفت:

-من از پشت میرم یه هو بکشم تو هم از این مسیر بری میرسی روبروی درخت.

آریو سر تکان داد و سپهر از او جدا شد. آریو لبخند زنده کرد بر لب های خشک شده اش و انگار حرف های مشترکی حداقل با این پسر با تمام کودک درونش داشت. مسیر را همانطور که سپهر گفته رفت و بلاخره جلوی دو درخت با فاصله ی که بزور به ده متر می رسید ایستاد و میهوت شد از تابلوی روبرویش و چرا نقاش نشده بود؟ بکرتر از این تصویر را حداقل در هیچ عکس و نقاشی ایی ندیده بود. کمند موهایش که در نسیم تاب خورد چیزی انگار شبیه آبشار... شبیه ریزش عمیق بهمن از کوه... شبیه افتادن سیبی روی زمین... قلبش را به بازی گرفت. ناخود آگاه دستش بالا رفت و روی قلبش قرار گرفت. این حس دوست داشتنی را دوست نداشت. این سرازیری شتاب دار را دوست نداشت! اخم درهم کشید و کاش می توانست گلو بفشارد از این قلب

سرکش برای تپشی که زیادی تپش بود! جیغ تپش بلند شد به خود آمد و قهقهه ی سپهر بود که فضا را پر کرده بود. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و لبخند زد. تپش بدون توجه به نگاهی که شاید خاص و کنجکاو نگاهش می کرد بلند شد و با کتابش به جان سپهری که با تمام توان دستش را سپر صورت و سرش کرده بود افتاد. سپهر برای فرار از دست تپش دست هایش را گرفت و گفت: -موهاتو بپوشون مهمون داریم.

تپش گیج و ترسیده از موهایی که حریم تنش بود به سوی شال مشکی رنگش رفت، چنگ زد و آن را روی موهایش انداخت و بی حواس چشم چرخاند

و با دیدن آریو با لبخندی که انگار پر از شیطنت و عذاب بود اخم درهم کشید و زیر لب گفت:

-خدا لعنتت کنه سپهر، الان باید بگی؟ بی حیا شدم.

سپهر خندید و گفت: از خودمونه، البته فک کنم از حالا به بعد!

تپش چشم غره ایی به او رفت و آریو قدم تند کرد و به آنها نزدیک شد. تپش موهایش را زیر شالش پنهان کرد و طلبکارانه گفت:

-چرا مزاحم شدین؟

سپهر بی قید شانه بالا انداخت و گفت: دلمون کمی اذیت می خواست.

آریو لبخندش را تکرار کرد و گفت: شاید تو دلت می خواست و منم باهاش جمع بستنی؟

سپهر چشمکی زد و گفت: تک خوری نداشتیم، داشتیم؟

تپش چشم غره ایی به سپهر رفت و گفت: لطفا برین من باید این کتابو امروز تموم کنم.

www.goldjar.blogfa.com

خیره شد به اخم نشسته بر پیشانی و انگار دوست داشتنی بودن برای این دختر انکار ناپذیر بود. سپهر دست بالا کرد و تسلیم شد برای برادرزاده ای که می دانست حتما باید در نبرد بین خودش و پدرش برنده باشد برای این مردی که لبخند به لب نگاهشان می کرد و غافل بود از تصمیمی که تپش برای کم نیاوردنش گرفته بود.

-چشم آتشفشان، میریم. تموم کردی بیایکم خوش بگذرونیم. قرار نبود فقط درس بخونی.

تپش بی نگاه به آن سنگینی نگاهی که تنش را به لرز انداخته بود به آرامی لبخندی به سپهر زد و گفت: زود میام.

آریو بی آن که دلیلی برای داشته باشد این هرز رفتن چشمش بر روی این دختر بدون دلیل همیشگی که دید می زد برا لذت بردن، نمی توانست نگاه بردارد از این دختر و لبخندی که چال گونه به نمایش می گذاشت... افسون بود... جادوی این دختر بکر بود... چیزی میان تمام این کهنگی هایی که زندگی را پر از تکرار و خستگی کرده بود....

"بخند... نه باران اول صبح و نه مه اول هفته و نه حتی این فصل پاییز به شاعرانگی لبخند تو نمی رسد."*

سپهر به سوی آریو آمد که نگاه آبی و سرکش تپش لحظه ای به آریو مست افتاد و دلش آشوب شد. واقعا این مرد را آن ته ته های قلبش دوست نداشت؟

شاید کمی گستاخ بود و هرز اما چرا امروز در این ساعت بهاری که دلش پرواز می خواست میان گنجشکان زیبای آسمان این سنگینی نگاه و خیرگی را

پاک تر از همه نگاه ها حس می کرد؟... سپهر دست روی شانه ی آریو گذاشت و گفت:

-بریم داداش این دختر تا نخونه نمیداد.

آریو آخرین زمزمه ی نگاهش را روی تن تپش پاشاند و با سپهر هم قدم شد و پرسید: داره چی می خونه؟

-کنکور داره، داداش شرط گذاشته باید پزشکی بیاره، اونم داره همه زورشو می زنه.

-چرا پزشکی؟ بخاطر شغل خودشون؟

سپهر آهی کشید و گفت: داداش حساسیت عجیبی رو تپش داره، دلش می خواد عین خودش بشه. می دونی که داداش با اینکه مطب داره و همیشه تو

بیمارستانه اما تدریس داره. این بیرون رفتنا دیگه باید قاچاقی حسابش کرد.

-فکر کنم جناب سنجری داره سخت می گیره.

-نمیشه کاری کرد. تپش باید بخونه

دلش سوخت برای دختر چشم آبی گرگش که اجبار دورش کرده بود از تمام شادی هایش! لحظه ایی ذهنش پر شد از او با همان سرعت خالی تر از هیچ!

خودش را به باد حرف گرفت و احمق تر از او هم بود برای این تغییر موضع عجیبش فقط بابت یک دلبری ناخواسته و کوچک؟!!

در دل تکرار کرد: تو هم عین اون نهال....

ادامه نداد و کمی صبر به جایی بر نمی خورد. اما ته دلش چیزی زجرش می داد. چیزی برای 18 سالگی. روزی که پدر سخت گیر و نظامیش به اجبار می خواست او را مانند خودش کند و او فقط هنر می خواست لطیف و شاعرانه! و حالا فقط یک سوال داشت ترد شدنش از خانواده می ارزید به این هنری

که کند زده بود به همه شخصیتش؟!... سپهر با لبخند تکانش داد و گفت: بجایی داداش؟

آریو بی دلیل لبخند زد و گفت: هستم.

به جمع که رسیدند سهراب (عموی بزرگ تپش) رو به آریو گفت: بیا بشین جوون یکم برامون حرف بزن.

آریو با لبخند میان سیاوش و سهراب نشست و چقدر دلش تنگ یک خانواده بود و پیک نیکی با تمام مشغله های رنگ به رنگ!

...وقت ناهار تپش خسته و کتاب به دست به آنها پیوست. دختر عمویش دینا که تمام حواسش پی آریویی که حتی یک صدم درصد هم فکرش را نمی کرد

او را درست مقابلش کنار پدر و عمویش ببیند دست تپش را گرفت و گفت:

-تورو جون من تپش با این کجا آشنا شدین؟

تپش پفی کشید و چقدر معروف بودن در دسر داشت نگاه دوخت به دختر عمویی که دو سال از او بزرگتر بود و با رشته ی موفق حسابداری در دفتر یکی از دوستانش کار می کرد گفت: یه شب که دیر رسیدم خونه چند نفر مزاحم شدن و این آقا نمی دونم از کجا پیداش شد کمکم کرد و منو رسوند خونه باب آشنایمون اینجوری بود. خدا او را ببخشد بابت دروغش و هنوز هم دلش خرابی این شخصیت را نمی خواست یادش که می رفت سمت نگاه آخرش قلبش بی حیا می شد و ضربان می گرفت و مطمئن بود آن نگاه پاک بود. قسم به تمام مقدساتی که معتقد بود!...

مادرش و زن عمویش سفره را کشیدند و ماکارانی و مرغی که درست شده بود و با تمام مخالفتش روی سفره چیده شد. ناهار خورده شد و این نگاه یواشکی تپش بود که گیر می کرد به خوردن جنتلمانه و مردانه ی آریو و کاش این همه تاثیرگذار نبود!

سفره جمع شده، نشده سپهر دستانش را بهم کوبید و گفت: با فوتبال چطورین؟

مرضیه چشم غره ایی به او رفت و گفت: بزار غذایی که خوردی جا بیفته بعد به فکر شیطنت باش.

سپهر با اخمی مصنوعی و لبخندی که روی لبش پاک نمی شد کشدار گفت: زن داداش؟

خاص بود... خاص صدا می زد و این سپهر زیادی در دل همه جا داشت... بازی برای پسرها بود و دخترها با هیجان آنها را تشویق می کردند. آریو طعم شیرین زندگی را مزمره می کرد و این چند سال چرا این همه

www.goldjar.blogfa.com

خوش نبود؟ این بازی ساده پر سر و صدا هیجان نوجوانی را تزریق می کرد در رگ هایی که انگار سال هاست له له می زد برای جرعه ایی خوشی...

تپش کفش های قرمز اسپرتش را از پاهای عرق کرده اش بیرون آورد و کنارش گذاشت و رو به دینا گفت: برنامه ات برا تابستون چیه؟

دینا که تمام حواسش پی آریویی بود که کمی بی مهارت توپ را روی پایش حرکت می داد تا سعی کند گلی به سپهر بزند تند و بی حواس گفت: نمی دونم.

تپش پر حرص نگاهش کرد و گفت: حواست به من هست؟

دینا نگاهی گذرا به چهره ی شاکی تپش انداخت و گفت: بابا تو عمرمون یه بازیگر اونم به این مشهوری تو جمع خانواده مون دیدیم که داره فوتبال بازی می کنه بزار حالشو ببریم دختر...

تپش بادش خوابید، سری تکان داد و کفش هایش را با دست جابه جا کرد و نگاه دوخت به آریو که می خندید و شاد بود. این خنده ها... حس نواخته شدن سمفونی آرام بخشی وجودش را گرفت... لعنت... این دل خیره سر عاشق بود.. هنوز... دل زبان نفهم بیکار...

"همین که او باشد و عشق، آن هم در حوالی من هر چقدر هم پاییز باشد بهاری ترین هوا سهم من ست."*

همین او و عشق بود که خسته اش کرده بود... اعتراف می کرد از خستگی، اعتراف می کرد به توانی که رفته بود... این اعترافات سنگین نبود اما آنقدر وزن داشت که قلبش را بی هوا کند... تهی، خالی تر از هیچ!

بی هوا بود و غافلگیرانه، حواسش پی آریو بود نفهمید توپی شوت شد و محکم به طرف چپ صورتش خورد، فقط دستش بود که خودکار بالا رفت رو صورت ضرب دیده اش قرار گرفت و با درد گفت: آخ سوختم!

سپهر سراسیمه و زودتر از همه خود را به او رساند و گفت: چت شد تپشم؟

حلقه اشک در چشمش نیش زد و دلش کمی لوس شدن و ناز کردن می خواست، هر چند صورتش از درد سوسو می زد. سپهر با وسواس دستش را کنار زد و گفت: ببینمت!

سپهر با دیدنش نفس راحتی کشید و گفت: یکم قرمز شده، خوب میشی.

آریو که بالای سرش ایستاده بود دست هایش در جیب شلوارش بود و با خونسردی گفت: اونقدم محکم نزدم.

تپش تلخ و پر درد و البته نگاهی که حسابی شاکی بود نگاهش کرد و گفت: چطوره امتحان کنم؟

بعد از این چند دیدار هنوز به این حاضر جوابی های دندان شکن عادت نکرده بود. برق خشم در چشمش ستاره شد که سپهر گفت: چیزی نشده، اولش یکم می سوزه اما زود خوب میشه.

تپش کمی خود را کنار کشید و کفش های قرمزش را پوشید و گفت: میرم پیش مامان اینا یکم درس بخونم بهتر از اینجا نشستن.

آریو با اخم نگاهش کرد و دلش رفتنش را نمی خواست. با حرص دستش را روی قلبش مشت کرد و زیر لب گفت: باز دوباره احمق نشو.

www.goldjar.blogfa.com

تپش بلند شد و آخرین نگاه شاکیش را به آریو انداخت و رفت. آریو تیز نگاهش کرد و در تمام این چند مدت چرا هر دفعه این دختر را فقط با کفش های قرمز می دید؟ زیر لب زمزمه کرد: کفش قرمز!

سپهر بلند شد و گفت: بچه ها ادامه بدین.

آریو آخرین جرعه ی نگاهش را روانه پای رفتن تپش کرد و دوباره بازی را از سر گرفت...

سیاوش مردانه با او دست داد و گفت: با اومدنت خوشحالمون کردی پسر جان!

آریو محبوبانه لبخند زد و گفت: دعوتی بود که اصلا دلم نمی خواست ردش کنم. و خوشحالترا میشم این رابطه ی دوستانه رو حفظ کنم.

تپش تیز نگاهش کرد و در دل گفت: تا کی می خوای ادینتم کنی؟ خاک بر سر منی که اون شب تو ماشین کوفیت گفتم دوست دارم.

سیاوش دستی به بازویش زد و گفت: حتما، اینجا دیگه خونه ی خودته، هر وقت دوست داشتی بیا.

آریو چاپلوسانه گفت: به شرطی که دعوت شام منو برای آخر هفته دیگه پذیرا باشین.

سیاوش با یک حساب سر انگشتی گفت: بزار قول ندادم چون فک کنم آخر هفته دیگه یه عمل پیش رو دارم، اما قول اینو میدم که یک شب مهمان باشیم.

آریو اخم کرد و گفت: نفرمایین جناب سنجری، کاری نکنین قولنامه بگیرم.

سیاوش با صدای بلند و مردانه خندید و گفت: آگه راضیت می کنه، من وقتشو مشخص می کنم به شرطی که سر فیلمبرداری نباشی.

-فعلا که تازه درگیر فیلم تازه ای شدم که جمعه تا جمعه برای استراحت وقت هست، بین خودمون باشه اونم با زور و سر و صدای من و بازیگر زن کارگردان و تهیه کننده اجازه دادن... بیشتر عجله برا اینه که تابستون فیلم اکران بشه.

-درک می کنم پسر جان. هر کاری سختی های خودشو داره... این آخر هفته آگه همه چیز خوب بود و عمل خوب پیش بره حتما مزاحم میشیم.

-نفرمایین جناب دکتر مزاحمت چیه، خوشحالم می کنین.

تپش به اعتراض گفت: بابا جان من کنکور دارم میشه فعلا قید مهمونی رفتنو بزنین؟

آریو به دور از چشم همه چشمکی نثار قیافه ی بغ کرده و شاکی تپش زد و چقدر این دختر در این حالت شیرین و خوردنی به نظر می رسید. با لحنی متین و آرم گفت: تپش خانم خونه من محل آرومیه، قول میدم آگه چیزی ادینت کرده اینقد اتاق خالی بشه که راحت بتونی درس بخونی.

مرضیه فوراً گفت: این چه حرفیه؟! حتما تپش لذت می بره.

تپش با اخم و نارضایتی به مادرش نگاه کرد که سپهر دستش را گرفت و گفت: نمیشه با قسمت جنگید!

تپش لبخند کمرنگی زد و با طنز خاص خودش گفت: خودشو قالب کرد.

سپهر خندید و گفت: از بس زرنگه، یاد بگیر.

آریو با سیاوش و سپهر و میثم دست داد و محترمانه سری برای مرضیه و تپش تکان داد سوار مزدا تری اش شد و با تک بوقی از آنها خداحافظی کرد و رفت. مرضیه با لبخند گفت: واقعا جوون شایسته ایه!

شاد بود... باید جیغ می کشید... آن هم از آن نوعهایی که خانه هوا بود و میثم کلافه و دست روی گوش و مرضیه با لبخند و عشق! گوشه را سفت در دستش گرفت و به سوی مادرش دوید و گفت: قبولم کردن، مامان تستم قبول شده باور می کنی؟

مرضیه موهایش را روی شانۀ اش انداخت و گفت: چرا باور نکنم؟ خون سپهر و داری که یه پا هنرمند و خودتم کم بلا نیستی شیطونک.

لپ تپش را کشید و گفت: یکی شروع میشه؟

-قراره فردا بریم برا صحبت کردن و خوندن فیلمنامه... وای مامان خیلی سخته، فک می کنم راه سختیو انتخاب کردم.

مرضیه موهای مشکی رها شده اش را پشت گوشش فرستاد و با جدیت گفت: تپش می تونه نه؟

این چشم ها آنقدر جسارت داشت که معروف باشد به ارث بردنشان. سر تکان داد و گفت: آره می تونه، بخواد می تونه.

مرضیه لبخندی از رضایت زد و گفت: ناهار چی می خورین؟

میثم که بلاخره دست هایش را از روی گوشش برداشته بود با تخیلی گفت: خورش بامیه بزارین.

تپش شادمان گفت: من میرم به بابا و سپهر و نسترن خبر بدم.

به سوی اتاقش پرواز کرد و چه کسی می توانست این شادمانی را خراب کند؟

بی حال در یخچال را باز کرد و لیوانی شربت انجیر و چند دانه انجیر خیس خورده را دورنش انداخت و از پله های کنار آشپزخانه به سوی پنت هوس رفت. نیمکت محبوبش... آسمان سرخ رنگ غروب... درختچه ی تزیینی سبز سبزش... روی نیمکت قهوه ای رنگ کهنه اش که رو به غروب بود نشست. پاهایش را جمع کرد و چهار زانو نشست و لیوان شربتش را کنارش گذاشت و به غروب زل زد. آرامش و... نوازش روحش بود این سرخی مطبوعی که تمام غروب های شیرین شیراز را برایش زنده می کرد... بچه بود شاید هم نوجوان... پشت بامشان رو به کوه کوچکی بود و او هر روز بعد از فوتبالی که در کوچه با بچه ها بازی می کرد جایش آنجا بود و غروبی که دنیایش بود. روی سطح سیمانی سقف می نشست و زانوهایش را بغل می گرفت و زل می زد به غروبی که عجیب همیشه او را به وسوسه ی تماشای کشاند. دلتنگ بود... گاهی چقدر زور می زد تا چهره ی پدرش را به یاد بیاورد. 8 سال... 8 سال گذشته بود شیراز را ندیده بود... پدرش را، مادرش را، خواهری که ازدواج کرده و الان دو بچه اش مدرسه رو بودند... برادری که سربازیش تمام شده بود و مهندسی برقش را می گذراند، چه خوب بود که هنوز پسرعمویش را داشت که هرزگاهی اطلاعات خانه شان را برایش می آورد... آه کشید، پر درد، آشفته و خسته!

لیوان شربتش را برداشت و جرعه ایی از شیرینی شربت انجیر را نوشید و گلوی خشک و دهان بدطعمش را شیرین کرد. انجیری خیس را در دهانش گذاشت و این طعم دلنشین مادری بود که همیشه و همیشه یخچالش خالی از شربت انجیر و انجیرهای خیس خورده نبود. لیوان را کناری گذاشت و زانوهایش را با دست هایش محکم گرفت و رو به خورشید که تقریبا محو شده بود گفت: فک می کنی چیکار می کنن؟ 8 سال گذشته به من فکرم می کنن؟ کسی دلش می خواد بدونه این زندگی گند و کوفتیو چطور دارم می

www.goldjar.blogfa.com

گذروم؟ ... دلتنگم شدن؟ من اما... دلتنگم، دلم بوی مامانو می داد وقتی ظهر تا ظهر از آشپزخونه میومد بیرون بو غذا می داد، دلم برا... سخته اما تنگ آخاجونه، برا اون اخمای همیشگیش وقتی از سر کار میومد و اعصاب نداشت... آرتیمیس (خواهر آریو)... کوروش (برادر آریو)...

دستی به صورتش کشید و پوزخندی روی لب آورد: از چی میگی پسر؟ اونا آگه یه جو دلتنگ بودن و نگران تو این همه سال یه سراغی ازت می گرفتن یه زنگی می زدن...

نگفت که خودش آنقدر بی معرفت بوده که سراغی از آنها نگرفته؟ نگفت که مراسم رفته و یک بار از دور هم به دیدنشان نرفته؟ نگفت و انگار مقصر عالم و آدم بودند غیر از اوایی که بست تهران نشسته بود و به دلش اجازه ی پیش رویی نمی داد.

"تدیدنت سخت است... اما... همین که باشی دنیایم زیباست."*

نمی دیدشان اما همین که خبر می رسید سالم، دلش بهاری می شد و دنیایش زیبا! باید از پسر عمویی که چندین سال بود اینجا زندگی می کرد تشکر کند... فامیلش فقط او بود...

دست برد لیوان را سر کشید و به آسمانی که آفتابش را خورده بود نگاه کرد. تجدید خاطرات امروز فقط حالش را بد کرده و فشار بر قلبی که انگار روز به روز نازک تر می شد بیشتر!

لیوان پایه دار کریستالیش را برداشت و بلند شد و همانطور که انجیرهایش را می خورد از پله ها پایین رفت. درون آشپزخانه لیوان را در سیک ظرف شویی گذاشت و امشب دلش هوس املت را داشت. به سوی یخچال رفت تا دست به کار شود که صدای گوشیش اخم را مهمان صورتش کرد، بی حوصله گفت: لعنت به خروس بی محل!

از آشپزخانه بیرون رفت گوشیش را از روی میز پایه کوتاه شیشه ایش برداشت، با دیدن نام پسر عمویش دکمه اتصال را فشرد و گفت: هوم؟

-یاد بگیر بچه، هوم چیه به بزرگترت میگی؟

-باز تو زر زدی، 1 سال شد بزرگتر بودن به رخ می کشیش؟

-همینم غنیمته، کجایی؟

-خونه!

-شامم تو بساطت هست یا از بیرون بخرم؟

-می خوام املت بزارم می خوری بیا.

-بیشتر درست کن تو راهم. امشب تنها بودم فک کردم سر فیلمبرداری هستی.

-فیلمبرداریام صبح تا عصره، بیا منتظرتم.

-باشه، چیزی نمی خوام بگیرم؟

-یه دلستر انگور.

-اومدم.

دکمه قطع را زد و گوشی را روی میبل انداخت و به سوی آشپزخانه رفت. چند سال تنهایی باعث شد بود که لقب سرآشپز بگیرد، بدون کمک... بدون زنی که تمام هفته خانه شان را تمییز کند... بدون سرخری که آسایش خانه کوچک دو خوابه اش را خراب کند... این همه سکون و سکوت... این همه آرامش و تنهایی... لذتی داشت به اندازه ی آبی آسمان و پرواز موفق پرنده ایی برای اولین بار!

املتش که درست شد صدای چرخش کلید در، در ورودی خانه ش نگاه قهوه ایش را به در دوخت. با ورود تیمین (پسرعمویش) که تند تند با تلفنش حرف می زد و با مشمای زرد رنگی که در دستش داشت سعی می کرد بزور کلید را در بیرون آورد لبخند زد. از آشپزخانه کوچکش بیرون رفت، و گفت: کلنچار نرو، من می بندم.

تیمین با چشم و ابرو تشکر کرد، در را رها کرد و داخل شد. آریو کلید را بیرون آورد و در را بست. به سوی این تنها فامیل زیادی بامحبت که مرتب به او سر می زد جوری که حتی کلید خانه ش را داشت چرخید که بلاخره تماس اعصاب خورد کنش تمام شد و گوشیش را روی میز گذاشت و گفت: اعصاب نمی زارن برا آدم.

آریو دست هایش را در جیب شلوار گرمکنش فرو برد و گفت: چی شده؟

-ولش کن، نمی خوام بهش فکر کنم. غذات آماده اس؟

-آره بیا.

خودش جلوتر از تیمین به آشپزخانه برگشت. املت، نان و سبزی را روی میز چهار نفره گذاشت و گفت: کجا موندی؟

-اومدم.

تیمین با دلستری که در دستش بود داخل شد و گفت: به چیکار کرده این پسرعمو!

شام ساده اما خوشمزه شان در سکوت خورده شد... بعد از شام آریو ظرف ها را در سیک گذاشت و پرسید: چای یا قهوه؟

-چای، قهوه نمی زاره بخوابم، فردا مجبورم زود برم سرکار.

آریو کتری برقی را پر از آب کرد و به برق زد و با تیمین بیرون رفت. تیمین نگاهی به پوستر نهال که هنوز تیرهای دارت روی چشمش خودنمایی می کرد انداخت و گفت: قرار نیست این آیینه ی دقو بیاری پایین؟

آریو روی میبل لم داد و گفت: نه تا وقتی برنگشته!

-اگه عمری باشه؟

پوزخند زد... تلخ... سرد... بی روح...

-برمی گرده، اونقدی آمارشو دارم که بدونم داره چه غلطی می کنه.

تیمین نگاه تیز کرد و به جلو خم کرد و گفت: منظورت چیه؟ تو که منتظرش نیستی ها؟

شب های پر حادثه... شب های که مشترک مورد نظر در مکالمه بود و او پشت خط بود.. حتی 4 صبح... حتی 4 عصر...

"شب است... کلنجر می روم با خودم، با دلتنگی هایم، با قلب له شده ام، با غرور شکسته ام، سراغش را بگیرم... بگیرم... نزدیک صبح است... دل را به دریا می زنم... مشترک مورد نظر در حال مکالمه است..."*

نه منتظرش نبود به معنای وسیع عشق... اما خب... شاید برای تلافی...

مستقیم به تیامین که با نگاه سیاهش، پرحرف بود نگاه کرد و گفت: منتظرشم، اما شاید یکم شکستن غرور و تلافی بد نباشه.

برق تلخی حرص و خشم در چشمان تیامین ستاره شد. مشت گره کرد و گفت: آریو بی خیال اون دختره ی بی همه چیز شو، یه بار علازغم جون کننای من کار خودتو کردی، به ولا برگرده بخوای بهش نزدیک بشی به هر دلیلی ایندفعه منم که باید جلوش و ایسی.

آریو سرد و بی احساس نگاهش کرد... خالی خالی...

بلند شد و گفت: برم چایی رو بیارم.

تیامین با خشم گفت: حواست بهم هست آریو؟

-چی می خوری باهاش؟ پولکی یا قند؟ شکلاتم هست.

تیامین کلافه دستش را روی دسته ی مبل کوبید و گفت: حرف حالت نی؟ باشه، فقط بزار برگرده...

-نگفتی؟ چی می خوری بیارم؟

لجش گرفت... زیادی یکدنده و زبان نفهم بود... خشمش را با نفس تندی بیرون داد و گفت: قند بیار...

لبخندی پیروزمندانه ای روی لب های آریو نشست. دو لیوان گلی آبی رنگش را پر از چای کرد و درون سینی کوچکی به همراه قند گذاشت و به سویش آمد. سینی را روی میز گذاشت و روبرویش نشست و گفت: چه خبر؟

تیامین برای آنکه لجش را درآورد گفت: می خوای از چی بشنوی؟

-نمی دونی؟

تیامین لیوانش را برداشت و گرمیش را به دست داغش سپرد و گفت: خب... همه خوبن و...

-جرعه ایی نخواستم...

لبخند موزیانه ایی روی لب های تیامین نشست. گاهی با این پسرعموی چموش، بازی کردن هم لطف خاص خودش را داشت.

-سلام نرسوندن... بهت گفتم منشی جدید استخدام کردم؟ از اون ملوسای خوردنیه!

آریو اخم کرد... اما آدم نشان دادن ضعف نبود. اخم پاک کرد و لبخند تازه کرد بر لبانش و گفت: تورش کردی؟

-می دونی از چیت خوش میاد پسر عمو؟ اینقد یکدنده ایی که حتی برا خانواده تم کوتاه نمیای...

پوزخند زد... تلخ... بی احساس...

-برام تموم شدن.

نشده بود... به خدای آسمان ها تمام نشده بود فقط دلش گرفته بود... بغض داشت... سببی بزرگ از 8 سال ماندن...

-حرف دلت نیست نه؟!

نگاه دوخت به این پسر عموی زیادی شبیه اش... با این تن صدایی که خودش هم باور نمی کرد این همه مانند باشد...

-احتمالا این جمعه ناهار مهمان داشته باشم، میای؟

-آریو نیچون منو، جوابمو درست بده...

خشم موج زد در چشمی که دریای از طوفان بود. بلند شد و با خشمی که افسار پاره کرده بود گفت: چی می خوای بشنوی؟ اینکه پدرم از خونه اش به جرم علاقه ام بیرون کردم؟ مادرم جرات نکرد تا جلوی در بیاد حداقل یه لیوان آب بریزه؟ برای منی که مسافر بودم؟... تو این همه سال کسی سراغی ازم گرفت؟ گفتن مرده اس یا زنده؟ چی می خورم چی می پوشم؟ وقتی نهال اومد و با شوق می خواستم عروس خونه کنم کسی پرسید کی عاشق شدی؟ این کیه؟ چرا اصلا این دختر؟ وقتی شکست خوردم تو عشقی که احمقانه بزرگش کردم بازم کسی بود؟ وقتی سر فیلمبرداری پام شکست کسی بود؟ وقتی خبر مرگم تو کل ایران پخش شد کسی بود؟ وقتی تو تنهاییم پوسیدم کسی بود؟ چی می خوای بشنوی؟ آره تموم نشدن... من بدبخت هنوز عین 8 سال پیش دلتنگ میشم... عین اونوقتا دلم هواشونو می کنه.. اما نمی تونم، منو نخواستن، تردم کردن، حتی خواهر و برادری که الان مستقلن و زندگی خودشونو دارن... من به چی دلخوش کنم؟ به چی؟ ...

صدایش آرام شد و پر غصه...

-دلم صدای الله اکبر مامانو سر سجاده اش می خواد، دلم غرغرای آجاجونو می خواد، دلم خنده های شیرین آرتیمیسو می خواد و کوروشم، اما... دلم نمیره برای برگشتن پیششون، من عادت کردم به این تنهایی و اونا روز به روز به تنهاییام دامن می زنن... من همینم برادر، نگام کن همین خسته شدم از این زندگی کوفتی...

عصبی روی مبل نشست و سرش را با دستانش گرفت. پر غصه گفت: نمی کشم تیامین، نمی کشم دیگه...

تیامین بلند شد کنارش نشست و گفت: خالی شدی؟

-هنوز پر، کی خالی میشمو نمی دونم.

تیامین دستش را روی شانه اش گذاشت و به آرامی فشرد و گفت: بخواب، راحت میشی. پوزخند زد... تلخ و پر سوز... تلخ برای این دنیا... تلخ برای خود فراموش شده اش... تلخ برای نبودن هایی که بودندشان حالش را، دلش را، زندگیش را عوض می کرد.

تیامین بلند شد به سوی اتاق خواب او رفت و گفت: رو کانپه دراز بکش یه چیزی بیارم روی خودت بگیر.

حرف گوش کن نبود این جوانک زیادی سرتق اما الان دلش کمی خواب می خواست با چاشنی آرامش!

روی کانپه دراز کشید یکی از کوسن های سفید و مشکیش را زیر سرش گذاشت چشم روی هم گذاشت که تیامین با پتوی نازکی بیرون آمد و گفت: خونه ایی که می خواستیو شیراز پیدا کردم. دقیقاً چیزی که می خواستی.

چشم باز کرد و نیم خیز شد که تیامین پتو را رویش کشید و دستش را روی شانه اش گذاشت و مجبورش کرد کمی دراز بکشد. خودش رو پرویش روی میز نشست و گفت: اطراف معالی آباده، جای تقریباً ساکتیه، تو یه کوچه اس و از شلوغی خیابون فاصله داره... فقط با قیمتش مشکلی نداری؟

-چقده؟

-یه میلیاردو می افتی.

در تمام این سال ها هرگز ولخرج نبود، حتی همین خانه را هم از صدقه سر تیامین داشت که اجبارش کرده بود برای خودش خانه ایی داشته باشد تا اینکه مرتب اجاره کند. حتی برعکس شایعات و تصورات عامه اهل رنگ به رنگ عوض کردن ماشین هم نبود. یک مزدا تری داشت و والسلام!

درآمدش گوشه ی بانک می خوابید و خرج خانه ی سالمندانی می شد که هر چند دل سر زدن های متوالی را نداشت اما می توانست خرج کند که مادری یا پدری از مادر پدراهای این مملکت حداقل تنگ نباشد.

تیامین گفت: چیکار می کنی؟

-بخرش، فردا برات پول انتقال میدم، بسپر حتما به نام خودم تا این هفته بخرنش.

تیامین سرش را تکان داد و این پسر عمو تنها بود... این جوان خوش صورت فامیل که افتخاری بود در جمع و ترد شده ی خانواده بود تنها بود... زیادی!

"تنها که میشم خودمو بغل می گیرم تا از بی کسی نترسم."*

این پسر عمو بی کس بود، در این دنیای پر از کس که گوشه ی دامنش را می گرفتند تنها بود... تنهایی غول بود در قلبی که حتی عشق هم با تمام نامردی هایش نتوانست نجاتش دهد.

-باشه، حلالم چشماتو ببند و بخواب، فشار این چند تا فیلم آخری خیلی اذیتت کرده!

-امشب می مونی؟

تیامین خنده ایی سر داد و گفت: تلیم!

(فصل پنجم)

خونسرد بود... پر از آرامش... درس پس داده ی سپهر بود!

www.goldjar.blogfa.com

صفحات فیلمنامه را ورق زد داستان خوبی بود... خوب که نه عالی... قصه ی یک عشق، عشقی تاریخی به روایتی جالب!

داستان دختری لال، که قرار بود زندگی بچرخاند در گرمای دیوانه کننده تابستان و جوانی دزد و تحولی عاشقانه... سرش را از فیلمنامه بلند کرد و با لبخند به تهیه کننده که همان زن مهربانی بود که آرامش تزریق کرده بود در تست زدنی پر از استرس!

-عالیه، از همین الان خودم عاشقت شدم، من فیلمنامه رو نخوندم تا آخر، فقط اینکه شخصیت دختر تا آخر فیلم قراره لال باشه؟

زن دستانش را درهم گره کرد و روی میز جلویش گذاشت و گفت: بله، این یه لالی مادرزادی که درمان نمیشه... اما مهم روایت این عشقه که باید خوب از آب دربیاد تا هم بین عوام هم بین منتقدین جوابگو باشه!

-متوجه شدم چی میگین، کار از کی شروع میشه؟

زن نگاهی به تقویم روی میز انداخت و گفت: مذاکره با همه ی عوامل فیلم تا هفته ی آینده تموم میشه، کلید کار یک تیر می خوره

کنکور 8 تیر بود و او باید همین الان اتمام حجت کرد. فیلمنامه را در دستش چلاند و گفت: خانم یوسفی، درخواستی دارم، راستش من هشت 8 تیر کنکور دارم و باید توش شرکت کنم، مشکلی نداره که اون روز غیبت داشته باشم؟

-نه عزیزم مشکلی نیست، در عوض جبران می کنی.

نقش مرد... او چه کسی بود و خدا کند آن دلبر بدجنسش نباشد که قلبش را به بازی گرفته بود و آه... خدا نکند این حضور.. این آمدن... پیله ی تنش را بشکافد...

-فقط اینکه... نقش روبروی من کیه؟

یوسفی لبخند پرنگی زد و گفت: بهرام نیازی، قرار بود این نقشم تازه کار باشه که کارگردان ترجیح داد کسی باشه که بتونه تو گیشه خوب فروش کنه... هرچند پیشنهاد اول برای آریو برزن آریا بود اما مثل اینکه ایشون درگیر فیلمی هستن و زمانی برای قبول این فیلم نداشتن.

تپش نفس حبس شده اش را بیرون داد آنقدر تابلو که یوسفی متعجب نگاهش کرد...

قرارداد و به همراه دست مزد فیلم و تمام شرایط کاری جلویش قرار گرفت. ساعت کار خوب بود و احتمالاً سیاهش مشکلی نداشت، درآمدش هم برایش مهم نبود و بقیه موارد هم قابل قبول بود پس آن را امضا کرد و به یوسفی داد که یوسفی گفت: می خوام تا اول تیر این فیلمنامه رو خونده باشی و بخش های خودتو حفظ کنی... فک کنم دو هفته وقت داشته باشی.

-تمام سعیمو می کنم!

-خوبه، موفق باشی دختر خانوم.

باید موضعش را همین الان مشخص می کرد. با تحکیم گفت: تمام فیلمبرداری های شبانه ات باید با سپهر بری، در ضمن تا خودم نیام یه سر محیط کاریتو ببینم قبول نمی کنم قدم از قدم برداری.

تپش تخس و اخمو دست به سینه نشسته بود که سپهر گفت: من میرم داداش خیالتون راحت!

با حرص و ناراحت از این همه بی اعتمادی گفت: مگه من بچه ام؟

سیاوش خونسرد گفت: نه بزرگ شدی... درد منم همین بزرگ شدن و تو چشم او مدنته... قرار نیست دخترمو دستی دستی بدم دست گرگای این جامعه، این همه سال زحمت کشیدم آخ نگی، حالام به جای این همه اخم و تخم اولین روزی که می خوای بریو خبرم کن باهات پیام. این فقط برای اطمینان یه پدرو، شبها هم برای اینکه تنها نباشی سپهر میاد، تازه داری تو این صنعت پا می زاری هیچ سررشته ایی و شناخت از روابطش نداری، بهتر حداقل برای اولین کارت کسی کنارت باشه، خیال منم راحتتره!

بدش نیامد از این سخنرانی کوتاه مردانه ی که عجیب حس خوب پدران اش حالش را خوب کرده بود... لبخند کمرنگی روی لب آورد که مرضیه با جدیت گفت: منم با نظر پدرت موافقم.

میثم که تمام مدت مشغول تلویزیون دیدن بود با خونسردی گفت: چرا به آریوبرزن نمیگین؟ اون همه رو می شناسه.

دندان روی دندان رفت برای سابیدن... چشم غره بود که نصیب میثم شد، اخم درهم کشید و گفت: لازم نکرده، دوست ندارم مدیون کسی باشم.

مرضیه با لبخند رو به سیاوش گفت: بد فکری نیستا...

بازیشان گرفته بود؟ خب... از این دل زخم خورده که خبر نداشتند. او دلش کمک نمی خواست نه حداقل از مردی که خنجرش هنوز قلبش را خون آلود کرده و هیچ جوری پاک نمی شد و دردش کمر خم کرده بود و این خانواده ی زیادی مهربانش احمق که نه اما ساده بودند، بی شک!

"خدایا... این روزها می گذرنند اما من از این روزها نمی گذرم."*

این روزهای عاشقی... این روزهای پر از نفرت... این روزهای که دلش لمس کمی عشق می خواست و او چه نامردانه هاشور زد بر قلبی که عاشقیش یک بار بود و برای یک نفر!

این روزها می گذرنند اما چه دیر... چه دیر و پر از حس بد گذشت این همه خاطرات تلخ و نفرت انگیز!

طوفانی و با نفرینی در قلب و نگاهی داغ و آتشین که سردیش را در دل خود قایم کرده بود بلند شد و گفت: به خدا اگه یه کلمه به او مردیکه مسخره حرفی بزنین نه من نه شما!

سیاوش با اخم گفت: این چه طرز صحبت کردن تپش؟

نفسش را دو بار تند بیرون داد و با التماس و خواهش گفت: بله حق با شماست، من اشتباه کردم بد حرف زدم، اما خواهش می کنم چیزی به کسی نگین نمی خوام مدیون کسی باشم یا منت کسی رو دوشم باشه... خودتون بیاین محیطو ببینین، سپهر تمام شبای فیلمبرداری کنارم باشه اما لطفا کسی سفارش منو نکنه، می خوام روی پای خودم باشم... خواهش می کنم.

مرضیه با عشق به دخترک بزرگ شده اش نگاه کرد. سیاوش با لبخند دستش را به سویش دراز کرد، تپش دستش را در دست بزرگ و حمایتگر پدرش گذاشت و کنارش روی کاناپه نشست که سیاوش با لذت گفت: بزرگ شدی تپش.

میثم زیر لب گفت: باز دارن لوسش می کنن.

www.goldjar.blogfa.com

سپهر چشم غره ایی به میثم رفت که سیاوش او را به خود فشرد و گفت: از اولم قرار نبود کسی چیزی بگه، اصلا قول میدم تا فیلمت اکران نشده به هیشکی نگیم داری چیکار می کنی، دخترمون بزرگ شده و می خواد یه کاریو تنهایی انجام بده پس بسم الله.

عشق ریخت.. پدرانه خرج کرد... امید داد... امروز طعم شیرین پرتقال را در این تابستان گرم زیر زبانش لمس کرد در همین چهاردیواری، در کنار این خانواده ی خوب... و خدا یا خوشبختی بیشتر از این؟

مرضیه بلند شد و گفت: بوی کیک بلند شده فک کنم امشب ارزش یه جشن کوچیک خونوادگی رو داره.

تپش پر عشق دست پدرش را بوسید و گفت: ممنونم.

بلند شد و گفت: مامان صبر کن پیام کمکت یکیش چیه؟

(فصل ششم)

تیامین کمی از مرغ سرخ شده که در سس ترش خوابیده بود را چشید و با لذت گفت: دمت گرم پسر. خیلی خوشمزه اس. مطمئنم اگه بازیگر نمی شدی بهترین سرآشپز ایران می شدی.

آریو لبخندی به لودگی بی نمک پسرعموی بزرگش زد و سیب زمینی های خلال شده را در سرخ کن ریخت و گفت: می مونی؟

-شرمنده باید تنهایی مهمون داری کنی، گفتم فقط میام کمک، می دونی باید بیمارستان باشم، علی و سپردن به من!

آریو سر تکان و چه می گفت وقتی حق با این پسرعموی زیادی مانده بود؟

-چیزی لازم نداری آریو؟

آریو از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: نه ممنون اومدی.

تیامین دستی روی چشمش گذاشت و گفت: داری یه مهمونی خوشگل وشکل آدمیزاد برگزار می کنی نمی یومدم نامردی بود.

آریو روبرویش ایستاد و تخس گفت: منظور؟

تیامین با جدیت گفت: خودت گرفتی.

این پسرعموی زیادی خوب می دانست از دلی که دیگر دل نبود؟ هر کسی از هرجایی سنگی زده بود وای به حال این دل گنجشکی!

آریو پوزخندی زد و روی مبل نشست که تیامین با اخم اشاره ایی به پوستر نهال کرد و گفت: این ابولهولم بیار پایین، به قول خودت اگه اینایی که دعوت کردی این همه آدم حسابین پس این نباشه بهتره. یه ذهنیت خوب فعلا می ارزه به انتقامی که...

حرفش را خورد و زیر لب گفت: یاسین تو گوش خر خونده!

آریو خونسرد گفت: پس نخون یاسینتو تو گوش خری که گوش بده نیست.

www.goldjar.blogfa.com

تیامین پر حرص دندان هایش را روی هم فشرد... ای کاش مرهم دل این جوانک تنها هم پیدا میشد... خدا هستی؟ برای دل آریوهستی؟ برای تمام این رانده شدن ها هستی؟ تنهایی... تمامش کن این بودن های مسخره ات را...

"گرچه سرد بود جای جای آغوشش اما هرگز مرا به حال خود رها نکرد تنهایی!"*

تیامین با غیظ گفت: میاری پایین یا بیارمش؟

- علی بیمارستان تنهاست!

تیامین به سوی پوستر رفت و با خشم آن را از دیوار جدا کرد و به سوی اتاق خواب او رفت. پوستر را زیر تخت انداخت و بیرون آمد و گفت: وقتی مهمونات رفتن هر غلطی خواستی بکن.

برادر بود... پسر عمو بود... هم خون بود... دوست بود... همه کس بود و فعلا سکوت جایزه ی بهتری بود برایش و تیامین عصبی دوست داشتنی نبود!

- شنیدی آریو؟

آریو بلند شد تا سری به سیب زمینی هایش بزند بلند گفت: برات غذا بزارم برا علیم ببری؟

تیامین سعی کرد خونسرد باشد. احمقانه بود اما دوستش داشت بیشتر از تنها برادرش بهامین!

- لازم نیست دارم میرم.

صدای آریو را از آشپزخانه ی اینش که به طرز مسخره ایی روبه اتاق خواب ها باز می شد به جای سالن کوچک خانه، شنید:

- نه داداش، به علی سلام برسون.

تیامین پوفی کشید و گفت: خوش بگذره، خداحافظ!

از در چوبی خانه ی آریو که بیرون زد و زیر لب گفت: عین عمونه. اوف!

سوار آسانسور شد و لابی را زد. طولی نکشید که در آسانسور باز شد و خانواده ی تقریبا کوچکی را جلوی خودش دید. دوستانه لبخندی زد و با ببخشیدی بیرون آمد. اما از نگاه موشکافانه ی دختر جوانی که زل زل نگاهش می کرد تعجب کرد. او را جایی دیده؟!...

تیش سقلمه ایی به پهلوی سپهر زد و کنار گوشش تند گفت: دیدیش؟

سپهر متعجب گفت: چی رو؟!!

تیش طلبکارانه گفت: حواست کجاست؟ همون مرده که از آسانسور اومد بیرون.

- خب؟!!

زهرمار... یادت نیومد؟ همونی بود که روزی که رفتم تست دادم تو بازار خوردم بهش.

سپهر خیلی عادی گفت: همه ی این حرفا برای این بود؟ خب که چی؟

-متعجب نیستی اینجا دیدمش؟

-دختر تو بهر چه چیزایی میری تو، فعلا دعوت عشق گرامیتیم ببینیم چیکار کرده هنرمند مملکتمون؟

تپش با خشم و تخریب گفت: اون عشق من بود. الان دیگه نه!

سیاوش نگاهی به درب روبرویش کرد و گفت: فکر کنم همین...

قبل از اینکه حرفش ادامه داشته باشد در باز شد و آریو با خوش رویی و لبخندی دوستانه گفت: خوش اومدین!

نفسش بند رفت از این همه جذبه و تیپ! تی شرت سورمه ایی که با شلوار کشی مشکی رنگی ست کرده بود و موهایی که مردانه به بالا فرستاده بود این تندیس خواستنی را آنقدر خاص کرده بود که تپش هجده 18 ساله کم بیاورد و نگاه بدزد و لب زیرینش زیر دندان هایش زندانی شود و زیر لب زمزمه کند: آخه چرا؟ چرا این همه بی انصافی لامصب؟

"سخت است اتفاقی را انتظار بکشی که خودت می دانی در راه نیست."*

حکایت او بود و انتظاری که دیگر تمام شده بود. انتظار برای اتفاق عاشقی با این مرد، زیادی گستاخانه بود و این تپش کوچک حداقل الان توان نداشت نه تا وقتی که حکم هم خوابه را داشت!

سیاوش زودتر از همگی داخل شد پشت سرش مرضیه و سپهر، اما قبل از اینکه تپش داخل شود میثم پایش را روی پای او گذاشت و با لبخند بدجنسش داخل شد. تپش پر حرص دستش را مشت کرد اما الان وقت بچه بازی و کل کل با میثم نبود. آریو هنوز منتظر بود تا آخرین مهمانش داخل شود. تپش نگاهش را دزدید و سربه زیر داخل شد که آریو با شیطنت سر تا پایش را برانداز کرد و گفت: اوم، چقد خاص!

پر از شیطنت بود این جوان 28 ساله اما به گفته اش ایمان داشت و امشب تپش خاص بود با آن نگاه آبی سرکش!

تپش داخل خانه شد و نگاهی به چشمان قهوه ایی آریو انداخت، خواست حرفی بزند اما بی خیال شد و با پوفی که کشید از کنار آریو با آن بوی ادکلن محشرش گذشت. آریو با لبخند در را پشت سرش بست نگاهش رفت به کفش های پاشنه بلند قرمز رنگش، لبخندش زیباتر و پررنگ تر شد. آرام با خود زمزمه کرد: باز هم قرمز؟ رنگ دیگه ایی برا کفش نیست؟

دوباره نگاهش رفت پی او و از پشت براندازش کرد. خدایی هیکل زیبایی داشت این باربی ناز!

لبخندش را پشت لبش مخفی کرد و مانند مهمانداری قابل مشغول پذیرایی شد. تپش که کم حرف تر بود بی حوصله نگاهی به حال پذیرایی کوچک که با سلیقه چیده شده بود، انداخت. جمع و جور و شیک که بیشتر از رنگ قهوه ایی، قرمز و سفید استفاده شده بود. زیر لب با تعجب زمزمه کرد: چه انتخاب رنگ متضادی!

سپهر و میثم جلوی سینما خانگی آریو لم داده بود و فیلم جدیدش که هفته ی قبل اکران عمومی شده بود را تماشا می کردند. سیاوش و مرضیه هم سرگرم دیدن آلبوم شخصی آریو بودند و این تپش بود که با کتاب تستش درمانده به اطراف خیره شده بود. در این همه سروصدا چه کسی می توانست درس بخواند؟

آریو پیش دستی هایی که در آن میوه خورده شده بود را جمع کرد و به آرامی رو به تپش گفت: اتاق دست راست جای خوبی برای مطالعه اس!

www.goldjar.blogfa.com

پیش دستی ها را برداشت و به آشپزخانه رفت. تپش متعجب از این همه حواس جمعی آریو لبخندی زد و به آرامی به مادرش گفت: میرم تواتاق دست راست تستارو بزمن. برا شام صدام کنین.

مرضیه بدون آنکه نگاه از آلبوم بگیرد سر تکان داد، تپش بلند شد و یگراست به سوی اتاق رفت که آریواز آشپزخانه بیرون آمد و با قیافه ای جدی به آرامی گفت: فضولی موقوف!

انگار آتش زدند بال و پر دخترک را، با حرص و خشم به سویش چرخید تا جواب دندان شکنی دهد که آریو بی صدا فقط با حرکت لب هایش گفت: جوش نزن، فقط کاری گه گفتمو نکن.

از کنار تپش گذشت و تپش با دستهایی مشت شده در سفید رنگ اتاق را باز کرد و داخل شد. اما داخل شدنش باعث گرد شدن چشمانش شد و این همه گل؟ اتاق در گوشه گوشه اش گلدان گلی گذاشته بود. بعضی طبیعی و بعضی مصنوعی! روی دیوار پر بود از مناظر طبیعی و زندگی روستایی... زیر لب گفت: چه کردی پسر؟!

چشمش به گرامافون طلایی که انگار صفحه ایی هم در آن بود افتاد. از کی دلش یک گرامافون می خواست؟ شاید سالهای نزدیکی که دور به نظر می رسید. وسوسه شد تا به آن دست بزند اما نه... اول کمی مطالعه و بعد هم فرصت بود... حتما!

روی تخت چهار زانونسست و کتابش را روبرویش گذاشت و گفت: اینجا رو بهشت کرده.

پس زمخت نبود... مردی پر از احساس خوب زندگی و شاید کمی عشق!

شالش را به عادت همیشگی در آورد و کنارش روی تخت گذاشت و زیر لب گفت: حتما شعور اینو داره در بزنه دیگه؟!

... آریو آلبومها را گرفت و روبه سیاوش گفت: چیزی دارم که فکر کنم خوشتون بیاد.

سیاوش کنجکاوانه نگاهش کرد که آریو با دست به اتاق دست چپ اشاره کرد و گفت: بفرمایین!

سیاوش بلند شد و با آریو به اتاق رفت. آریو پارچه ای ساتن سفید رنگ را از روی چیزی شبیه میزکشید و کلکسیون از سکه های اواسط دوران قاجار تا زمان حال حاضر به سیاوش چشمک زد. سیاوش با شگفتی گفت: اعجاب انگیزه!

سیاوش قدم هایش را بلند برداشت و جلوی کلکسیون ایستاد و گفت: چطور این کلکسیون جمع کردی؟

آریو با لبخند کنارش ایستاد و گفت: نیمی از این سکه ها رو خودم جمع کردم، اما نیمی دیگه رو 4 سال پیش از یکی از کلکسیونرها خریدم که قصد داشت فقط دلارش کنه و از ایران بره تقریبا مفت دادش.

سیاوش با شگفتی گفت: خارق العاده اس... این کلکسیون خیلی می ارزه... بچگی علاقه داشتم به جمع کردن سکه اما کم کم شورش از سرم افتاد. اما امشب... واقعا غافلگیر شدم.

-خوشحالم خوشتون اومده.

سیاوش با لذت به تک تک سکه ها نگاه می کرد و در مورد هر کدام تاریخچه ایی تعریف می کرد. آریو نگاهی به ساعت انداخت و با لبخند گفت: تا شما تماشا می کنین من میز شام رومی چینم.

سیاوش بی حواس فقط سرش را تکان داد. آریواز اتاق بیرون رفت، یگراست به آشپزخانه رفت و مشغول شد. مرضیه با شنیدن صدای ظروف به سوی آشپزخانه رفت، با دیدن آریو مهربانانه گفت: کمک نمی خواهی؟

-ممنونم خاله تو زحمت نمی ندازمتون.

این خاله گفتن بعد از سال ها چه مزه ی عجیبی داشت. خوشش آمد و بی اختیار لبخند کش آمد روی لب هایش و اعتراف می کرد این خانواده دوست داشتنی هستند.

مرضیه بی توجه به او به کمکش رفت و اهمیتی به اعتراض هایش نداد. آریو هم از فرصت استفاده کرد و گفت: پس من میرم تپش خانومو صدا بزنم.

-روی همین میز بچینم؟

آریو سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. با لبخند شیطنت آمیزش بدون در زدن داخل شد و میج تپش را وقتی داشت به گرامافون دست می زد گرفت. چقدر با آن موهایی طلایی که با کیپسی که با گل های قرمز بزرگ و کوچک پوشیده شده بود بالا زده بود زیبا و جذاب بود... این دختر... این همه معصومیت در کنار چموشی... غوغا می کرد و دل می برد و این آریوی مغرور خونسرد انگار نمی توانست بی تفاوت باشد...

با شیطنت و ابروهای بالا رفته گفت: نگفتم فضولی موقوف؟

تپش ترسیده از شنیدن صدایش و حضوری بدون اعلامی شاید مانند در زدن برگشت و فوراً به سوی شالش که روی تخت افتاده بود رفت که آن را ببوشد که آریو زودتر از او شال را برداشت و گفت: نمی دونستی این خونه صاحبی داره که نامحرمه؟

تپش لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت: اون شال لعنتی رو بده، این بی صاحب در داره و یه چیزی به عنوان احترام برای میهمانم فکر کردم تو وجودت هست.

-آ آ خانم خوشگله اینو بد گفتی بهم بر خورد.

تپش به سوبش هجوم برد تا شالش را بگیرد که آریو دست را بالا گرفت و با شیطنت گفت: از موهات خوشم میاد طلایی و صاف!

تپش بغض کرده گفت: بده، الان یکی میاد.

-اوم خب همه که عین من بی ادب نیستن که در نزده بیان داخل!

التماس ریخت در آن دوتیله ی آسمانی و پر بغض گفت: آریو!

چیزی شکست... مطمئن بود... صدایش زیادی بلند بود....

"یکی باید باشه، یکی که آدمو صدا کنه، به اسم کوچیک صدات کنه، یه جوری که حال آدمو خوب کنه، یه جوری که هیچ کس دیگه ایی بلد نباشه، یکی باید آدمو بلد باشه...!"

خون بود یا جویبار کوچک آبی که پر خروش از لا به لای صخره ها و سنگ های کوچک کف و کنار جوی میرفت؟ این صدا زدن شاید بی منظور... شاید عمدی... شاید ساده و دخترانه... شاید کمی همراه با کلک... هر چه بود مشعل روشن می کرد در این قصر تاریک و... خدا چه حس خوبی بود... خوب، خوب، خوب!

www.goldjar.blogfa.com

تپش از این بی هوایی آریو سو استفاده کرد و شالش را چنگ زد و محکم از دستش کشید، فوراً آن را روی سرش انداخت و با نگاهی که انگار از جهنم قرض گرفته بود و گفت: از این شوخیای بچگانه متنفرم!

آریو به خود آمده لبخند زد و گفت: برای تونه بچه مناسبه!

تپش حریصانه دست به کمر زد و گفت: لایق بحثم نیستی.

آریو با لبخندی که محو نشده بود زیر لب گفت: چشم آبی گرگ!

نشنیده از کنار آریو گذشت و به آرامی و تن صدایی که شاید مهربان نبود اما اخم نداشت گفت: بزار حرمت نگه دار هم باشیم.

پدرش خواسته بود؟ خانواده ی پر محبتش که 8 سال تنهاییش گذاشته بودند خواسته بودند؟ نهال خواسته بود؟ این حرمتی که این چشم جادویی طلب می کرد را کسی خواسته بود؟ نه... همه حرف خودشان را زده بودند و این دختر با تمام بچگی هایی که فکر می کرد و دلبری های بزرگانه اش خواسته بود...

به سویش برگشت و با خونسردی و قلبی که با تمام بازی مسخره ایی که راه انداخته بود تاثیری در این چهره ی همیشه خونسرد نداشت گفت: برو، شام یخ می کنه.

تپش متحیر نگاهش کرد. این جوابش نبود!

اخم کرد و از اتاق بیرون زد. آریو خم شد و نگاهی به پوستر نهال که زیر تخت افتاده بود انداخت. خداروشکر تپش آن را ندیده بود. گاهی عجیب حق با تیمینی بود که برادریش ثابت شده بود و کورش چطور برادریش را بعد 8 سال ثابت می کرد؟

از اتاق بیرون رفت که مرضیه گفت: بیا پسر، شامت یخ کرد.

جای میزبان و مهمان عوض شده بود و کاش خانواده اش فقط اسم و یدک کش نام فامیل و نام پدر و مادر در شناسنامه اش نبودند. لبخندی حواله ی مرضیه ی مهربان کرد و روی روی سیاوش صدر میز نشست. سپهر کمی مرغ ترش را در دهان گذاشت و گفت: حرف نداره از کدوم رستوران سفارش دادی مشتری شیم؟

آریو چنگالش را در سیب زمینی های سرخ کرده فرو برد و گفت: اگر حمل بر جسارت و خودستایی نباشه من علاقه ایی به غذای رستوران ها رو ندارم مگر مجبور باشم، غذا رو خودم درست کردم.

خانواده ی سنجری حیرت زده نگاهش کرد که آریو لبخندش را تکرار کرد و گفت: بفرمایین، نوش جانتون.

مرضیه گفت: با این همه مشغله چطور؟!

آریو سیب زمینی هایش را قورت داد و با لبخند نمکینی گفت: احتمالاً آگه بازیگر نمیشدم آشپز می شدم.

میثم پوزخندی به تپش زد و گفت: یاد بگیر، اونروز می خواستی یه ماکارونی بهمون بدی زدی سوزوندیش!

سیاوش اخمی به میثم کرد و مرضیه به تندی و سرزنش آمیز گفت: میثم!

سپهر به دفاع گفت: در عوض تپش بهترین پیتزاهای شهر و درست می کنه.

آریو با تحسین نگاهش کرد و گفت: قابل تقدیره!

تپش کمی سالاد برای خودش کشید و بی تفاوت گفت: ممنونم.

شام گرچه در بحث های پراکنده و در واقع بیشتر تقدیر از آریو بود گذشت اما نتیجه ایی که داشت این بود که یک مرد هم می تواند بهترین باشد در آشپزی که امشب سر این میز رنگین حرف اول را می زد....

سیاوش پا روی پا انداخت و گفت: فکر کنم 4 تا سکه ی پهلوی دوره رضاشاه دارم آگه مایلی برشون دار.

چشمش برق زد از این پیشنهاد کوچک و سوسه انگیز. فوراً گفت: چرا که نه؟! خیلی خوشحال میشم.

تپش بی حوصله کنار گوش مادرش گفت: نمی خوایم بریم؟

مرضیه نگاهی به ساعت سیاه رنگ دیواری که حالت هاشور خورده داشت انداخت و رو به سیاوش گفت: دکتر وقت رفتن نیست؟

آریو متعجب پرسید: کجا؟ تازه اول شب که؟!!

میثم نیش خندی زد و گفت: مرغمون خواب می خواد.

سپهر دست دور گردنش انداخت و فشار خفیفی به آن داد و گفت: تو که اصلاً زود نمی خوابی؟

میثم بی خیال گفت: امتحانا تموم شده چرا باید زود بخوابم؟

آریو نیم نگاهی به تپش انداخت که سرش روی شانه ی مادرش افتاده بود و چشمانش را روی هم گذاشته بود. ناخودآگاه لبخند زد و این دختر دنیایی بود پر از اسراری دلبرانه که انگار باید کشفش می کرد به هر قیمتی... حتی قیمت عشقی که تمام جانش را گرفته بود!

"همیشه نمی شود زد به بی خیالی و گفت: تنها آمده ام، تنها می روم یه وقت هایی شاید ساعتی یا حتی دقیقه ایی کم می آوری و دل وامانده ات فقط یک نفر را می خواهد."*

و خدا نکند که باز هم دلش کم بیاورد که این کم آوردن ها تمام می کند زندگیش را!

سیاوش بلند شد و دستی به پیراهنش که انگار کمی چروک افتاده بود کشید و گفت: خانوم؟!!

همین خانم گفتن کافی بود تا بقیه به دنبالش بلند شوند. آریو با همان لبخند حفظ شده اش گفت: زود نبود؟

سیاوش گفت: دیررفته، رفتنی باید بره بلاخره، دیر یا زود نداره!

-این چه حرفیه جناب سنجری؟ این جا متعلق به خودتونه، منت گذاشتین و دعوتمو قبول کردیم.

و سیاوش فکر کرد این پسر زیادی آداب دان است و خدا رحمت کند پدر و مادرش را برای این جوانک خوب تربیت شده!

آریو رو به مرضیه گفت: متشکرم خاله، امشب خیلی زحمت کشیدین.

مرضیه سخاوتمندانه لبخندی نثارش کرد و گفت: آگه گذاشته بودی ظرفاً رو بشورم اونوقت می شد کمک، کاری نکردم.

آریو محترمانه سری تکان داد که سیاوش جلو افتاد و بقیه پشت سرش رفتند. جلوی در با مردها دست داد و برای خاتم ها سر تکان داد. خانواده ی سنجری که بیرون رفتند آریو به داخل برگشت و یگراست به آشپزخانه ی این کوچکش رفت. با دیدن ظرف ها آهی کشید و مشغول شد. کارش باید زود تمام می شود چون فردا ساعت 6 فیلمبرداری داشت و او باید هر چه زودتر می خوابید.

(فصل هفتم)

سیاوش پشت ماشینش نشست و برای تپش که با وسواس کیف چرم مشکیش را روی شانه می انداخت بوق زد. تپش با شنیدن بوق که نشانه ی کم حوصلگی پدرش بود لبخند زد و با حالت دو گفت: اومدم بابا!

به سرعت سوار ماشین شد که سیاوش گفت: انگار جنابعالی دیرت شده ها!

-نترسین هنوز مونده.

-چیزی که یادت نرفته؟

-نه بریم.

سیاوش بسم الله ایی زیر لب گفت و به سوی مقصد رفت. تپش با شوق به خیابان های پر ازدحام خیره بود انگار داشت به سوی ابدیتی پر از رنگ پرواز می کرد.

فیلمبرداری از یک خانه ی حیاط دار کوچک کلنگی که به ایستگاه راه آهن نزدیک بود شروع می شد. سیاوش با تعجب به جایی که آمده بود نگاه کرد و گفت: داستان فیلمبرداریت چیه؟

تپش صمیمانه لبخند زد و گفت: داستان یه دختر فقیر و یه پسر دزده!

سیاوش با ابروهای بالا رفته ماشین را در کنار خیل زیاد ماشین های پارک شده در کنار ایستگاه راه آهن پارک کرد و با تپش از ماشین پیاده شد و به سوی خانه ی کوچکی که مردم جلوی صف کشیده بودند رفتند. سیاوش بزور از میان جمعیت راه باز کرد و جلوی در کارتیی که برای شناسایی خانم یوسفی به تپش برای ناآشنا بودنش داده بود به نگهبان که مرد قد بلند و اخمویی بود نشان داد و به همراه تک دانه دخترش داخل شد. هنوز تا فیلمبرداری یک ساعتی مانده بود. تپش با لبخند عروسکیش به سوی خانم یوسفی رفت و محجوبانه با او دست داد و سلام کرد. خانم یوسفی دستش را به گرمی فشرد و گفت: به موقع اومدی تپش جان.

تپش نفسش را بیرون داد و گفت: درخواستی دارم.

-می شنوم عزیزم.

-لطفا منو به اسم باران سنجری به همه معرفی کنین. چهره ی من با یکم آرایش 180 درجه تغییر می کنه و اسه همین می تونم تو خیابون جوری برم و بیام که کسی نفهمه کی هستم. اما با داشتن اسمم آگه جایی ثبت نام کنم یا احتیاجی به اسمم باشه با دقت میشه فهمید کی هستم، ترجیح میدم با تعویض اسمم برای فیلم ناشناخته بمونم.

خانم یوسفی لبخند عمیقی زد و گفت: پس اسم هنری می خواهی؟ قبول باران خانم 18 ساله... فقط پدر در جریان؟

تپش سرش را تکان داد و گفت: بله، قبلا باهاشون صحبت کردم.

-خیلی خب، عوامل تو اتاق رو به در حیاط هستن برو تا مراسم معارفه رو انجام بدیم، بقیه همدیگه رو می شناسن.

تپش سر تکان داد و بدون آنکه از دیدن آن همه آدم ناآشنا احساس خجالت کند به سوی اتاق رفت. خانم یوسفی هم بعد از صحبت کوتاهی با سیاوش و توضیح مسائل و مشکلات فیلمبرداری با او به سوی همان اتاق رفت... خانم یوسفی در صدر ایستاد و گفت: قرار بود عضو جدید رو بهتون معرفی کنم. انشالله که همکاری خوبی باهم خواهیم داشت.

دست دور کمد باریک تپش انداخت و گفت: باران سنجری سر این کار باهامون همکاری می کنن، خواهشمند اگه جایی مشکلی بود کمکی خواست تنهاش نذارین.

خانم یوسفی بقیه را نیز تک به تک معرفی کرد که در اتاق باز شد و جوانی با قد متوسط و صورتی گندمگون وارد شد. خانم یوسفی با لبخند گفت: مثله همیشه دیر کردی بهرام.

همین که بهرام خواست دهان باز کند تا خود را موجه نشان دهد تمام کسانی که او را می شناختند یک صدا گفتند: شرمنده، تو ترافیک موندم.

بهرام با صدا خندید و گفت: نه اتفاقا ماشین پنجر شده بود.

خانم یوسفی بازوی تپش را فشرد و گفت: نقش مقابلهت بهرام خان هستن. بهرام نیازی!

بهرام با کنجکاوئی به دختر زیبایی روبرویش چشم دوخت که خانم یوسفی گفت: بهرام جان، باران سنجری هستن....

و رو به سیاوش گفت: و پدرشون که جلسه ی اول مارو همراهی می کنن.

بهرام با سیاوش دست داد که مرد ریشوئی قد کوتاهی که عینک گردش تقریبا روی بینی اش بود داخل شد و گفت: همه آماده ان؟

تپش او را می شناخت. دو روز پیش با او ملاقاتی داشت و خوب آقای کاظمی بزرگ یکی از بهترین کارگردانان سینمای ایران را می شناخت. هر چند به نظر کمی تخس می رسید اما لبخند جذابش را وقتی همه چیز باب میلش پیش می رفت را نمی شد نادیده گرفت.

دختر جوان ریزه میزه ایی که پانچوی مشکیش انگار او را قد کوتاه تر نشان می داد به طرفش آمد و گفت: بریم عزیزم برا گریم.

تپش نگاهی به پدرش انداخت که سیاوش برایش سری تکان داد و او به همراه دختر جوان به اتاقی که با لامپ های متعدد و آینه ایی بزرگی نما پیدا کرده بود داخل شد. دختر جوان اتفاق کوچک پرو را به او نشان داد و گفت: به چوب لباس، لباس این سکانسی که قراره فیلمبرداری بشه آویزونه، بپوش زود بیا بیرون.

تپش به سوی اتاق مکعب شکل بلند رفت و درش را که با صدای بدی که از لولاهایش بیرون می آمد باز کرد و داخل شد. زود لباس هایش را با بلوز بلوز رنگ و رو رفته ی سبز رنگ و دامن زرد کلوش عوض کرد و روسری صورتی رنگ را روی سرش انداخت و بیرون آمد که دختر جوان گفت: روسریتو بردار بیا بشین جلو آینه!

تپش هر کاری که دختر جوان گفت را انجام داد و او نیز تند و فرز صورتش را گریم کرد که تپش گفت: تمومه خانم رافعی؟

رافعی اخم مهربانی کرد و گفت: راحت باش عزیزم، بهم بگو ندا.

تپش دوستانه لبخند زد و به خود در آینه نگاه کرد. چهره اش آنقدر تغییر کرده بود که خودش هم برایش ناآشنا بود این چهره ی ساده دختر جنوب شهری بودن!

ندا گل سر بزرگ تپش را از موهایش جدا کرد و با گل سر کوچک و جمع و جوری موهایش را بالا برد و روسری را با حالتی ساده گره زد و با لبخند گفت: پاشو خانم که تمومه.

تپش از روی صندلی بلند شد که ندا گفت: آقای کاظمی کارگردان کم حوصله ایی برو تا سرو صداش درنیومده.

تپش تشکر گرمی کرد و از اتاق گریم بیرون رفت. از همان جا صدای غرغرای کاظمی را می شنید. خانم یوسفی با دیدنش گفت: برو طرف تو بهارخواب.

تپش رفت و کم کم کار جدی شد و دلشوره تپش زیاد شد... با تمام دلشوره های شدیدش بلاخره بعد از 5 بار فیلمبرداری سکانس گرفته شد و کاظمی راضی از برداشتش خسته نباشیدی به همه گفت و تپش با تعویض لباس و پاک کردن گریم خداحافظی کرد و با پدرش همراه شد. سیاوش متعجب و راضی گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم یه فیلم ساختن مراحلش اینجوری باشه!؟

تپش با شیطننت گفت: راضی بودین؟

-از فردا باید سپهر باهات بیاد.

تپش فوراً اخم کرد و به اعتراض گفت: بابا!

-اونجا پر از مرد جوون که نمی شناسیم پس باید محتاط بود در ضمن ما قبلاً شرط کردیم.

-بله اما فقط سر همین فیلم باشه؟

سیاوش با صدا خندید و گفت: اعتماد به نفستو دوس دارم دختر، تو حالا از پس این فیلم بر بیا برای آینده، آینده تصمیم می گیریم.

-حتماً شرط جدید؟!!

سیاوش به مغازه ایی که بامیه های تازه ای داشت نگاهی انداخت ماشین را خیابان پارک کرد و گف: چیزی نمی خوای؟

-نه ممنون.

سیاوش فوراً پیاده شد و طولی نکشید که با جعبه ی تقریباً بزرگی برگشت....

صدای کات دستیار کارگردان که بلند شد، خسته از پشت میز ناهار خوری بلند شد، لبخندی زد و به همه خسته نباشید گفت و یکراست به سوی اتاق گریم رفت. صورتش را تمیز کرد و لباس هایش را با لباس های اسپرت خود تعویض کرد و بعد از خداحافظی از همگی به سوی ماشینش رفت که منشی صحنه که دختر جوان و الحق زیبایی بود دوان دوان به سویش آمد و با آن لبخند که چال گونه ی چپش را به نمایش می گذاشت گفت: آریو لطف می کنی منو تا جایی برسونی؟

www.goldjar.blogfa.com

خیره بود به آن چال گونه و تپش هم داشت دو تا!... فرو رفته و آنقدر دلکش که گاهی هوس می کرد انگشت فرو کند و شاید بوسه ایی از سر طنازی روی چال ها بنشانند و خدا عجیب در خلقت تپشی که انگار مدتی است تپش قلبش شده بود وقت صرف کرده بود... خدایا دمت گرم پارتی بنده ها می شود تا این حد؟!!

"وقتی خدا خواست تو را بسازد چه حال خوشی داشت!.. چه حوصله ایی!... این موها... این چشم ها... این دلبری چال گونه ها... خودت می فهمی نه؟! من همه این ها را دوست دارم."*

دختر جوان متعجب گفت: خوبی آریو!؟

آریو به خود آمده نگاه گرفت و بی لبخند گفت: بشین برسونمت.

دختر جوان لبخندش را تکرار کرد و فوراً صندلی جلو نشست و گفت: منو چهارراه دوم پیاده کنی ممنونت میشم.

آریو سر تکان داد و این روزها چقدر دلش فکر می خواست. مختص یک نفر... همان دخترک مو طلایی تخسی که شبی برای اعتراف دلش آمد و او چون سگ گله ایی در مقابل گرگی رم کرد و پاچه گرفت و خود را آنچه نباید نشان داد. آریو اینی نبود که تپش شناخت و خدا... بد کرد و اگر جوابش بدی باشد؟!!

این روزها طعم گسی زیر زبانش بود که دوستش نداشت اما نمی توانست این خرمالوی محبوب را از خود دور کند... می خواست و نمی خواست... همان دوراهی مزخرفی که حرصش می داد و کلافه ترینش می کرد....

- آریو، آریو جان، نگه دار... یا توام؟

آریو بی هوا پایش را روی ترمز کوباند که دختر جوان به جلو پرت شد اما خدا رحم کرد که سرش به شیشه ی جلو نخورد کمربند هم خوب چیزی بود ها! آریو پیشمان و دستپاچه به سویش چرخید و گفت: متاسفم سمیرا، تو فکر بودم با صدا زدنت فک کردم از مقصدت دورت کردم بی هوا زدم رو ترمز... خوبی؟

سمیرا چند بار نفس عمیق کشید و گفت: خوبم، اما انگار تو اصلاً خوب نیستی، برو خونه استراحت کن. -متاسفم.

سمیرا لبخندی زد و گفت: حس می کنم این روزا خیلی روت فشاره، برو کمی استراحت کن تا آرامشت برگرده.

در را باز کرد و از ماشین پیاده شد و با همان لبخند امیدوار کننده برای آریو دست تکان داد و وارد کتابفروشی شد. آریو با حرص مشت محکمی روی فرمان کوبید و داد زد: چه مرگه لعنتی؟

شاید بهتر بود سری به تیمین می زد تا کمی از این آشفتگی مسخره که سرگردان و کلافه اش کرده بود کم کند. کمی حواس پرتی خوب است.

ماشین را به حرکت درآورد و مسیر آمده را دور زد تا به خانه ی تیمین برود. قبل از اینکه برسد در داشبورد را باز کرد تا کلید خانه ی تیمین را بیرون بیاورد که انگار با خود نیاورده بود. بعد از مسافتی جلوی خانه ی کوچک حیاط دار تیمین ترمز کرد. گوشیش را برداشت و به او زنگ زد. بوق چهارم صدای خواب آلود تیمین بلند شد: چته مزاحم؟

بیاز کن پشت درم.

-چه عجب، دل کنی!؟

-باز می کنی یا برم؟

-یادمه یه بار زن عمو اشاره کرد هفت ماهه اومدی دنیا...دکمه رو زدم باز شد؟

آریو از ماشینش پیاده شد، دزدگیر را زد و جلوی در ایستاد، در را کمی هول داد و گفت: آره باز شد.

از حیاط کوچک تیمینی که برادر بود عزیزتر از جانی که انگار در این دنیا فقط و فقط باید مدیون همین پسرعموی برادر زاد واقعی باشد گذشت و بی توجه به لاله عباسی های زیبایی که به تازگی در کنار رزهای سفید کاشته بود داخل شد. تیمین با همان صورت نشسته هم برایش عزیز بود که جلوی در ایستاده دست به موهای نامرتبش می کشید تا مثلاً کمی از این شلختگی بعد از خواب حرام شده ی عصرش نجاتش دهد. خمیازه اش را خورد و گفت: علیک پسرعمو، از اینورا؟

نمی خواست سرد باشد اما سرد بود... کار زمان بود؟ کار فاصله ها بود؟ کار پدری بود که به خیالش پدری کرده بود و نکرده بود؟ کار نهالی بود که مار شده زهر به قلبش پیچیده بود؟... سرد بود و دلش فقط کمی گرمی می خواست... اما... نداشت... نداشت...

تیمین را کنار زد و گفت: چای تو بساطت هست؟

-کتریو بزن برق، نمی بینی تازه پا شدم به لطف جنابعالی؟

کمرنگ ترین لبخندش را حواله ی صورت این مانوس ترین آدم زندگیش کرد و به آشپزخانه دلباز و این تیمین رفت. کتری برقی را زیر آب تصفیه شده پر کرده و به برق زد. تیمین صورت شسته و مو مرتب شده تکیه زده به این آشپزخانه گفت:

-نگفتی چی شده یهو اومدی؟

-سر زدن من این همه سوال برانگیزه؟

-وقتی زنگ می زنی تا درو باز کنم بدون اینکه کلید داشته باشی یعنی از جایی اومدی و اعصابم نداری درسته؟

آریو به سوی یخچال رفت و سبد میوه را بیرون آورد و گفت: آریو شناسیتو تعطیل کن، شامو یه کاریش کن.

-بریم بیرون؟

متعجب نگاهش کرد و باز این پسرعموی بیشتر از برادر او را با آدم های عادی اشتباه گرفته بود... اوف... که حال توضیح نداشت، مگر...

توبیخ کننده گفت: تیمین!؟

تیمین از سبد میوه ی جلویش دانه ای درشت گیلاس سیاه را در دهان گذاشت و گفت: بابا معروف، امشب غسل و علی میان اینجا، قرار بود یا بریم بیرون یا زنگ بزیم شام بیارن اما تو...

تا آخرش را خواند عجب رویی داشت این تیمین بدجنس از آب گل آلود ماهی بگیر!

-بله دیگه من بیزم نه؟

تیامین لبخند خرکنی زد و گفت:جان منی تو!

-هه خندیدم و خر شدم، امروزو بی خیال شو که هیچ رقمه حال و حوصله ندارم زنگ بزنی بیرون بیارن.

تیامین جدی شده هسته ی گیلانش را به سویش پرت کرد و با اخمی که روی پیشانیاش نشسته بود قد راست کرد و گفت:چته آریو؟

آریو خونسرد فلاکس را پر از چای خشک و هل کرد و کتری را برداشت تا فلاکس را پر کند، بی تفاوت گفت:هیچی!

-کی قراره بهم بگی؟ من کیم؟... رازدار نبودم؟ همدرد نبودم؟ سنگ صبور نبودم؟ آخه چته تو؟

آریو به سویش چرخید و گفت:بس کن تیامین، به ولای علی من چیزیم نیست چرا بزرگش می کنی؟ یه سر زدن غافلگیرانه ی من این همه سوال و جواب داره؟ خب میرم چرا خودتو ادیت می کنی؟

تیامین با خشم غرید:خفه شو دیوانه، کی از رفتنت حرف زد؟ می دونم چیزی هست و نمی خوام بگی اما تا کی؟

آریو فنجان ها را از کابینت ام دی اف سفید درآورد و گفت:شام چی بزارم؟

تیامین سبد میوه را برداشت و به سالن رفت و گفت:پیش دستی و چای یو بیار، زنگ می زنی پیتزا بیارن.

آریو کلافه نفس بیرون داد و کاش می دانست این پسر عموی برادر شده که الان، حداقل الان وقت گفتن نبود نهال... رفتنش درد بود و ماندنش... می دانست. درمان نبود... اما این همه ناجوانمرانه ها را بعید بود از او بی که ادعای عاشقیتش گوش فلک کر کرده بود... و لعنت بر دلی که خودش عاشق شود.

"آتش زدن به یک سرنوشت کبریت نمی خواهد که پا می خواهد، کافی است لگد بزنی به دارایی یک نفر و ... بروی!"

و رفت... به سادگی چشم باز کردن صبح روشن هر روز....

کمی پلک زد تا خاطره های آن بور فرنگ رفته ی مانکن شده از پشت پلکش رخت برکند اما فایده نداشت باید دل می داد به تپشی که این روزها عجیب ذهنش را درگیر کرده بود...

"فاصله ات را با مردمان این زمان حفظ کن، ناگهان ترمز می کنند و مقصر تویی."*

و کاش این فاصله برای نهال حفظ بود و الان برای تپشی که دلش برایش سمفونی بتهون راه انداخته بود اما امان از این دل زبان نفهم خیره سر!

صدای تیامین که داد انداخته بود به حنجره برای بیرون آوردنش از هیروتی که دوستش نداشت، او را به خود آورد. پیش دستی و فنجان ها را و کمی شیرینی را درون سینی گذاشت و با فلاکس بیرون رفت و با تخیسی گفت:چته صدا انداختی تو سرت؟

تیامین خونسرد گفت:خوب خوابیدی؟

www.goldjar.blogfa.com

آریو متعجب ابرویی بالا انداخت که تیامین پر صدا خندید و گفت: به چای بریز روشن شیم.

آریو روی مبل لم داد و بی توجه گفت: علی و عسل کی میان؟

تیامین بی تفاوت نگاهی به ساعت دیواری شکل چترش انداخت و گفت: تا به ساعت دیگه... فیلمبرداری امروز چطور بود؟

آریو دو فنجان را پر از چای عطر هلی کرد و گفت: خسته کننده، به سکانسو سی بار گرفتن.

-چرا؟! کی لنگ می زد؟

-نقش مکمل مرد، خنده اش می گرفت. دیگه آخرش داشتم به سیم آخر می زدم.

-بی خیال داداش، بعد این فیلم یکم استراحت کن، زیادی داری رو پرده سینما جولون میدی، بزار بقیه هم برن بالا.

آریو زیر چشمی نگاهش کرد و نتوانست بی خیال لبخند و تیکه انداختن شیک تیامین شود و پوزخند زد و تلخ... تلخ تر از اسپرسوهای نخورده ی زندگیش...

گفت: بقیه سعی کنن تا برن بالا، خون دلای منو بخورن، زجرای و تنهایی های منو بکش، ترد شدن های منو بکش تا لایق شن.

آخ که چقدر حرف داشت... دل که نبود... سنگ بود سفت و سخت و درونش حرف بود دلمه بسته...

تیامین عذرخواهانه دست بالا فرستاد... تسلیم شد و گفت: شوخی بود داداش.

آریو فنجان چایش را برداشت و سری تکان داد و او می فهمید... حتی اگر کنایه از پسرعموی برادر شده اش باشد. چایش را کمی مزه کرد و گفت: کار و بار شرکت چطور؟

-لنگ یه منشییم، خانم غفاری که یادته، باردار شده و شانس من شوهرش قدغن کرده بره دیگه سرکار، آگهی دادم ببینم می توئم یه کار بلد عین غفاری گیر بیارم.

-از کارمندای شرکت می خواستی بلاخره تو بینشون کسی پیدا می شد برای فامیلی، دوستی کار پیدا کنه.

تیامین بی تفاوت گفت: فردا جلو شرکت برا منشی صف می کشن.

آریو نیم لبخندی زد و چقدر دلش عشق می خواست برای این پسرعموی برادرشده، آن هم عشقی شوریده که حالش می داد و حالش می گرفت... اما... عجیب بود که تیامین با تمام خلق و خوی نرم و مهربانانه اش هنوز دم به تله نداده، آزاد می گشت...

تیامین نگاهش کرد و گفت: به چی لبخند می زنی؟

کی خواست جواب دهد؟! اشاره ای به چای در بخار خفه شده انداخت و گفت: بخور تا سرد نشده!

گاهی دلت کمی حواس می خواهد تا برود پی تمام بی حواس های دنیا که الکی الکی به آلاچیق دلت بی پروا وارد می شوند و تو گم می شوی در خرمنی طلایی آبشاری که هوس بوییدنش کلافه ات می کند و تو... نمی گویی و مغرورانه فقط چشم می شوی با دنیای از دلتنگی های رنگ به رنگ و حسی که امروز و فردا کار دستت می دهد....

تیامین گیلای به سویش پرت کرد و گفت: هوی یارو کجایی؟

باز خاطره ها و این بار... تپش...

"همیشه خاطره ای هست که نفس آدم را برای لحظه ای بگیرد."*

تیامین متعجب گفت: زده به سرت؟ پاک خل شدی باید به فکری برات کرد!

آریو لبخند خاصش را زد و گفت: تو به فکر خودت باش داداش!

صدای زنگ نگاه تیامین را به آیفن تصویریش کشید. با خنده گفت: پیت و مت خنگ رسیدین.

آریو کمرنگ لبخند زد و زردآلوی رسیده ایی را در دهان گذاشت و بدون آنکه برگردد منتظر شد علی و عسل داخل شوند. صدای خنده های بلند علی، باعث شد که چهره اش رنگ شادی بگیرد. علی زودتر از آنها داخل شد و گفت: کو این سوپر استارمون که تحویل نمی گیره؟

آریو بلند شد به سویش چرخید که علی اخم کرده گفت: تو خجالت نمی کشی؟ نه می خوام بدونم روت میشه تو چشم نگاه کنی؟

تیامین و عسل که وارد شد علی به سوی تیامین خندان برگشت و گفت: چون تو بزمن فکشو بیارم پایین تا از فیلمبرداری فرداش بیفته؟

عسل تشر زنان گفت: علی؟!!

آریو لبخند زنان به سویش رفت و غافلگیرانه علی را در آغوش کشید چون یوسف گمگشته ی کنعان!... خب آریوی خشک هم از این کارها بلد است تعجب ندارد!

علی شانه اش را بوسید و دلخور گفت: رو تخت بیمارستان دلم لک زد که بیای و نیومدی.

-شرمنده داداش، شرمنده برا کوتاهیم.

علی او را از خود جدا کرد و گفت: من که می دونم با اومدن آریو بیرون رفتنمون پرید، پس حداقل غذا خونگی بدین حلقمون.

عسل به سوی آشپزخانه رفت و گفت: من درست می کنم.

تیامین با عجله به سویش رفت و گفته: نه بابا شما زحمت نکش، غذا از بیرون میاریم.

علی روی مبل خود را پرت کرد و گفت: عسل فورمه سبزی بزار، تیامین سبزی داری؟

از خدا خواسته بود تیامین اما کمی تعارف کردن فقط محض احترام بود و چه کسی غذای خانگی را رها می کرد برای پیتزا؟

تیامین گفت: نه، میرم تا سر خیابون می خرم...

رو به عسل گفت: چی لازم داره تا بخرم؟

-سبزی قورمه، لیمو امانی، لوبیا و گوشت قرمز.

-گوشت و لوبیا هست، پس فقط سبزی و لیمو بگیرم.

عسل سر تکان داد و تیامین به اتافش رفت تا لباس عوض کند و برای خرید بیرون برود....با بسته های خرید داخل شد که طبق معمول علی و آریو را مشغول مشت انداختن دید و عسل با خنده هر دو را تشویق می کرد.سرفه ی مصلحتیش حواس پرت کرد و این بار علی بود که باخت و آریو قهقهه زد و بند گرفت و عسل با لبخند بلند شد تا قول شامی که داده بود را اجابت کند....

این روزها هم می گذرد و شاید و شاید از پس این همه ناروهای خورده و نخورده کسی که چند صبحی است از حوالی دلش رد شده آدم باشد جدای تمام آدمای مثلا آدم که شناخته بود...و تپش...

تیامین محکم به بازویش زد و گفت:باز رفت تو فکر!

آریو اخم کرده گفت:نمی خواستی مشت بکوبونی؟

علی با خنده گفت:بابا پهلون زورت همین بود؟

آریو چشم غره ایی نثارش کرد و گفت:نه خب تو که پهلونی، تیامین جان زحمت بکش بدنش نرمش می خواد.

صدای عسل از آشپزخانه بلند شد که گفت:برنجو کجا گذاشتین آقا تیامین؟

تیامین بلند شد و بلند گفت:الان میام.

علی لم داده هلوی درشتی از سبد برداشت و گفت:تا این نامزد ما یه غذا بده حلقمون نصفه شبه!

آریو لبخند نصفه نیمه ایی زد و 8 سال بیشتر بود هیچ زنی برایش حتی نیمرویی در خانه اش درست نکرده بود؟ حتی نهالی که ادعای هنر می کرد و هنرمند بودن هم، کلاسش که سر به آسمان بی منت می کشید نمی گذاشت پا به آشپزخانه بگذارد تا شبی یا روزی دعوتش کنی به غذایی با دستپختی که هرگز نفهمید سوخته می شود یا شور و بی نمک!

آریو تلخ های زندگیش را پشت لبخندی که ساختگی بودنش را خودش بهتر از همه می فهمید پنهان کرد و گفت:کنار شقیقه اتم که سفید شده!

علی بی تفاوت شاننه بالا انداخت و گفت:پیر شدنم عالمی داره داداش...تازه...

سرش را به چپ و راست تکان داد و با خنده ی بانمکش گفت:خوشگل تر نشدم؟هی به عسل میگم پیا منو نذرند بی علی بشی.

آریو با صدای بلند خندید که تیامین از آشپزخانه آمده گفت:یگین مام بخندیم.

آریو سرش را تکیه داد به پشتی مبل و کاش او هم یکی را داشت.عین عسل، خوب، خوب و خوب!

"اوج خوشبختی است که کسی باشد که تو را آنگونه دوست داشته باشد که دلت می خواهد."*

و چقدر حیف که نبود...در دنیای کوچکی که او می شناخت نبود و ای کاش هایش و خوشبختی ای که آرزویش را داشت چیزی شبیه قرن باستان بود، کمی نزدیک افسانه بودن!

...بعد از صرف شام خوشمزه ایی که غسل تا توانسته بود هنرش را به رخ کشیده بود، آریو اولین نفری بود که بلند شد تا به خانه اش برود. در مقابل اصرار تیمین برای شب خوابیدن او هم مقاومت کرد و رفت. هیچ کجا اتاق پر از گل و نوای ملایم آهنگ های دهه 30 سی و چهل 40 که روی گرامافونش گوش می داد تا بخوابد نمی شد.

کیف از دستش قاپیده شد و او تمام توانش را به کار برد و داد کشید و خودش مانتوی بلندش را جمع کرد و به دنبال موتور سوار که از کوچه پس کوچه ها می گذشت دوید که صدای کات گفتن و پشت سرش صدای کف زدن ها بلند شد. نفس زنان همان جا ایستاد و مانتویش را رها کرد. پادوی صحنه فوراً شیشه ی آب معدنی را برایش آورد و گفت: آرام بخور!

تپش بی توجه به او شیشه را به دهان گذاشت و یک نفس سر کشید، در آن تابستان گرم، دویدن نفس آدم را می گرفت. صدای کارگردان او را متوجه کرد که برای سکانس بعدی آماده باشد. آهی کشید و امروز همه را درک می کرد تمام بازیگرانی را که مسخره می کرد که راحت طلب هستند. امروز آریو را هم درک می کرد. فقط و فقط این همه بی شرمیش را درک نمی کرد اصلاً! تن دریدنش و چشم داشتنش را، معشوق داشتن های رنگ به رنگ را، ناکس بودن با تمام کس بودنش را... نه درک نمی کرد... بگذار بگویند ادراکش را هوا بلعیده و او دخترکی خیره سر است...

بت بود این مرد... چه زود شکست وقتی حتی دلش شکستش را نمی خواست... و حالا...

"جواب بعضی از حرف ها و بعضی کارها یه نفس عمیق بذار تو دلت بمونه..."

...کار که تمام شد با خسته نباشیدی گرمی که از کارگردان گرفت لبخند گشادی زد به طرف سپهر که با عشق و لبخند نگاهش می کرد رفت دست های سپهر را که در دست گرفت آهی کشید و گفت: امروز مردم از بس دویدم.

سپهر بوسه ایی روی پیشانیاش گذاشت و گفت: بریم جای همیشگی دو تا سمبوسه پیتزایی بزنیم به رگ و پست بندش بستنی؟

از این پیشنهاد و سوسه کننده تر و دلچسپ تر امکان نداشت!

با برقی که در چشمانش می درخشید گفت: نیکی و پرسش؟

پس بپر بالا که قرار کلی جیغ و داد کنیم.

تپش هوای بلندی کشید و سوار ماشین شد. سپهر برای عوامل فیلمبرداری سر تکان داد و سوار ماشین شد و به سرعت از آنجا دور شد جوری که پشت سرش در آن زمین خاکی گرد و خاک زیادی بلند شد. تپش جیغ هیجان زده ایی کشید و گفت: گفته بودم عاشقتم؟

سپهر لبخند زد و گفت: گفته بودم این همه حرف تکراری نزن؟ خب دختر یکم ابتکار به خرج بده.

تپش مشت محکمی به بازویش زد و گفت: نامرد!

سپهر به قهقه خندید و شیشه ها را پایین داد و گفت: حالا!

هر دو سرشان را از ماشین بیرون آوردند و با استفاده از تاریکی هوا و خلوتی خیابانی که از آن می گذشتند هر دو با صدای بلند داد کشیدند آنقدر که به گمانشان چیزی از گلویش باقی نماند. اما انگار بمب انرژی بودن این دو جوان زیادی سرکش.

بلاخره به دکه ی کوچکی که سمبوسه پیتزایی خوشمزه ایی درست می کرد رسیدند، پیاده شدند و خود را مهمان کردند...

این روزها هم می گذرد، حس شیرین بودنش با من و توست و کاش بی خیال باشیم، شیرین و بدون آن رگه ی تلخی لیمو شیرین که با تمام طعمش گاهی مذاق تلخ می کرد و چهره درهم! و کاش در میان همه این ها آرامشت بهم نخورد که گدا باشی برای جرعه ایی... برای منبع...

"یه منبع آرامش می خوام، یه کوه، یه شونه... یه تو..."*

سپهر با لذت گاز بزرگی به سمبوسه اش زد و گفت: باید می رفتیم دنبال نسترن، این خیلی، چون میدیدم برا دودر کردن!

-تو باز بهش گفتی خیلی؟ بدش میداد!

سپهر خندید و سس تند را روی سمبوسه اش خالی کرد و گفت: لاغر شه تا بهش نگو.

تپش با بدجنسی گفت: باشه بهش میگم سپهر گفته لاغر شو تا خوشگل بشی.

سپهر اخم کرده گفت: به من چه!

-میگم مطمئن باش...

-ا تپش خر نشی بری بهش بگی فک کنه خبریا... اون فقط دوسته تو همین!

تپش لبخند زد و به غم نشست نگاهی که برای دوست مهربانش می سوخت و کاش سپهر می فهمید حس نسترنی را که عاشقانه دوستش دارد... اما... در عشق اجباری نبود.

سپهر با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و گفت: بزنی بریم واسه بستنی.

تپش تند و با خنده گفت: من قیفی می خوام، مخلوط توت فرنگی کاکائویی باشه!

از پیرمرد دکه دار که با لبخند نگاهش می کرد و انگار او هم تاسف می خورد برای عمر رفته ایی که جوانی هایش را جوانی نکرده بود خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند، سپهر پا روی پدال گاز گذاشت و گفت: جای همیشگی؟

تپش مشتش را بالا گرفت و داد زد: جای همیشگی!

..... تپش گاز بزرگی از بستنی اش زد و گفت: عاشق قیفی های دو مزه ام.

سپهر همانطور که هم رانندگی می کرد و بستنی اش را مانند پسر بچه ای شیطان لیس می زد گفت: کاملاً مشخصه!

تپش برایش زبانی درآورد، سپهر دستی که فرمان را گرفته بود بلند کرد که ضربه ایی به سر تپش بزند که تپش ناگهان جیغ کشید و گفت: مواظب باش سپهر!

بستنی از دست سپهر افتاد و قبل از آنکه به ماشینی که ناشیانه و در جهت برعکس مسیر به سمتشان می آمد برخورد کند، تند فرمان را چرخاند که به ماشین نخورد اما متاسفانه با ضربه ی محکمی به سنگ فرش

www.goldjar.blogfa.com

خورد و پشت سرشان ماشین دیگر محکم به بلوار خورد و کسی از شیشه ی جلو به بیرون پرت شد. سپهر وحشت زده بی توجه به تپشی که سرش ضربه دیده بود، کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد و به سوی راننده ای که کف خیابان بیهوش افتاده و هر لحظه امکان داشت ماشینی به سویش بیاید و زیر چرخ هایش له اش کند دوید. نزدیک که شد از دیدن دختر جوانی که شالش از سرش افتاده و موهای قرمز رنگش از اثر خونی که صورت و موهایش را پوشانده بود قرمزتر به نظر می رسید حیرت کرد. با عجله به سویش رفت و قبل از اینکه ماشینی رد شود بغلش کرد و او را روی پیاده رو خواباند

...تپش با سری که انگار تمام ستاره های عالم اطرافش می چرخیدند از ماشین پیاده شد که صدای فریاد سپهر را شنید. به سویش چرخید که داد بلند سپهر توجه اش را بیشتر کرد:

-تپش گوشیمو پیدا کن زنگ بزنی آریوتا بیاد کمکون، نزدیک خونه شیم.

امروز روز ناز آمدن و لج و حرص نبود، کمی ایستاد تا تعادلش را باز یابد، بعد دوباره داخل ماشین شد و گوشی سپهر را کف ماشین پیدا کرد. خداروشکر کاور داشت و گرنه چیزی از آن نمی ماند که بتواند زنگ بزنی. شماره آریو را گرفت...

سپهر موهای قرمز دختر را از روی صورتش کنار زد و به آرامی صدایش زد اما جوابی نشنید. صدای چند ماشینی که کنارشان توقف می کردند را می شنید. بی توجه بود و دلش رفته بود برای دختر که می دانست حال خرابی او را به این تصادف کشانده است. تپش را که بالای سرش حس کرد گفت: زنگ بزنی اورژانس!

-قبل از اینکه بگی زنگ زدم!

-به آریو؟

-الان می رسه.

تپش با تاسف گفت: چه خوشگله، اما معلوم نی چش بود؟ هم خودشو داشت به کشتن می داد هم مارو.

سپهر آه کشید و خدا کند زنده بماند. حیف بود. این آن شرلی زیبا حیف بود برای خاک!

دلش یک دیدن می خواست و بس!

کمی دزدکی، کمی پشت دیوار ماندن یا فرو رفتن در صندلی ماشینی که سر کوچه کشیک می دهد... دلش این دیدن یواشکی را می خواست... خیره سر شده دلش و کاری نمی شود کرد مگر به دیدنی تا این قلب کمی نفس بکشد... بی هوای سخت است... و امروز از آن روزهایی بود که فکر کردنش را دوست داشت... پیر از حس پرتقالی رسیده... پیر از حس عطر علفی شاد... پیر از حس قهوه ایی که نخورده بویش مستت می کرد... و فکری که از حوالی عمق حسش رد شده... سالم یا ناسالم؟ امروز فکر می خواست و کمی دیدن...

"گاهی دلم تفریح ناسالم می خواهد... مثل فکر کردن به تو!"*

لیوان شربت انجیر نیمه خورده اش را روی همان نیمکتی که هرروز رو به غروب بود گذاشت و بی خیال لب خندان ماهی شد که منتظرش بود بلند شد که صدای گوشیش بلند شد...

زیر لب پر حرص گفت: بر خرمگس معرکه لعنت!

گوشی را روی نیمکت چوبی برداشت، از دیدن نام سپهری که شماره اش را در همان شب مهمانی در گوشی ذخیره کرده بود متعجب شد، رد سوالی در ذهنش درخشید: "اتفاقی افتاده؟"

تند دکمه اتصال را زد که صدای هیجان زده ی تپش در گوشش زنگ خورد: الو آریو...وای آقای آریا؟

به هول بودنش لبخند زد، اما قول داده بود کم نیاورد تخس شد و سرد: بله!

-به کمکتون احتیاج داریم، منو و سپهر نزدیک خیابونی که هستین تصادف کردیم، کسی غیر شما نبود که ازش کمک بگیریم، میشه...

نگذاشت حرفش را تمام کند همانطور که به سوی راه پله می دوید گفت: دقیقاً کجایی؟

تپش آدرس را گفت و آریو قطع کرده نکرده به سرعت وارد اتاقش شد تا لباسش را عوض کند....

هول بود...از دستپاچگی ناشیانه اش مشخص بود و همیشه برای همه ی تصادفات اینگونه بود؟ یا شاید...چیزی خاص خیلی خاص کمی هول به دلش انداخته بود؟

ماشین را در آن شلوغی بی توجه به پارک ممنوع بودن قسمتی که ماشین را پارک کرده بود ماشین را خاموش کرد تند از ماشین پیاده شد و دزدگیر زده، زده با عجله جمعیت را شکافت به سویشان رفت، همانموقع صدای اعصاب خوردن کن آژیر آمبولانس ترسش را بیشتر کرد، نکند اتفاقی افتاده؟ تپش....

اما با دیدن تپش که بالای سر سپهر ایستاده بود قلب ضربان گرفته اش آرام شد، رسیده به آنها بازوی تپش را کشید که تپش ترسیده خود را عقب کشید اما با دیدن آریو انگار این اولین بار بود که حس خوبی داشت...پیر از امنیتی تمنا شده...پیر از دلگرمی محتاج شده...پیر از کوه بودن و این جوان حداقل امشب آن هیولای همیشگی نبود...

آریو سعی کرد نگرانیش را برایش مخفی کند و خوب بلد بود...باید خودش را قاب طلا بگیرد که این همه بازیگر است حتی در زندگی واقعی....

رو به سپهر که مبهوت دختر مو قرمز بود گفت: خوبین؟

سپهر صدایش را شنیده، فوراً بلند شد دست آریو را گرفت و گفت: لطفاً تپشو با خودت ببر خونه، زنگ بزنی سیاوش بیاد دنبالش.

تپش فوراً با اخم و تلخی گفت: چی میگی تو؟ کجا برم؟

آمبولانس از لای مردمی که فقط تماشاچی بودند گذشت و ایرانی هم ایرانی قدیم که جان می داد برای برادری که هم وطن است نه ایرانی که جان دادن هم وطن را به چشم می بیند و کارش می شود فقط همان دیدن و گاهی فیلم گرفتن و و در آخر کمی تاسف خوردن....

بلاتکارد کنار دختر مو قرمز توقف کرد و او را با احتیاط روی آن خواباندند، سپهر گفت: من باهانش میرم، تپش تو هم با آریو میری،...

رو به آریو گفت: لطفاً تکلیف ماشینا رو مشخص کن.

آریو با صبوری پرسید: زنگ زدین پلیس؟

سپهر به تلخی گفت: نه اما فک کنم این آدمای بیکار حداقل یه خاصیت داشته باشن...پلیس می رسه.

www.goldjar.blogfa.com

آریو سر تکان داد، سپهر با عجله به سوی آمبولانس رفت، تپش قدم برداشت که بازویش کشیده شد و صدای عصبی و آشفته آریو به گوشش رسید و گفت: یاد بگیر حرف گوش کن باشی دختر!

تپش پوزخندی زد و بازویش را از دستش کشید و گفت: هه، به تو ربطی نداره.

آریو پر از حرص و جری شده گفت: پس شما قدم از قدم بر نمی داری تا من تکلیف ماشینا رو مشخص کنم بعد هر غلطی خواستی بکن.

تپش ابرو گر زده و حیف... حیف که جمعیت بود و بی احترامی ممنوع و گرنه...

دست به سینه کناری ایستاد که آریو به پلیس زنگ زد. مردمی که قبلا محو تصادف بودند به خود آمده متوجه آریو شدند، اما آریو قبل از اینکه آنها به طرفش هجوم بیاورند به طرف ماشینش رفت و رو به تپش به اخم نشسته گفت: بهتر بیای سوار شی تا پلیس برسه.

گاهی مطیع بودن از بی ارادگی نیست... از سر خوردگی نیست... از رام بودن نیست... شاید باید فقط گوش داد و چشم گفت... و شاید باید آرام بود... لطیف و چون جویباری نرم گذشت... همه چیز که چنگ و دندان نبود.

خسته از سرپا ایستادنی طولانی و زخم کوچکی که پیشانی و بازوی خراشیده اش را اذیت می کرد با پاهایی که زق زق می کرد پشت سر آریو رفت و سوار شد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. کاش الان در اتاقتش بود و موزیک کلاسیکی... از همان هایی که سیاوش همیشه در ماشینش گوش می داد- گوش می داد و فکر می کرد... اما ناگهان با یادآوری فیلمبرداری فردا چشمانش را باز کرد و تند گفت: آخ!

آریو زیر چشمی نگاهش کرد و با خونسردی لج دراری گفت: چی شده؟

تپش گستاخانه و چموش گفت: به تو ربطی نداره!

همان لقب چشم آبی گرگ برایش زیادی مناسب نبود؟ آریو پر از حرص از این همه زبان درازی گفت: از ماشین پیاده شو!

تپش لحظه ای متوجه منظورش نشد، برگشت و نگاهش کرد. نتوانست چین افتاده میان ابروان این مرد زیادی جذاب را نادیده بگیرد، با لحن ناباوری گفت: ها؟!

نگاهش نکرد... عصبانی بود و دلخور... اگر در این دنیای لعنتی کوچک کمی مهربانی می خواست و توجه گناه بود؟

اگر دلش هوس نیم نگاهی می کرد که طعم رسیده ی خرما لویی می داد که حداقل گسایش را قورت داده گناه بود؟

اگر دلش دست گرمی می خواد از تب ماندنی عشق برای لحظه ایی وقتی سخاوتمندانه در این هیاهوی جمعیت که محاصره اش کرده بودند و ناگزیر زندانی اتاقت کوچک ماشینش شده بود گناه بود؟

خب شاید... کمی فقط کمی تند رفته بود... ترسی هدیه داده... گوشه خورد کرده... دلی رنجانده... و... خب باز هم انگار فقط کمی تند رفته... جواب، این همه ظالمانه؟!

بی خیال دختر جوانی شد که حیرت کرده بود از بی شرمیش و با همه دلخوری زیادی تابلواش گفت: پیاده شو.

کلامش که غرور آمیز نبود، بود؟

تپش پر از خشم غرید: ازت متفرم برای منت گذاشتنت!

از ماشین پیاده شد و درش را محکم کوباند و فکر کرد شاید آریو آن بازیگر مغرور و معروف همیشگی نباشد و بلد باشد ناز خریدن را... اما... آریو سخت نشست بدون حرفی، بدون حرکتی و... دلش غرور می خواست جلوی این دخترک زیادی پر مدعا!

نازش خریدار نداشت و... یادش باشد حک شده در ذهنش ناز کردن برای این مرد... عین منت سایه کشیدن درختی است که مرتب سایه اش جابه جا می شود!

صدای آژیر پلیس باعث شد آریو از ماشینش پیاده شود، تپش پوزخندی تحویلش داد و به سوی ماشین رفت. طولی نکشید که مردم کمی پراکنده شدند اما عده ای همچنان مشغول کنجکاوای بودند خصوصاً که آریو را کم و بیش در آن تاریکی هوا شناخته بودند. آریو به سوی پلیس رفت اما تپش بود که جریان را توضیح داد و کروکی کشیده شد. به وسیله ی جرثقیلی که آریو خبر کرده بود هر دو ماشین را به یکی از گاراژهای مکانیکی که آریو خودش مشتری ثابتش بود بردند. پلیس بعد از تهیه گزارش و رونوشتی از وقایع از تپش خواست که به همراه سپهر هر چه زودتر به کلانتری که در همان نزدیکی بودند مراجعه کنند. یکی از سربازهایی که آمده بود با شوق کاغذ مجالیه ایی از جیبش درآورد و رو به آریو گفت: یه امضا لطفا!

آریو لبخند داشت و بی حوصله بود. خودنویسی که همیشه در جیبش داشت را درآورد و تند امضایی روی کاغذ برایش زد و با احترام سری برای سروان و همراهانش تکان داد. با رفتن پلیس مردم به سویش هجوم آوردند اما او تند دست تپش را گرفت و به سوی ماشین رفت که تپش دستش را کشید و با خشم گفت: منو کجا می بری؟ من باهات جایی نمیام.

آریو پوزخندی تحویلش داد و دستش را پشت کمرش گذاشت و او را به جلو هل داد و گفت: برو سوار شو می برمت خونتون!

-هه من باهات قبوستونم نمیام!

آریو خونسرد گفت: قبوستون نمی برمت اما اگه مشتاقی می تونم برم بزارمت و خود برگردم.

تپش غرید: خفه شو من باهات جایی نمیام.

تیر خشم شعله شد در نگاهی که مرتب تلقین می کرد به این دل وامانده که خونسرد باشد و انگار الان نمی تواند با خشونت مچ دست تپش را گرفت و رسیده به ماشین در را باز کرد و او را به داخل هول داد و با خشم گفت: خوش دارم یه بار دیگه صدات بیاد بالا!

ترسید... از این ابهت تا حالا ندیده ترسید... اما او تپش بود، بدخلق شد و عاصی...

-اگه بیاد بالا چیکار می کنی؟

لجوج بود... کاری نمی شد کرد... خودش کرده بود... این طعم تلخ ماندگار عصیان را خودش هدیه داده بود...

" خواهش میکنم ، بی حوصلگی هایم را ببخش ، بدخلقی هایم را فراموش کن ، بی اعتنائی هایم را جدی نگیر ، در عوض من هم تو را می بخشم که مسبب همه ی اینهایی. **"

دستش بالا رفت برای سیلی زدن اما... هنوز این همه نامرد نشده بود... این همه مردی بر باد نداده بود... خشم کنترل کردن هم نعمتی بود... خدایا شکرت که صبوری را کادوپیچ شده تقدیم می کنی...

دستش مشت شد و در را به شدت بهم زد. قبل از اینکه تپش پیاده شود قفل کودک را زد و وقتی دوباره خواست سوار شود دستش کشیده شد و مردم بودند که به سوییچ هجوم آورده بودند. سعی کرد خون سرد باشد... چه خوب که عین پدرش نبود... جوشی جوشی!

به آرامی و با حوصله گفت: خواهش می کنم، اینجا تصادف یکی از بستگانم بود و من الان باید هرچه زودتر برسم بیمارستان!

همه شروع شد، هر کسی حرفی می زد و در لایه لای همه ی حرف ها شنید که تعادای قصد کمک دارند و او باید می رفت. دستش را بالا آورد و برای همگی تکان داد و قفل را زده سوار شد و حرکت کرد.

تپش پوزخندی مانده بر لبش را بی تفاوت به پنجره گرما زده که داغی شیشه هایش از فاصله چند انگشتی هم حس می شد زد که آریو بی تفاوت گفت: می برمت دکتر، غیر از زخم پیشونیت جای دیگه ایم زخم شده؟ یا درد می کنه؟

تپش به تندی گفت: من با تو جایی نمیام!

حرصش گرفت و این اولین دختر سرکش دیده ی عمرش بود؟ برای آنکه خود را نشکند گفت: باشه، به درک!

اگر کم می آورد که آریو نبود، اگر کم می آورد همان سوپرستار ورد زبان نبود، اگر کم می آورد که... اصلا دلش چیزی می خواست متفاوت و نمی گذاشتند... هر کس به روشی...

لعنت به این همه سرکشی که جذبش می کرد، لعنت به نداشتن نازی تا بگذرد و برود و نمی شود... خدا راستش را بگو برای این چشم آبی زیادی پارتی بازی نکرده ایی برای دلش؟!!

تپش شانه ایی بالا انداخت و گفت: من از اولم ازت کمکی نخواستم!

آریو با تمام خشم و عصبانیت محکم پایش را روی ترمز کوباند و گفت: پیاده شو!

تپش حیرت کرده گفت: اینجا؟!!

آریو بی توجه به حرفش از ماشینش پیاده شد، خود را سریع به طرف دیگر رساند و در را باز کرد، خم شد کمر بند را باز کرد، بازوی تپش را وحشیانه گرفت و او را از ماشین به بیرون پرت کرد و گفت: حالا هر غلطی دلت می خواد بکن!

تپش بغض کرد، در حالی که سیب قلمبه شده ی گلویش گلویش را تلخ کرده بود نگاهش کرد که آریو سوار ماشین شده پایش را روی گاز گذاشت و از او دور شد. رفتنش اشک های سرکش و فضول حریم دریده راه دشت پیمودند، با تمام قوا و نفرت داد زد: ازت متنفرم لعنتی، ازت متنفرم حیوون!

با نوک انگشتانش اشک هایش را پاک کرد...

"هیس... بگذار برود در ماندن التماسی نیست..."

www.goldjar.blogfa.com

اما این رفتن که ماندن رفتن های قصه ها نبود... این نامردی تمام شده در حجم شبی بود که قصد شکستن داشت... این رفتنی از جنس غرور داشت برای تیغ کشیدن دلی که دل بودنش را گم کرده بود... این رفتن... نه، فقط نامردی بود و بس!

حجم شب سیاه تنش را مجاله کرد از لرز بی پناهی... قدم به قدم آهسته رفت در بزرگراهی که هر لحظه امکان داشت طعمه گرگی... نه گرگ ها را دوست داشت- گفتاری شود بدتر از جن زده ها...

صدای ماشین سنگینی که از دور بلند می شود ریزش اشک هایش را بیشتر می کرد. در دل التماس کرد:

-خدا کجا رفت؟ برش گردون من می ترسم!

می ترسید و الان چموش نبود، چشم آبی گرگ نبود، گستاخ نبود... فقط دخترک لرزان ترسیده ایی بود منتظر منجی نه کبریت فروشی در انتظار سرما!

ماشین هایی که کنارش با سرعت رد می شدند ترسش را بیشتر می کرد اما شاید خدا زیادی پارتی بازی می کند برایش... از کجا معلوم!؟

تاکسی پراید زرد رنگی کنارش توقف کرد و پیرمرد کم مویی که لبخند مهربانی داشت، گفت: بیا بالا دختر جان، اینجا چیکار می کنی؟

تپش از خدا خواسته سوار شد و خدای این روزهایش زیادی مهربان بود...

- بی زحمت تا دم در خونه برین!

پیرمرد بی هوا گفت: می دونم!

تپش متعجب چسپیده به شیشه گفت: چی؟!؟

-با شما نبودم بابا جان!

و تپش باید از کجا می فهمید آریوی نرفته اسکورت وار پشت سرش می آید؟ و تپش باید از کجا می فهمید تاکسی آمده در این بزرگراه تصادفی نیست و خبر کرده ی همان جوان به خشم نشسته ی به گمانش نامرد است؟ نمی فهمید و شاید هرگز هم نمی فهمید و این آریو فعلا همه چیز بود غیر از جنتلمن بودن!

سیاوش ترسیده براندازش کرد با نگرانی واضحی که چین انداخته بود بر ابروهای کم پشت و کشیده اش و گفت: چی شده تپش؟ پس آریو کجاست؟

خود را از دستان نیازمند پدر کنار کشید حوصله جواب دادن نداشت و مجبور بود، این یکی از اجبارهای دوست نداشتنی زندگیش بود و کاش روزی راحت شود از همه سوال های دنیا که در پی جواب بودند.

و به آرامی گفت: منو رسوند رفت پیش سپهر بیمارستان!

آیه نغز می کرد، و خدا اینجا بی خیال بود شاید برای دروغی که اگر نمی گفت، به حراج سوال می رفت وجودش و کنجکاو ی به فلک می رسید برای بحثی که سرانجامش را نه دل می خواست نه مغز فرمان می داد.

به سوی اتاقش رفت حوصله ماندن نداشت و امروز نفرین شده بود. سکانسی سخت، تصادفی وحشتناک اما در لابه لای همه ی ترس های آمده ی سراغش بستنی و سمبوسه پیتزای چسپید.

سیاوش متعجب از رفتنش گفت: کجا؟! بیا زخمتو ضد عفونی کنم تا چرک نکرده!

بی خیال بابا یه زخم سطحیه!

این زخم سطحی بود اما آن زخم مانده ی دلش که امشب عجیب عود کرده بود چه؟

آریوی لعنتی رهائش کرد... به همین راحتی، انگار آب پز کردن تخم مرغی برای سفره هفت سین!

رهائش کرد و نگفت این کمند طلایی کجا می رود و اسیر دست کدام جادگر می شود.

صدای زنگ گوشی سیاوش، مجبورش کرد بی خیال تک زخم خراشیده ی پیشانی دخترکش شود و گوشی را بردارد، آریو بود... جواب داد، کنار سپهر بود، گوشی را سپهر گرفت و خدارا شکر که هر دو عزیزش خوب بودند. تماس که قطع شد سیاوش خسته که تازه از بیمارستان برگشته بود سویچ را برداشت که راضیه گفت: میری بیمارستان؟

-آره باید ببینم چه بلایی سر دختر طفل معصوم اومده.

-صبر کن باهات بیام.

-نه بمون، زخمای تپشو پانسمان کن، آریو گفت انگار غیر از سرش جای دیگه ام درد داشته... امان از این دختر لجباز!

صدایشان را شنید، در اتاقش را بست، لعنتی دلش درد می کرد این قلب مانده ی خیره سر که این روزها کارش از پمپاژ کردن خون گذشته بود و تپش گرفته بود برای کسی که حقش نبود و امشب چه ظالمانه حقش را داد!

"مرد اون نیست که از نعره اش دیوار بلرزه، مرد اونیه که از صدای نفس کشیدنش دلت بلرزه."*

و این آریو مرد هیچ کدام نبود، غیر از مرد جا زدن!

بیقرار روی صندلی نشسته بود که آریو متعجب از حالش گفت: چته پسر؟!

از بچگی لرز می گرفت تنش وقتی نگران بود و ترسیده و امشب چه حالی داشت سپهر بیچاره که مقصر این تصادف پیش بینی نشده نبود!

با دستانی که لرز داشت گفت: نگرانم، اگه اتفاقی برایش بیفته؟

آریو کمرنگ لبخند زد و گفت: مقصر نبودی که نگرانی، فک نکنم اونجوریا جراحت دیده باشه.

سپهر به آرامی گفت: فک کنم 19 یا 20 ساله بود.

به عشق در نگاه اول اعتقادی نداشت و شاید این مسیر تکراری عشق برای این جوانک 22 ساله ی لرزان اتفاق افتاده باشد و الان چقدر حس خوابی پر از ستاره را داشت بدون فکرهای مسموم همیشگی!

و چقدر تنها... چقدر محتاج... این مرد کسی را می خواست و نمی خواست، پر از ازدحام تردیدهای که روزی پر از یقین بود و زندگیش را جنگلی کرد شبیخون زده!

"خدایا... از تجربه های تنهاییت برایم بگو... این روزها سراپا گوشم."*

سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: هر چی پیش بیاد اون بالایی تعیین میکنه

و خدا مجازاتی تعیین می کرد برای رها کردن دختری در بزرگراه که از ترس اشک می ریخت و لرز می کرد بدتر از بید مجنون؟ این خود بچه شده ی لجبار را نمی شناخت. اصلا!

با آمدن سیاوش ماندنش واجب نبود و امشب عجیب دلش برای خانه اش و پشت بام و ماهی که سخاوتمندانه زر می تابید تنگ شده بود. با همان احترام همیشگی با سیاوش و سپهر دست داد و خداحافظی کرده به خانه برگشت و سپهر و سیاوش چقدر ممنونش بودند برای کمکی که کرده بود و غافل از بزرگترین خطایی که در حق دختری 18 ساله کرد و پنهان شد زیر این خطای کرده و انگار اصلا شرمزده نبود....

سویچ را به سمت میز پرت کرد و بی خیال پشت بام دوست داشتنی اش در تاریکی روی کانپه ولو شد و دستش را روی پیشانیاش گذاشت و یکی از پاهایش را روی دسته ی آن گذاشت. غرق شد در دریای فکر دختری که امشب زیادی بی گناه بود. اگر کمی تندمزاج بود، اگر کمی وحشی بود، اگر کمی گستاخ بود و چندین اگر دیگر... چرا خودش این همه مرد نبود برای تحمل کردن؟

و خدا در این دنیا جایی است برای ظالمی که دل بشکند و تنی بلرزاند؟ اگر سینما هم رفته بود امشب را این همه تکرار نمی کردند در سرش و او امشب گناه کرد... در ساحت دلی که برای دختر خاصی که رام نشدنی بودنش را به نگاه آشفته اش دیده بود گناه کرده بود... گناهکار!

" ناامید نشسته ام، خاطراتت را مرور میکنم، خط به خط، لحظه به لحظه، گویی که روبه رویم نشسته ای، لبخند میزنی پنهان می کنم از چشم هایت، دلتنگی را...، راز ها را، راستی می دانی؟ انتظار کشنده است مثل مرور هر لحظه ی خاطرات تو"*

پر حرص بلند شد چراغ سالن را روشن کرد تیرهای دارت را برداشت و با خشم به سوی پوستر نهال کوبید. نشانه گیریش چه خوب بود، همه به چشم و این چشم ها بود که دلش را اسیر می کرد!

پر از خشم فریاد کشید: تقصیر تونه لعنتیه... به گند کشیدن زندگی من تقصیر تونه، حالیه آشغال؟

تیرها که تمام شد، روی زمین نشست و فقط گفت: منو بخش تیش!

(فصل هشتم)

بهرام معنادار نگاهش کرد و گفت: کتک خوردی؟

تیش تیز نگاهش کرد و گفت: فقط یه تصادف بود.

بهرام با صدای بلندی گفت: خداروشکر سالمی، همه بگین آمین!

جوانترها با خنده از حرکت خنده دار بهرام با صدای بلند آمین را گفتند. آقای کاظمی با تخیسی همیشگیش دیگران را مخاطب قرار داده با منظور به بهرام گفت: دلک بازو بزاین بعد از کارتون، آماده بشین.

رو به تیش گفت: باران منتو حفظ کردی؟

-حفظ بودم، آماده ام!

کاظمی با رضایت لبخند زد و با اشاره به دستیار اولش گفت: همه برین سر جاهاتون، لطفا آماده شین. باران کمی روسریتو بکش جلوتر زخم بره زیرش!

تپش کاری که گفته شده بود را انجام داد، گوشیش را به منشی صحنه داد و از حیاط کوچک پر از شمشاد بیرون رفت که با صدای کارگردان با حالتی از خستگی وارد حیاط شد.

چشم باز کرد. کمی گیج بود و سرش به شدت درد می کرد. طرف چپ سرش می سوخت و چقدر تشنه بود. نگاهی به اطراف انداخت و متعجب از جوانی که پشت به او کنار پنجره ایستاده بود نگاه کرد. چشمانش را دوباره روی هم گذاشت و تمام خاطرات شب نفرت انگیزش را به یاد آورد اما در تمام این یادهاپی که دلش نمی خواست هرگز در ذهنش جایی پیدا کند باز هم این جوان را در لابه لای آنها نیافت. از خشکی گلویش سرفه ایی کرد که سپهر به سمتش چرخید. لبخندی روی لب آورد و گفت: سلام!

حرفی نزد، جوابی هم نداشت، او را نمیشناخت که حالا بخواهد جوابی دهد. الان فقط آب می خواست. ابروهایش را جمع کرد و گفت: آب می خوام.

سپهر از پارچ کنار تخت لیوانی آب ریخت و به سویش گرفت و گفت: می تونین بخورین؟

آوا نیم خیز شد و لیوان را گرفت و تا ته نوشید. تشکری زیر لبی کرد که سپهر گفت: چیزی یادتون میاد؟

و آوا فکر کرد چقدر دلش می خواست به جای این موهای قرمز نفرت انگیز یک جفت چشم سبز داشته باشد!

-یادمه اما شما تو یادهای من نیستین.

سپهر لبخندش را تکرار کرد و گفت: دیشب با من تصادف کردین!

باید ممنون باشد از این جوان گستاخ با این لبخند زیادی جذاب که عجیب به صورتش می آمد؟ باید ممنون باشد برای نجات جانی که نمی خواست؟

سپهر ادامه داد: هیچی همراهتون نبود که به خانواده تون خبر بدم.

صدای باز شدن در اتاق نگاه هردو را به طرف در کشاند. سیاوش به همراه دکتر تقریباً جوانی وارد اتاق شدند. سیاوش با نگاه به آوای اخمو گفت: خداروشکر انگار بخیر گذشته!

آوا نیم خیز شد و با همان اخم گفت: من الانم خوبم و دارم میرم.

بعضی آدم ها لیاقت خوبی دارند؟! آوای تصادف کرده حق دلسوزی داشت که به اخم نشسته انگار ارث پدر طلب دارد قصدش ماخذه است و رفتن؟

سپهر با جدیت گفت: شما هنوز خوب نشدین که شیر شده می خواین برین.

لحنش بی ادبی که نبود، بود؟!!

برق خشم دواند در آن دو گوی قهوه ایی و گفت: هی، کسی از تو نظر خواست؟

دستش مشت شد و نگاهش طوفان قرض گرفت که سیاوش با نگاهش آرامش کرد. روبروی آوا روی تخت نشست و با آرامش گفت: دخترم، نمی دونم چی شده؟ چی قراره بشه؟ فقط اینو می دونیم که دیشب تو خلاف لاین خیابون داشتی می یومدی و باعث شدی غیر از ماشین خودت و برادر من، خودتم تو خطر بندازی،

www.goldjar.blogfa.com

حالا تنها کاری که تو باید بکنی اینه که صبور باشی تا از سرت عکس بگیرن چون دیشب از شیشه جلو به بیرون پرت شدی و ممکنه برای سرت هر اتفاقی افتاده باشه، غیر از اون آدرسی یا شماره ایی از خانواده ات یا یکی از بستگانته بده تا در جریان بزاریمشون.

دو برادر، یکی سبز یکی آبی، آرزوی چشم رنگی بودن هم قشنگ بود.... لبخند زد، بی خود و بی هدف!

دکتری که در اتاق ایستاده بود بیشتر شبیه مترسک بود تا دکتری که باید از بیماراش معاینه کند دست روی شانه ای سیاوش گذاشت و گفت: دکتر دارن پیجم می کنن میرمو و میام.

سیاوش سر تکان داد و دکتر از اتاق بیرون رفت. سیاوش کمی به سوی دختر خم شد و گفت: حداقل نمی خوای اسمتو بگی؟

نگاهش کرد، مهربان بود عین پدر خیالیش که همیشه با هم به گردش می رفتند. سرد گفت: آوا.

سیاوش لبخند زد و گفت: خوشبختم آوا خانم، من سیاوش سنجریم، هر جوری دوس داری صدام کن.

زیر چشمی به سپهر که با اخم نگاهش می کرد نگریست و گفت: زنگ زدن یا نزدن شما به خانواده ام فرقی نداره زیاد نگران نمیشن.

بعضی حرف ها درد دارد. آنقدر که قلبت را به سوز می اندازد و امروز از آن روزهایی پر درد بود حداقل برای دختری که دلش دخترانه می خواست. فقط کمی ناز کردن برای خانواده ی پسر دوستی که دختر بودنش حرام بود و چه بد!

تمام نمی شد، به همان خدای مهربان مردمان دور و نزدیک که تمام نمی شد این همه غم و کاش کسی منجی بود....

" پلک بر پلک می گذاری به خود می گویی اندوه نیز مضحک است، زیرا تمام می شود، پلک بر پلک می فشاری و میدانی، آنچه تمام می شود تویی نه اندوه...."*

(فصل نهم)

دست سپهر را فشرد و گفت: برام دعا کن سپهر!

لبخند زد خاص و دوست داشتنی! گونه ی پنکک خورده اش را بوسه زد و گفت: قراره همه تلاشاتو ببینی، برو عزیز من، موفق میشی.

و خدا از او نگیر این عموی دوست داشتنی را که همیشه پشت بود و تمام بیراهه ها با او مستقیم می شد.

با خنده گفت: این همه خاص بودن دلبراتو می کشه ها!

-برو شیطون من، شما کم دلبری کن برا بدبختای آواره!

زباننش را برایش درآورد و با یادآوری امتحانش باعجله جامدادی و کارت ورود به جلسه را از سپهر گرفت و با دو خود را به جلوی حوزه رساند. بعد از گشتن بدنش برای همراه نیاورد گوشی یا هر نوع تقلب دیگر وارد شد.....

با خنده و هیجان خود را به آغوش سپهر پرت کرد و گفت: عالی بود، قبول میشم مطمئنم.

سپهر ابرویش را بالا انداخت و با حالتی کشیده گفت: اینقد؟

بوسه ی کوچکی روی بینی سپهر زد و مانند سپهر کشیده گفت: آره اینقد!

سپهر موهای طلایی بیرون زده عزیزترین برادرزاده اش را زیر مقتعه فرو کرد و گفت: بزن بریم که هلاکم از گشنگی.

خوب ها خوبند و حتی اگر کمی زمان و سرنوشت قلقلکشان دهد برای بدی، باز هم آنقدر خاطر‌ساز خوبی بوده اند که اگر...تمام اگرهای دنیا جمع شوند به قسم بدی برایشان باز هم ذهن روشن می شود با خوبیشان درست مانند سپهر...

راضیه نیم خیز شده رویش دستش را آرام روی شانه ی دردانه مو طلایش گذاشت و گفت: بلند نمیشی تپش؟

صدای خواب آلودش طنین انداخت: مامان تازه خوابم برده بود.

-دم غروبه خورشیدک، پاشو مهمان داریم.

لای چشمش را باز کرد و گفت: کیه؟

مهربان لبخند زد و چقدر لبخندی این مادر ناز دوست داشتنی بود.

-آریو برزن میاد.

کافی بود بودنی که خودش مسببش بود و لعنت به این همه بچگی کردن های مزخرف!

خشم ازدها شد در دلش و زبانه کشید در چشمی که انگار دریایش حسابی طوفانی بود. از روی تختش بلند شد، نشست و غرید: واسه چی میاد؟ دم به دقیقه این مردک خونه ما چیکار می کنه؟

راضیه متعجب نگاهش کرد: تپش!

-چیه؟ بابا ازش خوشم نمیاد، هر روز هر روز یا ما خونشویم یا اون اینجا...حالمو داره بهم می زنه.

راضیه توبیخ آمیز گفت: تپش!

ابرو درهم کشید درست انگار نبرد گرانیگ اسکندر و ایرانیان...

-مامان اینقد تپش تپش نکن، من یکی که پایین بیا نیستم.

-صبر کن ببینم تو که تا یه ماه پیش اتاقت پر از پوستراش بود و کمد پر از فیلماش و دلت هزار دور می رفت برا یه کلام حرف زدن باهاشو دیدنش حالا چی شده اون بدبخت جذامی شده و شما فراری؟

ساکت شد و این کلمه های زنجیرشده ی لعنتی کجا بودند که دفاع نکرده محکوم کند؟

راضیه با اخم گفت: جواب می خوام تپش.

ساده گفت: اتفاقی نیفتاده.

-تپش خانم تا دلیل محکمی برای جبهه گیریت نیوردی حق هیچ بی احترامی به مهمانمونو نداری، حالام پاشو یه دوش بگیر و یه لباس مرتب بپوش و بیا پایین کمکم.

تپش با سماجت گفت: من امشب پایین نمیایم.

راضیه بلند شد و گفت: من الان گفتم حق بی احترامی نداری پس کاری که گفتمو انجام میدی.

-مامان اذیت نکن تورو خدا.

در اتاقش باز شد و سپهر در چهارچوب ایستاد و گفت: چی شده؟

راضیه به سویش رفت و با جدیت گفت: بهتره با برادر زاده ات حرف بزنی.

با بیرون رفتن راضیه، سپهر با همان لبخند جذابش به سویش رفت و کنارش روی تخت نشست و گفت: چی شده؟

-نمی خوام امشب پیام پایین اون مردیکه نسناسو ببینم.

-و چرا؟

-خوبه بهت گفتم اون لعنتی چطور نصف شبی منو تو بزرگراه ول کرد و رفت توقع داری برم فرش قرمز براش پهن کنم که بله بفرمایین تو؟ انگار نه انگار؟... ازش متنفرم. اونقد زیاد که اگه الان خبر مرگ برسه هیچم نمیشه...

لحظه ایی از حرفی که زده بود لرز کرد و نه او این را نمی خواست... دروغ که حناق نبود که در گلو گیرد کند... خبر مرگ و طوفانی که تمام تنش را حراج خواهد کرد.

"تو با من باش... من دست همه اتفاق ها را می گیرم که نیفتند."*

و او نه هرگز با منی را تقسیم تپش کرده بود و نه اتفاقی حتی از سر دل خوشی افتاده بود تا کمی اسیری دهد به دلی که به گمان تپش زیادی از سنگ بود. باید فرهادی شود برای این کوه... اما حالا؟ حالا که جریان نفرت چون تند بادی درخت قلبش را بی برگ کرده بود؟ و این مرد چقدر مهر گرفته بود که جبهه گیریش این همه محکم بود.

سپهر با لبخند گفت: و نمیدونی که اون تاکسی یهو تو بزرگراه چرا پیداش شد و بدون اینکه مسیرو ازت بپرسه تورو تا خونه رسوند ها؟

تپش تلخ پوزخند زد و گفت: می خوای بگی اون خبر کرده... هه حتی اگه خودشم پشت اون ماشین تا دم درم بدرقه ام کرده باشه بازم برام مهم نیست... اون لعنتی منو تو یه شب تاریک بدون توجه به دختر بودنم رها کرد می فهمی؟

سپهر با آرامش گفت: چقد بهش نیش زدی؟

-اگه جنبه انتقاد نداره یا اینکه من نظرو بگم مشکل خودته.

سپهر پوفی کشید و بلند شد و گفت: فک کنم باید به حرف مامانت گوش بدی.

تپش زیر پتو خزید و گفت: پامو از این اتاق بیرون نمی زارم.

سپهر شانه ایی بالا انداخت و گفت: پس این تو و این مامانت... دارم میرم بیرون تا نیم ساعت دیگه میام چیزی نمی خوای؟

تپش سرش را زیر پتوی مشکی رنگش بیرون آورد و گفت: یه پفک بزرگ برام بخر.

سپهر سرش را تکان داد و بیرون رفت...

تپش به کمر خوابید و به سقف خیره شد.

"دلم نه عشق می خواد نه احساسات قشنگ نه ادعاهای بزرگ نه بزرگ های پرمدها، دلم فقط یه دوست ساده می خواد که بشه حرف زد و پشیمون نشد."*

و چقدر این دنیا رنگ عوض می کرد و دل می شکاند اما تقصیری نداشت این دنیای بدبخت، آدمهایش زیادی با شیطان شرط بندی می کردند... آهی کشید... پر از حسرت و ای کاش این مرد را جور دیگری شناخته بود. چشمانش را روی هم گذاشت و بی خیال این شب لعنتی و مهمان مغرور و نامردش که مردی را فقط در اثبات هم خوابگی فهمیده بود. الان خواب می خواست با اسانس آرامش و کاش طعم این خواب رویایی را مادرش زهر نکند عین تمام کاکانوهای خالص و تلخی که هرزگاهی خود را مهمانشان می کرد....

احتمالا خواب بود، رایحه این ادکلن سرد را می شناخت اما بوی لطیفش در خوابهایش هم به همین شدت بود؟

چشمانش را باز کرد، روشنایی اتاقش چشمانش را زد، با فکر اینکه مادرش است گفت: مامان من گفتم پایین نیام...

صدای بمی طنین انداخت: می دونستم بی ادبی اما نه تا این حد.

چشمانش گشاد شده فوراً روی تختش نشست و پتو را دور خود پیچاند به مردی نگاه کرد که شاید اسطوره بود برای دل خیلی ها اما برای دل خودش فقط یک دختر باز نامرد... چیز دیگری نبود. تند گفت: تو اتاق من چه غلطی می کنی؟

خونسرد بودن را کنار گذاشت، آریو بودن ساده را کنار گذاشت با این چشم آبی گرگ باید گرگ نری بود که ادب می کرد و بس!

به سویش رفت با خشونت پتو را کنار زد و بازویش را گرفته بلندش کرد و او را محکم به دیوار کوباند و گفت: جمله تو یه بار دیگه بگو.

تپش آب دهانش را قورت داد و ترسیده در نی نی نگاه قهوه ایی گم شد که حداقل امروز قصدش رام بودن نبود. بازویش را بیشتر فشرد و با خشم بیشتری گفت: تکرار کن!

تپش دستش را در سینه اش گذاشت تا او را به عقب هل دهد اما نه انگار میخ طویلگی را به ارث برده بود. بدون التماس و با خشم گفت: ولم کن.

تپش ترسو نبود، کمی جسارت داشت که همان شجاعت قلمبه شده اش را پهناور می کرد و این آریو هنوز کار داشت با این زیبایی فرنگی!

www.goldjar.blogfa.com

پوزخند عین همانی که در فیلم آخرش به دختری که عاشقش بود زد و این مرد امروز حداقل هنرپیشه نبود فقط مردی بود که احترام می خواست و عشق... اما وقتی تپش نمی فهمید کمی زور بد نبود.

-آگه آقا و خاتم سنجرى حواسشون نبوده تو رو ادب کنن من این وظیفه رو انجام میدم. قول میدم.

تپش با خشم و نفرت گفت: ازت متنفرم.

تیر رها شد و این قلب یکی از رگهایش نافرمانی کرد برای خون رسانی و انگار این روزها غیر از پمپاژ خون کارهای دیگری هم قلبها انجام می دهد؟!

"قلب لعنتی، لطفا خفه شو و در همه کارها دخالت نکن، همین که خون پمپاژ می کنی کافیهست!"*

او را محکم به دیوار کوباند و تند از اتاق تپش بیرون رفت. بودن برای این همه نفرت فقط مردیش را نامردی می کند برای تن دختری که صلاحش شده بود این زبان برنده!

تپش وارفته کنار دیوار پایین آمد و آشفته موهای بهم ریخته اش را که روی صورتش جولان می داد با پنجه هایش بالا فرستاد و زیر لب گفت: چرا ولم نمی کنی؟

چانه اش را روی زانویش گذاشت که صدای تقه ای باعث شد سراسیمه بلند شود، به در نگاه کرد که باز شد و سپهر داخل شد و گفت: حرفاشو زد؟

تپش گیج پرسید: کی؟

-آریو.

-تو آوردیش تو اتاق من؟ جلو مامان اینا؟

سپهر داخل شد و گفت: به بهونه دیدن اتاق من اومدم بالا من رفتم اتاقم اونو فرستادم اینجا. می خواست باهات حرف بزنه چی شد؟

تپش پر درد پوزخند زد و گفت: دیگه از این لطفای زوری در حق من نکن عمو!

و چقدر این عمو گفتن درد داشت. برای تپشی که سپهر فقط سپهر بود نه عمو و برای سپهر که باز هم سپهر بود نه عمو برای عزیزترین برادرزاده اش!

ناباور و آرام زمزمه کرد: تپش!

.....

کاظمی پر از حرص داد زد: گفتم طبیعی، دستتو بیار بالا بکوب تو دهنش.

وای که فیلم هم پر از زدنی بود که نمی خواست و مجبور بود و شاید این تو دهنی برای بهرامی که کمتر از شعور نداشته اش تکه می پراند و گاهی دل سوزاندش حسابی می شد لازم باشد. فیلم است دیگر!

لب گزیده به بهرام که با لبخند مسخره دست به کمر زده نگاهش می کرد چشم دوخت و چرا باید مهربانی خرج کند وقتی همین لبخند هم زیادی برای روی لب بودن بهرام زیادی بود؟

با صدای یک، دو و سه دستیار کارگران، مصمم در ژستش فرو رفت و به سویش یورش برده دستش را بلند کرد و با پشت دست محکم به دهان بهرام کوباند و چشم غره نثارش کرده آب دهانش را روی زمین تف کرد و از او رو برگرداند.

صدای کات و لبخند رضایت کارگردان و بهرامی که با خشم نگاهش می کرد قدم جلو نهاده گفت: به عمد بود نه؟

تپش چشم گرد کرد و وای که گردو کم می آورد در تعجب ساختگیش و این دختر هم خون بازیگری داشت و بس!

-چرا باید عمدی باشه؟ پدر کشتگی دارم باهات؟

بهرام مشت گره کرده اش را جمع تر کرد و گفت: دارم برات.

تپش تند نگاهش کرد و گفت: نشنیدم آقای نیازی؟

بهرام پوزخندی نثارش کرد و از جلوی دوربین کنار رفت. تپش خسته از جمع فاصله گرفت و به دیواری که روبروی ریل قطار بود تکیه داد که سپهر با قدم های آرام به سویش آمد و گفت: خسته نباشی.

تپش با تخیلی نگاهش کرد و گفت: ممنون.

-هنوز قهری مموش؟

تپش خیره به قطاری که با سروصدا در حال رد شدن بود انگار جاده ابدیت را می پیومد و مردمانش چه شاد بودند و دلخوشی برای اسن سفر خوب، نگریمت و بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت.

سپهر کنارش به دیوار تکیه داد و گفت: قولت یادت رفت؟

برگشت و نگاهش کرد و تمنای آغوش دوست داشتنی سپهرش را داشت و الان در این ساعت لجبازی ف غرور حکم طلایی داشت که دل کندش سخت بود. خود را بی میل نشان داد و گفت: چی؟

-قرار بود بریم سراغ دختر مو قرمز.

-من حوصله شو ندارم.

سپهر ناامیدانه تکه از دیوار گرفت و گفت: باشه!

با قدم های آرام از او دور شد که تپش بغض کرده نگاهش کرد، این لجبازی خیره سرانه کاش در این آغوش گم می شد و کاش سپهر کمی سمج تر بود و نبود.

"رگ های من به جای خون بغض دارند، رگم را بزنم اشک می آید."*

و چقدر هوس گریه داشت برای این تنی که خود از خود گرفته بود!

تنگ بود... و تنگ بود. اصلا دست خودش نبود. رفتنی می خواست و باید می رفت. شال و کلاه کرده ، سویچش را برداشت و به سرعت به سوی خانه ایی رفت که دلش رفته بود.

www.goldjar.blogfa.com

این روزها کمی عشق می خواست با طعم نسیمی که خنکایش روحش را، قلبش را نوازش کند نه خیانتی که بر دلش مانده فقط و فقط جوی انتقام در دلش زنده می کرد و وای به حال آمدن نهالی که شاید روزی آمد.

صدای شاد انریکو را در ماشینش بلند کرد و امروز دلش عشق می خواست با تمام خل بازی هایش و چه خوب که شیشه ی ماشینش دودی بودند.

روی فرمان ضرب گرفت آهنگی که بارها و بارها پلی کرده بود را لب می زد و یادش باشد سراغی از بهادر بگیرد و آلبوم جدید شکوفه داده اش را طلب کند.

چقدر کم شده بود برای همه و همه برایش زیاد. انگار باید کمی آریوی ساخته قبل را به دست مجسمه ساز عشق کمی تراش دهد. تکرار خسته کننده ی این آریو دیگر رویایی نبود.

ماشین را سر کوچه شان پارک کرد و خود کمی خم شد تا کسی او را نبیند. به خودش پوزخندی زد و این همه بچه بازی از آریو بعید بود. دل که می رود روز، شب می شود و این شب چقدر زیبا می شود با ماهی که سخاوتمندانه دامن نقره ایش را بر عشاق می کشاند. صدای گوشیش مانع از فکرهای شیرینش شد و بر خرمگش معرکه لعنت!

دکمه اتصال را زد و گفت: ببله؟

-آریو جون؟

آه کشید و لعنت به این نازی خیره سر لجباز که ول کن این همه تنفر نمی شد. پیر حرص گفت: چیکار داری؟

-سراغ که نمگیری بگی نازی مرده یا زنده، کجا کپشو گذاشته حالا که سراغتم می گیرم اینجوری؟

-اصل مطلب؟

نازی با صدایی که ته لوس بازی و ناز بود گفت: امشب پیام پیشت؟

از یک ماه گذشته بود نه؟ پسر خوبی شده بود اگر شیطان می گذاشت... اما چیزی برای کمی شیطننت و بی خیالی از این عشق کوچک و ادارش کرد و گفت: بیه ساعت دیگه!

نازی بوسه ایی در گوشی فرستاد و گفت: عشقی جیگریه ساعت دیگه اونجام.

ناخودآگاه گفت: قرمز بیوش.

نازی جیغ خفه ای کشید و گفت: حتما.

-خدا حافظ

کمی بی ادب بود مگر نه؟ تماس را قطع کرده بدون انتظار جوابی از دختری که اگر امشب از خوشحالی نمی مرد حتما عزرائیل را گول زده. گوشی را روی داشبورد پرت کرد و لحظه ایی کوتاه احساس گناه کرد. اما فوراً خود را تبرئه کرد:

-یه شبه یاد قدیم... اصلاً هنوز هیچی معلوم نیست که من پاشدم اومدم اینجا..

www.goldjar.blogfa.com

همین دلداری کوچک باعث شد که ماشینش را روشن کرد و بی خیال چشم آبی محبوبش شود و مستقیم به سوی خانه اش راند. کمی به خودش می رسید. هیچ چیز عوض نمی شد.

سپهر با تاکید گفت: می تونی خودت با آژانس بیای؟

تپش پر اخم گفت: من بچه ام؟

سپهر لبخند زد و گفت: نمیای بریم، کارتم که طول می کشه پس حداقل با ماشین امنی بیا خیالم راحت باشه. برو من مواظبم.

سپهر بوسه ای روی پیشانیاش گذاشت و گفت: راه افتادی هم زنگ بزن دلم شورتو نزنه.

گاهی مهربان تر از او هم پیدا می شد؟

تپش سری تکان داد و گفت: باشه برو دیرت نشه.

سپهر برایش دست تکان داد و رفت. تپش دوباره به سراغ فیلمبرداریش رفت و امشب تا دیروقت مشغول بود.....

-همکاریم دیگه؟ بیا می رسونمت.

تپش خونسرد نگاهش کرد و گفت: زنگ زدم آژانس متشکرم.

بهرام از غیظ لب زیرینش را به دندان گرفت و بی حرف پایش را روی پدال گاز گذاشت و رفت. تپش آهی کشیده گوشیش را درآورد تا به آژانس زنگ بزند. سپر رفته بود و پدرش امروز عمل مهمی داشت می دانست و ای کاش مادرش از رانندگی نمی ترسید تا به دنبالش بیاید.

دستی برای عوامل صحنه که یا خداحافظی می کردند یا قصدشان رساندنش بودتکان داد و جلوی ریل ایستاد تا آژانس که آمد او را ببیند. صدای سوت قطاری که از او دور می شد حس خوبی به او می داد. حسی پر از ترنج های خوشمزه ی زمستان!

نوری ماشین سمندی باعث شد دستش سایبان چشمش شود. کمی خود را جمع و جور کرد ماشین برایش بوق زد و او با تردید جلو رفت. اما همین که فهمید آژانس است نفس راحتی کشید و کوله ی چرمش را روی شانه اش محکم کرد و به سوی ماشین رفت. صدلی عقب سوار شد و آدرس را به راننده که مرد مسنی بود گفت. ماشین حرکت کرد و او خیالش راحت شد و بودن های سپهر دنیا بود و کاش ماشینی داشت و حیف از سماجت سیاوشی که هنوز او را بچه می دید.

از حق نگذیریم لباس قرمز عجیب به این دختر سرتاپا عمل می آمد و به گمانش قبل از عمل کمی خواستنی تر بوده و چرا دختران برای کمی توجه و روزی برای هم خوابگی این همه تغییر ایجاد می کنند؟

نازی روی کاناپه ولو شد و روسریش را درآورد و گفت: عجب ترافیکی، می ترسیدیم دیر برسم ناراحت شی.

و ناراحت می شد جوانک خودش دور از خانواده که زیادی از زیر تربیت در رفته بود.

آریو کنارش نشست و گونه اش را با انگشت اشاره اش نوازش کرد و گفت: خوب رسیدی.

www.goldjar.blogfa.com

نازی با چشمانی که برق می زد به سوی آریو خم شد و گفت: دلت برام تنگ نشد؟

آریو کنار کشیده گفت: چی می خوری؟ همیشگی؟

نازی با بی میلی سری تکان داد و گفت: یه چیز خنک بیار.

منظورش را گرفت و اوف از تمام بی حیایی هایی که در این دنیا تمام شدنی نبود. لبخندی خرج صورت تخسش کرد و گفت: امشب مست نباش.

نازی خنده ی پر از عشوه ایی کرد و گفت: هوشیار می پسندی؟

آریو بلند شد و گفت: بیدار می پسندم.

ظرفیتش کم بود و بی هوشی در شاخ این دخترک تازه به دوران رسیده. از هوش می رفت با خوردن کمی نوشیدنی های ممنوعه اش و خب... هر کس ظرفیتی دارد.

نازی دستی به موهایش که دودی رنگ کرده بود کشید و گفت: شما امشب کینگ منی عزیزترینم.

آریو پوزخندی زد و نگاهش کشیده شد به موهای رنگ کرده اش و اعتراف می کرد از موهای طلایی طبیعی زیادی خوشش می آید. به سمت آشپزخانه رفت که صدای گوشیش که آهنگ تایتانیک بود و این بشر عجیب با این فیلم خاطره داشت توجه اش را جلب کرد. نازی گوشش را که روی میز بود برداشت و که آریو گفت: کیه؟

-عزیزم همیشه امشب بی خیال همه بشی؟

--کیه نازی؟

نازی پر حرص گفت: نوشته گرگ کوچولو!

مانند برق گرفته ها با حالت دو از آشپزخانه بیرون رفت و گوشش را از دست نازی کشید و قبل از اینکه قطع شود دکمه را فشرد و گفت: بله؟

صدای گریه تپش حالش را بد کرد، داد زد: چی شده؟

.....

-تپش با توام؟ کجایی دختر؟

.....

-پاشه، الان خودمو می رسونم، از جات تکون نخور!.

.....

-تپش!

.....

-مواظب خودت باش

.....

منتظر جواب نبود تماس را قطع کرده رو به نازی گفت: ماشین نیوردی تا به جا می رسونمت.

نازی متعجب گفت: امشب مال من بودی.

-نازی تصمیم بگیر.

نازی پر حرص گفت: خودم ماشین دارم ببخشش نکن فقیر میشی.

آریو نیش خندی به حرص نازی زد و روسری قرمز را به دستش داد و گفت: به شب دیگه!

نازی پوزخندی زد و گفت: فعلا برو برای یکی دیگه تب کن.

آریو برای آنکه کنترلش را از دست ندهد بازوی او را گرفت و گفت: بیرون!

از سکون و تعجب نازی حرصی شده و در را باز کره او را به جلو هل داد و گفت: حرفو به بار میگن حالیه؟

نازی صورت سفید زیر آرایش رفته اش سرخ شد اما بدون حرف محکم پایش را روی زمین کوباند و رفت. آریو معطل نکرده سویچش را برداشت و در را بسته با حالت دو وارد آسانسور شد و دکمه پارکینگ را زد.....

با سرعت می رفت و امشب اگر تصادف می کرد هم مهم نبود، مهم اشک های بود که اگر قربان صدقه اش نمی رفت اما این دل و آنده را که این روزها زیادی ناز می آمد را می لرزاند. و خدا بخیر کند این تپیدن های عجیب را!

به محلی که تپش گفته بوده رسید، پایین شهر؟!!

اینجا چه خبر بود؟!!

گوشیش را درآورد و زنگ زد. بوق نخوره صدای هق زده تپش در گوشی پیچید و دلش رفت از این هق خورده نخورده اما بی لرزی که به صدایش بدهد گفت: کجایی؟

.....

-تکون نخور اومدم.

.....

تماس را قطع کرده ماشین را کناری پارک کرد و پیاده شد. باید پیدایش می کرد و چرا ته دلش دل نگرانی خاصی داشت؟ نکند بلایی.....

به سرعت قدم هایش افزود و امشب دلش می رفت اگر تپشش می رفت و خدا نکند این بکر کوچک کمی خط بردارد که

www.goldjar.blogfa.com

کنج دیوار کز کرده و گوشه اش که روی ویبره بود را می چلاند و دستی جلوی دهانی که مرتب هق می زد گرفت و کاش زودتر آریو می رسید. صدای دو مردی که موش کوچولو صدایش می کرد ترسش را بیشتر کرد و صدای قدم هایی که نزدیکش می شد آنقدر به قلب بدبختش ضربان داده بود که حس سکنه داد و کاش کمی دقت کرده بود و پیشنهاد بهرام برای رفتن را پذیرفته بود تا همراهی با ماشینی به خیال آژانس بودن!

کمی خودش را بیشتر در تاریکی دیوار کشید و به دیوار آجری کهنه تکیه داد و زیر لب خدا خدا می کرد و کمک می خواست. صدای دو مرد واضح تر شده بود و لرز تنش بیشتر و خدا امشب منجی بفرست حتما که نباید آخر الزمان باشد!

نور چراغ گوشه که نزدیک می شد هقش را بیشتر کرد که دستش را محکم روی دهانش گذاشت و فشرد تا کسی متوجه حضورش نشود. اما دستی که به سوی تنش رفت او را در آغوش کشید باعث شد از ترس بلند ترین جیغ عمرش را بکشد.

این ادکلن را می شناخت، بوی سرد و ملایمش و آغوشی که عجیب در این شب مهتابی گرم بود و شاید پر از امنیت حس خوبی داشت، نه بهشت و نه برزخ چیزی میانشان که شادش می کرد و شاید باید از تنهایی و بزرگراه برای این شب بگذرد. بلاخره ناجی بود و خدا بی آخر الزمان ناجی می فرستاد.

صدای یکی از مردها بلند شد که با خنده گفت: گریه بود یا سوسک خانمی؟

دست دور کمرش محکم تر شد و این فشار نه برای در آغوش کشیدنی گرم بود، از عصبانیت بود و حرص و اگر کاری نمی کرد که باید مردانگیش را گل می گرفت.

کنار گوش تپش به آرامی گفت: وایسا، میام.

تپش با همان هق زدن هایی که انگار تمامی نداشت محکم کت اسپرتش را گرفت و گفت: میان سراغم، خواهش...

-هیس دختر خوب، آرام باش تا من هستم احدی انگشتت بهت نمی خوره.

باید لبخند بزند و نزد از این همه کلمه که حس امنیت می داد و او امن نبود تا وقتی در اتاقش روی تختش دراز نکشیده بود. آریو خواست کمی فاصله بگیرد که تپش از بار اول محکم تر کتتش را چنگ زد و گفت: نه!

چقدر ترس تزریق کرده بودند به این گرگ کوچک که امشب سنجابی ترسیده بیشتر نبود.

بی دلیل بود می دانست... قصدی نداشت فقط کمی آرامش جریان می داد در رگ هایی که زق زق کردن های بی امانشان را زیر پوست دستش حس می کرد... بد که نبود، بود؟

دستش زیر شال سبز رنگ تپش رفت و موهایش را نوازش کرد و خب... از نرمی موهایش خوشش می آمد.

خم شد و با طمانیه بوسه ای ریز روی پیشانیاش گذاشت و کنار گوشش گفت: بد بودم می دونم، اما امشبو بزار به عهده من!

چه اعتراف شیرینی و چه دلی! همه ی اعتراف ها لبخند زنده می کرد؟

تپش هق خورده با لبخند پنهانیش مچ دست آریو را گرفت و گفت: منم باهات میام.

www.goldjar.blogfa.com

آریو پوفی کشید و گوش داد به صدای قدم هایی که مستقیم به سویشان می آمد. دست در سینه ی تپش گذاشت و به آرامی او را به سوی دیوار هل داد و گفت: تکون نخور!

تپش دست یخ کرده اش را بغل گرفت و گفت: چرا نمیریم؟

چیزی بود به نام تسویه حساب، دل دختر این روزهای افکارش را، شکانده بودند. این هق خورده و این نبض دیوانه وار نتیجه اش بود اگر تنبیه نمی کرد که آریو نبود.

رو به تپش گفت: کمی بیا جلوتر که ببیننت.

تپش مجاله شد هینی کشید و با ترس گفت: چرا؟!؟

وقت توضیح نداشت و امشب کمی نرمش کردن سرحالش می آورد و گاهی هیجان در زندگی کولاک می کند آن هم برای معمولی ترین که خاص شده بود.

دست تپش را کشید و او را جلو آورد و گفت: فقط آرام باش، به سمتیم که من ایستادم نه اشاره ای کن نه نگاه، فهمیدی؟

بچه شده بود و مستعد اطاعت!

سرش را تکان داد که آریو تند در تاریکی فرو رفت و منتظر شد. سایه دو مردی که نزدیک می شد رعشه بر اندام موزون دخترک انداخته بود و امشب از آن شب های نفرت انگیز بود که کاش تمام می شد و ادامه دار بودنش فقط و فقط جان می گرفت از او و مثلاً آریو برای کمک آمده بود؟

صدای یکی از مردها را شنید که گفت: کامران بیا اینجاس!

تپش با وحشت خود را کنار کشید و در تاریکی فرو رفت که دو مرد با عجله به سویش رفتند. در این خرابه پیدا کردن یک دختر که کاری نداشت.

اما قبل از اینکه آنها به تپش برسند آریو از تاریکی بیرون آمد و با ساق پایش که بر اثر تمرین های سخت جوانیش که پدر نظامی و سخت گیرش اصرار داشت انجام دهد شاید روزی به کارش بیاید محکم به ساق پای مردی که نزدیکش بود کوباند که آخ مرد بالا رفت و دوستش متوجه آریو شد. و با حیرت گفت: اینجا چه خبره؟

همین جمله کافی بود که آریو مانند گرگ به آن دو حمله کند و قبل از اینکه فرصت دفاع به آنها بدهد حالشان را به مشمت و لگدهایی که می خوردند جا بیاورد. تپش فقط نگاه می کرد و لذت برد... پله لذت برد و گاهی شاید بدجنس می شد که از درد دیگری لذت ببری اما تپش بود و اخلاق خاصش و یک قدم بر نداشت تا دست آریو را برای کتک زدنشان بگیرد و مانع شود. فقط با لبخند نگاهشان می کرد و این هم تلافی همه ی ترس های ریخته به جان امشبش!

آریو لگد آخرش را با آخرین توانش محکم به پهلو ی یکی از آنها زد و فریاد زد: برین به درک لاشخورای کثیف!

دستش را با شلوار کتون خاکستریش پاک کرد و زیر لب گفت: حیفا از کتک زدنن، باید می کشتمتون.

صدای آه و ناله و خون هایی که از دهانش بیرون زده می شد حتی یک لحظه هم دلسوزیشان را تحریک نکرد. آریو با چند گام بلند به سوی تپش آمد دستش را پشت کمرش گذاشت و گفت: راه بیفت.

این همه جدیت حتما دعوایی داشت و تپش گاهی حس ششمش خوب کار می کرد.

از چند خرابه تودرتو گذشتند تا به کوچه باریکی که سایه ی خانه ها تاریکترش کرده بود رسیدند. در سکوت که فقط صدای پر از آرامش جیرجیرکها آن را می شکست از کوچه خارج شدند و به کوچه ی دیگری که کمی عریض تر بود رسیدند. آریو اشاره ایی به ماشینش که سر کوچه بود کرد و گفت: ماشین اونجاس.

این آرامش غیر معمول بود و خدا بخیر کند این شب پرستاره را!

به ماشین که رسیدند آریو بی توجه به او به سوی در دیگر ماشین رفت و تپش پر از بغض نگاه پر دردی به اوئی که سرشار از حس غرور بود و عصبانیت پشت در را باز کرد و داخل نشست. آریو ماشین را روشن کرده به سوی خانه ی خودش رفت و گفت: میریم خونه من، حالت جا اومد می برمت. یه زنگ بزنی مامانت اینا نگران نشن...

زیر لب ادامه داد: اگه تا الان دقشون ندادی...

اشک جمع شده در چشمانش را با نوک انگشتانش گرفت و سیب گلویش را کمی بالا و پایین کرد و نه... انگار فایده نداشت و امشب چطور می خوابید با این سرطان زمخت گلویش!؟

امشب اعتماد می کرد در اوج همه ی بی اعتمادی هایش و می رفت، هر چه بادا باد!

گوشیش را درآورد و فوراً با پیامک نوشت: مامان کارمون طول کشیده من کمی دیر میام!

همین که فرستاده شد گوشیش را در جیب ماتنویش گذاشت که آریو با تن صدایی که خشم و حرص در آن واضح بود گفت: سپهر کجاست؟

ترسید و هر چه شجاع بود فایده نداشت و اعتراف می کرد از این مرد غول شده ی بد می ترسید.

-رفت دیدن همون دختری که باهات تصادف کرده بود.

سپهر خط خورد برا نیامدنش و دوباره پرسید: بابات؟

-تو اتاق عمل، امشب عمل مهمی داشت.

سیاوش هم تقصیری نداشت و در این همه بی تقصیری این همه بی احتیاطی به گردن چه کسی بود؟

سعی کردن آرام باشد، داد نزنند چون... دختر بود... شکننده بود... ضعیفه بود... اصلاً گل بود... اما این گل که ادعای شجاعتش می شد امشب در این خرابه های پایین شهری چه می کرد؟

-اینجا چیکار می کردی تپش؟

جوابی نداشت و هنوز از موضعش پایین نیامده بود که توضیح دهد دارد فیلم بازی می کند. آریو برگشت نگاهی به او انداخت و گفت: جواب!

این هم سر همه ی دروغ هایی که گفته بود...

-خونه دوستم رفتم، سپهر منو رسوند و رفت اما... وقت برگشتن زنگ زدم آژانس، یه ماشین اومد فک کردم که خودش...

آریو پر حرص گفت: هیچ نشونی نداشت ببینی آژانسه یا نه؟

تپش با صدایی که لرز داشت گفت: حواسم نبود، شب بود فقط می خواستم برم.

آریو دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد داد زد: مگه کور بودی ها؟ مگه هر ماشینی که اومد آژانسه؟ اصلا نباید از راننده می پرسیدی شما از کدوم آژانس اومدی؟ تا حداقل مطمئن می شوی همونیه که زنگ زد؟

اشک هایش جاری شد و پر بغض گفت: نمی دونستم، حواسم پی این چیزا نبود.

-پس چطور می خوای تو این شهر زندگی کنی؟ من نرسیدی بودم تو اون خرابه ها معلوم بود چه بلایی سرت میومد؟

حق زد و توان نداشت.

حق زد و بس بود همه ی این دادهایی که سرش را زیر رگبار گرفته بود و امشب فقط خواب می خواست.

آریو دوباره ادامه داد: بابات که نبود، سپهرم نبود چرا از اول زنگ نزدی بهم؟

فقط حق زد و گریست شاید این همه محاکمه ی یه طرفه رفته تمام شود.

آریو مشتش را محکم روی فرمان کوبید و گفت: خیلی بچه ایی، خیلی!

"شاید راست می گویند مردم این آبادی، بچگی می داند عشق را، غم را پس کمی بچگی کردن که عیب نیست ها؟"

آریو بی توجه به گریه هایش تخس و لجواز گفت: زنگ بزن سپهر بیاد دنبالت!

تپش حق زده آب بینی اش را بالا کشید و گفت: یه ساعت پیش هرچی بهش زنگ زدم در دسترس نبود!

زیر چشم نگاهش کرد و دلش رفت برای دانه دانه شبم های که از دو گوی دریایش پایین می ریخت و امشب کمی بد نشده بود؟ برای دل این کوچک دوست داشتنی و دل خودی که فکر می کرد ضربان گرفته غیر معمول برای این عروسک بکر، که اعتراف می کرد این همه تازگی را دوست دارد، بد نشده بود؟

و دل لرزیده ی تپش از این همه تند، دادگاهی هم داشت برای محاکمه؟

"تمک بر زخم نپاش، یادت باشد این نمک ها را از سر سفره احساس من برداشتی."*

از روی داشبورد چند دستمال را باهم از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و به دستش داد و گفت: ببیا، تموم شد گریه نکن.

و چه کسی گفته بود این همه گریه برای آن دو هیولای ناموس دزد بوده؟ کاش کمی اداراک جمع می شد در تن این مرد خودخواه تا بداند حرف هایش از بمب هسته ای هم بدتر است برای لرزاندن دلی که هرروز بیشتر خورد می شود، این دل خاک و شیر شود کجا کوزه گری ماهری باید برای ساخت قلبی دیگر؟!

www.goldjar.blogfa.com

دستمال ها را چنگ زده خیزی چشم هایش را گرفت و آب بینی اش را فین کرد و گفت: فامیلی کسی رو نداشتی بهش زنگ بزنی؟

برگشت و خاص نگاهش کرد و منت میگذاشت برای منجی شدنش؟!!

زیر لب گفت: بمیرم دیگه بهت زنگ نمی زوم.

صدایش را شنید و دستپاچه شد از این حرف بی خود و خدا ببخشد برای این همه تندى و جان به لب کردن این دختر!

تپش نگاه دوخته به خیابان گرمزده ی تیر و کاش امشبى نبود و با سپهر رفته بود، این همه خفت برای منجی شدن؟

آریو جلوی ساختمان پارک کرد و به آرامی گفت: پیاده شو.

تپش ساکت بود و بی حرف، انگار حرکاتش هم سکوت حراج می کرد و باز هم شبی پر از حجم سنگین داغی که بر دل گذاشته بود این مرد خودخواه با حرف هایش!

کیف کوچک چپی اش را روی شانه اش انداخت و پیاده شد. وارد لابی که شدند مش رحیم با همان لبخند همیشگی که چهره اش را زیادى مهربان نشان می داد جلو آمد و گفت: سلام پسرم خوبی؟

آریو به گرمی دستش را فشرد و گفت: ممنون و خسته نباشین!

تا باشه خستگی، در عوض خوابش راحت!

آریو لبخند زد و گفت: مشتی مواظب ماشینم باش تا برمو برگردم.

مش رحیم سری تکان داد و کنجکاوانه به تپش نگاه کرد که آریو بی هوا دست تپش را گرفت و گفت: فعلا مشتی!

تپش دستش را مشت کرده به آرامی گفت: ولم کن.

آریو او را به دنبال خود کشاند و جلوی آسانسور رهايش کرد و دکمه را فشرد همین که درب آسانسور باز شد گفت: پرو تو!

تپش نگاهش نکرد و غم داشت و تقصیری به گردن آریو نبود؟

قدم برداشته سوار شد و تکیه داد به آینه و چشمانش را بست. صورتش می سوخت از گرما، از گریه و نفرین بر روزهای نحس که آمدنش نابود می کرد همه ی خواستنی های عمرت را!

چشم باز کرد که درب آسانسور باز شده آریو فورا کلید درآورد و جلوی در خانه اش ایستاد. تپش بی حال کنارش ایستاد و کمی خم شد بند کفش های اسپرت قرمز رنگش را باز کرد که آریو کنار رفته گفت: بیبا داخل!

تپش قدم برداشته در بسته شد صدای شادی طنین انداخت: کی بیاد داخل؟

تپش جا خورده مات آریوی شد که فورا به سمتش برگشت و به لحنی که سعی داشت آرامش تزریق کند گفت: نترس، غریبه نیست!

تیامین از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن تپش که مانند دختر بچه ای گریان بود لبخندش ماسید و اخم رخنه کرد میان هجای های سنگین ابروانش و با تخیسی رو به آریو گفت: شرایط سنی شونو تغییر دادی؟

آریو لب گزید و رو به تپش گفت: برو اتاقم استراحت کن حالت بهتر شد می برمت خونه، سعی می کنم شماره سپهرو بگیرم گرفت میگم خودش بیاد دنبالت... راستی دستشویی چسبیده به اتاقم یه آبی به سروصورتت بزن!

تپش از کنجکاوی نگاهی به تیامین انداخت و این مرد در روزهایش تکرار نشده بود؟!!

کیفش را چسبید و به سمت اتاق آریو رفت. شاید باید کمی چشم روی هم بگذارد و امشب را میان کلمه ها گم کند تا خیالش راحت شود که خدا تکراری مانند امشب برایش رقم نخواهد زد.

تیامین پر خشم به سوی آریو رفت و یقه لباسش را در دست گرفت و او را به سمت خود کشاند و گفت: داری چه غلطی می کنی؟

-خسته ام جان تیامین ول کن!

تیامین یقه اش را رها کرده او را به عقب هل داد و گفت: تا توضیحی برای این بچه مدرسه ای بهم ندادی بی خیال نمیشم، باید بدونم باز داری چه گندی می زنی!

آریو خود را روی مبل ول کرد و گفت: کمکش کردم همین، کاریم بهش ندارم، حالش بهتر بشه می برمش خونه شون!

تیامین پوزخندی زد و گفت: تو و کمک؟ اون به یه دختر ترگل و ورگل که اتفاقا تو اتفاقه؟

بعضی حرف ها داغ دارد، آنقدر که اگر سنگین جواب ندهی ریشه ی مردانگیت فنا می شود و می شوی همان نامرد ناموس دزدی که رحم نکرده فقط چپاول می کند.

اخم میان ابروانش دواند و کمی نیم خیز شد و گفت: نامردی دیدی ازم؟ کسی نخواسته و بزور بودم؟ سفت چسبیدم که فرار نکنن؟ نه برادر من تا تن کسی نخواره از یه مورچه هم بی آزارترم، نشناختی بشناس بعد این همه سال... اون دختری که الان تو اتاق من خوابیده همونی که چندین شب پیش با خانواده اش مهمان من بودن... تو رفاقت خیانته؟ اینارو ازم دیدی؟ این شب کوفتی که اومده، گرفتار بود پایین شهر تو خرابه ها پیدااش کردم میگه خونه دوستش بوده وقت برگشت زنگ زده آژانس اشتباهی سوار ماشینی شده و اونجا سردرآورده... نرسیده بودم هزار بلا سرش می یومد... آریو بده... آره بدم اما نامرد؟ نبودم اگه داری انگشو بهم می چسپونی!

تیامین دست در جیب شلوار کتون آبی رنگش کرد و گفت: هیشکیو نداشته به تو زنگ زده؟

باید آیه آیه از این قرآن را ورق می زد تا در، کت این پسرعموی عزیزتر از برادر بکند که برای این عروسک بکر پاک است به همان خدای روزهای بدی که گذشت!

-پدرش دکتراه اتاق عمل بوده نتونسته بهش زنگ بزنه یه عموی مجرد داره که اونم مثل اینکه گوشیش آنتن نداده، فامیلیم تا اونجا که من می دونم و پدرش یه بار برام گفت یه عموی دیگه داره که اونام کرج می شنین، بقیه هم خارج از تهران.

متقاعد کننده بود و تردید داشت و شاید باید کمی باور بگنجانند در ذهن لجوجش که این آریو این روزها متفاوت شده چیزی میان کمی خوبی!

و در گذر این تنش های تیامین و آریو، تپش بود که زل زده به گرامافون طلایی رنگ قدیمی صدایشان را می شنید و امشب خدا میانشان زنده بود برای این کمکی که آریو سخاوتمندانه خرج کرده بود.. اما منتش آنقدر سنگین بود که چشمان شبم نشسته تپش آرام نگیرد برای خوابی و گذر لحظه های شوم!

"پیشانیم چسبیدن به سینه ای را می خواهد و و چشمانم خیس کردن پیراهنی را، چه بغض پر توقعی دارم من امشب."*

این بغض سیب شده ی لعنتی کمی نرمش نمی کرد تا باز کند راه گلویش را... اکسیژن قیمتی شده بود؟!!

به تاج تخت تکیه داده زانوهایش را بغل گرفت و یادش باشد گاهی تعارف دوستان جدید هنرمندش را که البته خانم بودند را برای رساندنش بپذیرد. تقه ای به در خورد و نگاه میخ شده اش به گرامافون به سمت در کشید که آریو با لیوانی در دست داخل شد، چهره ی بی تفاوتش به لبخندی باز نشد، آریو لیوان را به سمتش دراز کرده گفت: بیشتر وقتا آروم می کنه، شربت انجیره!

به آرامی گفت: میل ندارم.

آریو لیوان را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و گفت: چندین بار به سپهر زنگ زدم اما میگه در دسترس نیست.

بی حال گفت: من باید برم خونه مامانم نگران میشه!

-چشمات قرمزه هنوز، کمی بهتر شدی می برمت!

-اون کیه؟

توجه خرج کرده بود برای پسر عموی جنتلمنش؟ ته دلش چیزی قل خورد و او حسادت که نمی کرد ها؟!!

-پسر عمومه، کلید خونمو داره گاهی میاد بهم سر می زنه!

دخترانه هایش را خرج کرد و الان کمی می خواست ساده باشد و کنجکاو!

-تو شیرازی هستی؟

طرح لبخندی کمرنگ اما شاد روی لب هایش نشست و الان تپش کمی به هلو شباهت داشت!

به سمتش دراز شده با شیطنت گفت: میگن!

-پس نیستی؟

-هستم... خانواده ام اونجان.

یادش رفت بغض دارد، یادش رفت این مرد هوایش ابری است و نزدیکی ممنوع! یادش رفت سخت است و نفرین شده و امشب بار منتش سنگین، یادش رفت و فقط دلش کمی دخترانه می خواست برای حرف زدن و فراموشی لحظه های که گذشت!

-خواهر و برادرم داری؟

-اومدی مصاحبه؟

-هیچ وقت مصاحبه نکردی، غیر از عکسات هیچی تو روزنامه در مورد زندگی خصوصیت نبوده!

این همه دخترانه ی لطیف را دوست داشت، این همه خاص بودنش را، کودکانه های پنهانش را، کنجکاوای هایش را!

-زندگی خصوصیم مال خودمه نه؟

بچگانه گفت: به کسی نمی گم.

آریو خندید بلند و رسا، و تیامین بود که متعجب از سالن کوچک خانه صدای خنده هایش را شنید و زیر لب گفت: این دختر برایش معمولی نیست!

تخس و ابرو به آغوش هم فرستاده گفت: کجاش خنده دار بود؟

آریو اشاره ای به شربت انجیر کرد و گفت: بخور تا بگم.

تپش نیم نگاهی به شربت انداخت و بی میل لیوان را برداشته جرعه ای نوشید که آریو گفت: یه خواهر دارم یه برادر!

و خدارو شکر یادش رفته بود این بانوی کوچک که ساعتی قبل میان تاریکی و روشنی گم بوده، یادش رفته بود که حرفهایی شنیده پر از درد و فریادی بر سرش رفته، یادش رفته بود و خدارو شکر که می توانست اشتیاق ببیند در آن دو گوی روشن و امشب دل می تپید برایش و فکر کند در زیر مهتابی این چراغ و گل های که پراکنده اتافش را در آغوش گرفته بودند خاص بودن های این دختر قلبش را سرعت داده برای تپیدن و امشب چه شب خوبی است!

تپش دوباره کنجکاوانه پرسید: تو از همشون بزرگتری؟

اگر این جواب های سطحی شادش می کرد می گفت، می گفت تا لبخند ببیند در این دو چشم خسته ی گریان، و چه بی شرم بود که در این لحظه دلش هوای آغوشش را کرده بود، تنگ و محکم!

سری تکان داد و گفت: آره، یه خواهرزاده دارم که...

نتوانست بگوید که اصلا ندیده اش فقط عکسش هست که هرزگاهی که تیامین به شیراز می رود برایش می آورد، غم نگاهش را به زیر پلکش برد و گفت: بگذریم...

جدی شده احم دواند بین ابروانش و گفت: برام توضیح بده چطور از اون خرابه سردرآوردی؟

تپش به کنایه گفت: قراره فیلم بشه؟

چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد و گفت: از لجبازی خوشم نمیاد یه جواب درست می خوام.

-گفتم اشتباهی سوار شدم.

-اونجا دو تا مرد بود چطور سوار شدی متوجه یکی دیگه نشدی؟

-چون تو ماشین نبود، داشتیم می رفتیم بهش زنگ زد که بیدار من فکر کردم وقتی منو رسوند با دوستش قرار داره اما....

-تو متوجه تغییر مسیر نشدی؟

-هوا تاریک بود و منم تو فکر، متوجه چیزی نبود وقتی توقف کرد فهمیدم کجام؟

سعی کرد آرام باشد و فریاد نرزد بر سر این بی حواس که اگر کمی دیر می جنبید چه ها که نمی شد. چند لحظه ای سکوت کرد و زل زد به گرامافون قدیمی اش و گفت: ارثیه پدری زرگمه، تنها چیزی بود که از شیراز با خودم آوردمش!

از این تغییر موضع ناگهانی شاد شد و دلش می خواست همه را فراموش کند و به سلول های خاکستری مغزش دستور دهد که همه چیز را نباید به یاد داشته باشند.

آریو به سمتش برگشته خیره شد در آبی خیره کننده چشمانش و گفت: بیشتر مراقب خودت باش.

نباید می لرزید و لرزید، قول داده بود سر نخورد برایش و سر خورد، تازگی ها چه بدقول شده بود این دل با خودش. این دو چشم درشت قهوه ای رنگ با این رزفای عجیبش شبش را لرزان کرده بود و این همه اتفاق نارنجی کم نبود؟

"شهامت می خواهد دوست داشتن کسی که هیچ وقت و هیچ زمان سهم تو نخواهد شد."*

و با تمام این قصه های رفته و حادثه های رنگی باز هم سهمی از او نبود برایش؟ و خدا با این دخترانه های عجیب و عاشقانه های غریب چه کند؟ این تنفر خاموش شده و این دل تپنده چه کند؟ این آریوی خاص شده ی امشب فقط یک رهگذر بود مگر نه؟ نه دلی داشت نه تمنای برای عشق پس چرا کمی طرح لبخند می خواست و ضربانی برای خودش؟

زیر لب گفت: از این به بعد بیشتر حواسمو جمع می کنم.

بی اختیار شد و دستش رفت، تقصیری به گردنش که نبود، بود؟ دستش روی موهای طلایی فر شده ی تپش نشست و آنها را به زیر شالش فرو کرد و به آرامی گفت: فر نبود که!

صورتش الان کوره بود و رگ هایش در حال پاشیدن، جرات تکان خوردنم نداشت و کاش تنهایش می گذاشت. اما اعتراف می کرد این نوازش بی عمد یا عمدی را دوست داشت، این گیر دادن های مدام به موهایش را دوست داشت، دست خودش نبود که... خب دوست داشت!

حتی اگر گریه باشد و دستان او دیزی باید خود را کنار می کشید و این دل دیگر تاب نداشت...

خود را عقب کشیده به آرامی گفت: خوبم، بریم؟

دلش نمی رفت به رفتش و کاش... کاش نمی رفت و در همین تخت می خوابید تا عطرش ذخیره شود و خدا کمک کند برای این دل خیره سرش که امشب زیادی مست کرده بود.

"گاهی یک نفر، با نفس هایش با کلامش با نگاهش با وجودش با بودنش بهشتی می سازد از این دنیا برایت که دیگر بدون او، بهشت واقعی را نمی خواهی."*

و امشب این اتفاق بهشت بود همانی که خدا قول داده بود!

بلند شد و گفت: شربتتو بخور، لباساتم کمی مرتب کن خیلی خاکیه!

تپش دستپاچه از روی تخت پایین پرید و به مانتو و شلوارش نگاه کرد گفت: وای من با این سرووضع روی تختت بودم؟

نگاه دوخت به کنده ی چشمانش و به حتم این دو گوی قهوه ای از سیری قهوه هم سیرتر بود!

کاش امشب با این همه ترسش خواستنی نبود، شیطان امشب جشن داشت و این جوانک عجول نتوانست... نتوانست از این همه پروانگی بگذرد برای بوسه ای خواستنی... بی چشم و رو باشد یا نامرد مهم نبود، اصلاً!

دلش می خواست و انگار حق با شیطان بود گذشتن بعید بود و امشب غیرممکن، غیرممکن است....

بی هوا به طرفش رفت و لب به لب رسیدن که امشب گناه نبود، بود؟!!

دستش فرو رفته در موهای فر کرده ی طلایی اش و قبل از اینکه پس زده شود لبش را درگیر کرد و چقدر تشنه بود. مگر چقدر روزه بود؟ همین ساعتی پیش بر سر پرتگاه هوشش پایکوبی می کرد... پس این همه دل خواستن های که طعم دلپذیر توت فرنگیش مستش می کرد چه بود؟

بی توجه بود به دست و پا زدن های عروسک فرنگی در آغوشش و بی خیال مشت های خورده ی سینه اش شده فقط می نوشید. قحطی زده های آفریقایی هم این همه تشنه نبودند که او!

"بالا بروی، پایین بیای، بی فایده است من همین جا میان بازوان در آغوشم می خواهمت با یک بوسه... در سرزمین تن من خبری از دموکراسی نیست!"*

لب از لب که جدا شد پشت دستی بود که به دهانش خورد و دو گوی دوست داشتنی آبی ای که گریان بود و باز سرخی رز را دزدیده!

پر بغض، پر درد و گلایه، نالید: بهم رحم می کردی نامرد!

و نگفت کاش دور باشی و تپنده بهتر از آن است که نزدیک باشی و زنده!

مثلاً قرار بود مرد باشد و پاک؟! جرات لعنت به شیطان را هم نداشت که خود کرده را تدبیری نبود!

شالش را روی سرش کشیده از اتاق بیرون زد و بی توجه به تیامینی که کنجاوانه نگاهش کرد کفش های اسپرت قرمز رنگش را پوشید از در بیرون زد.

مرگ باد بر تمام دل خواستن های دنیا!

آریو از اتاق بیرون زده اما به دنبالش نرفت و مستاصل به تیامین گفت: برو دنبالش، تنهاست!

درک موقعیت و شبی که یکبار اسیر دزدهای ناموسش شده بود زیاد فکر تیامین جنتلمن را گرفتار نکرد و گفت: سویچ!

آریو فوراً از روی میز سویچ را به طرفش پرت کرد و تیامین در هوا قاپید با عجله به سمت در رفت و گفت: کجاست؟

-جلو دره، نبردم پارکینگ!

جلوی در کفش هایش تند به پا کرد و پرسید: اسمش؟

در را باز کرد بیرون رفت که آریو داد زد: تپش!

تیامین رفت بود و آریو مستاصل کف پارکت شده ی سالن کوچکش نشست و شرمش شد حتی بگوید: خدا.....

تیامین سوار ماشین شده کوچه را دید زد و او را در انتهای ترین قسمت کوچه که به خیابان اصلی می رسید دید با سرعت به سویش رفت و کنارش ترمز کرد به آرامی گفت: تپش خانم؟

بی رمق بود و این همه شانس نداشته باید همین امشب یقه اش را می گرفت؟

-تپش خانم؟

نگاهش را سر داد به مردی که صدایش می کرد و پورخند زد، پسر عمویش بود، این هم کرباس دیگری!

تیامین ماشین را پارک کرده پیاده شد و به سویش آمده گفت: بیاین بالا خانم، این وقت شب تنهایی...

تپش ساکت ایستاد و زل زد به چشمانش و چقدر شبیه بودند... گیج و منگ دستش را به سوی تیامین دراز کرد که تیامین متعجب نگاهش کرد و پای لق خورده ی تپش متوجه اش کرد که این دختر زیادی حالش خراب است. فوراً زیر بغلش را گرفت و به آرامی گفت: داغونی دختر!

او را سوار ماشین کرده، کمر بندش را زد خود سوار شده، فوراً به آریو زنگ زد تماس برقرار شده گفت: بیا تو کوچه ایم. زود!

گوشی را روی داشبورد پرت کرد و به سمت ساختمان دنده عقب گرفت. چشمان تپش روی هم افتاده بود، آریو با دو از ساختمان بیرون زد و خود را رسانده به ماشین گفت: چی شده؟

تیامین ابرو کج کرده برایش و تپش چه معصومانه چشم روی هم داشت و این دختر برای این بازی ها زیادی کوچک بود.

آریو نگاهش به تپش رفت و قلبش ضریبان گرفت و چه کرده بود؟ با عزیز کرده ی دلش چه کرده بود؟

در را باز کرده با وحشت قرص صورت عروسکش را در دستانش گرفت و گفت: تپش؟ تپش، عزیز دلم... خوبی؟ چشمتو باز کن... تورو خدا باز کن...

تیامین با آرامش گفت: آرام باش فقط کمی شوک زده اس... بزار حالش جا بیاد.

صدای گوشی تپش، آریو را هراسان کرد و می دانست حتما یکی از اعضای خانواده اش است. با دستی که لرز داشت کیفش را باز کرد و گوشی را بیرون آورد، مادرش بود، چه می گفت؟

تیامین گفت: جواب بده تا نگرانش نشن.

-چی بگم؟ نمی گن گوشی دخترمون دست تو چیکار می کنه؟

این روزها دروغ گفتن هم سخت شده بود اما امشب باید در کار باشد و تپشش... تپشی که از امشب با "ش" مالکیت پیدا کرده بود برایش!

-سلام خانم سنجری خوبین؟

.....

-نه خانم این چه حرفیه؟ نه اتفاقی افتاده نه اتفاقی قراره بیفته، من از سر فیلمبرداری داشتم برمی گشتم تپش رو تو خیابون دیدم گفتم برسو نمشون....

.....

-الان رفت کتابفروشی کتاب بخره انگار گوشیشو حینی که من با گوشی خودم داشتم حرف می زدم جا گذاشته، من دیدم شماییں جواب دادم که نگران نشین..

.....

-خواهش می کنم چه زحمتی؟

.....

-چشم صحیح و سالم میارم خدمتتون.

.....

-سلامت باشید خانم، خدانگهدار!

گوشی را قطع کرده نفسش را بیرون داد که تیامین گفت: من میرم پایین بهتره خودت ببریش!

توضیح نخواست و گاهی این پسر عموی بیشتر از برادر عجیب می شد و شاید کمی باورش می کرد برای خطاهایش!

صدای باز و بسته شدن در موجب شد از تپش فاصله بگیرد و نگاه بدوزد در چشمان جدی تیامین که او بگوید: حالا نیرش خونه، بذار حالش جا بیاد بعد، به چیز شیرینم براش بگیر بهترش می کنه.

تیامین گفت و قدم برداشت برای رفتن که آریو گفت: یادم نمیره!

تیامین لحظه ای ایستاد و به آرامی گفت: خوبه!

آریو به سمت ماشینش چرخید و به سمت راننده سوار شد، برگشت و نگاه ریخت به صورت خسته و سفید دلبرکش و وای بر خطایی که بخشیده نشود. نفسش را تند بیرون داد و لب گزید و کاش کمی زمان به عقب بر می گشت اندازه نیم ساعت تا غول شود برای این حس سرکش و بوسه ای که از دلبرانه های عزیزکش سر زده بود!

"گاهی هیچ چیز برای از دست دادن ندارم، لم می دهم و به بدبختی هایم لبخند می زنم.... مردم فکر می کنند هیچ مشکلی ندارم اما زندگی بدون مشکل فقط یک خواب است و آدم نمی تواند همیشه بخوابد."*

و چقدر درد داشت بر اوایی که از امشب به بعد تپش را داشت و بالاتر از همه دردهایش، با دست هایش مشکل درست کرده بود و خدا به داد این همه بیداری برسد.

www.goldjar.blogfa.com

ماشین را روشن کرد و به هوای خیابان گردی پا روی گاز گذاشت، از خیابان های شلوغ و نورزده می گذشت و نوای آرامی که با دلش هم نوایی می کرد اخم میان ابروانش را تازه و تازه تر می کرد و لعنت بود که در دل نثار خود می کرد و کاش این همه عجول نبود.

صدای ناله ی تپش ضربان داد به قلب بی قرار امشبش و ماشین را کنار خیابان کشاند و به سویش چرخید و به آرامی گفت: تپش؟

پلک لرزید روی پلک و دست هایش کمی تکان خوردند و چقدر تنش خشک بود برای همین دقیق کوتاه!

چشم باز کرد و هنوز بی حال بود، نگاهی به اطراف چرخاند و همین که به طرف چپش برگشت با دیدن آریو خود را به در ماشین کوباند و با وحشت گفت: جلو نیا!

دلش لرز رفت برای این همه ترس و خدا نبخشد برای این همه شوم بودنش!

-آروم باش، به خدای بالاسری کاریت ندارم، منتظر بودم حالت بهتر بشه ببرمت خونه!

تپش به سمت دستگیره هجوم برد اما آریو فوراً قفل را زد و گفت: حالت خوب نیست دختر، آروم بگیر تا توضیح بدم.

-هیچی ازت نمی خوام نه توضیح نه لطفت نه هیچ چیز دیگه ای فقط راحتم بزار!

و کاش در آن شب نفرت انگیز برای اعتراف قدمی برنداشته بود تا حالا این مرد سرکش اینگونه در زندگیش جولان دهد.

آریو دست بالا کرد و گفت: باشه هیچی نمی گم فقط تو آروم باش بزار حالت جا بیاد ببرمت خونه، مادرت زنگ زد نگران بود که دیر کردی من جواب داد گفتم با منی!

تپش پرخاش گر گفت: لعنت بهت، نمی خوام بهم لطف کنی...

به آرامی زیر لب زمزمه کرد: چرا باید بهت زنگ می زدم که بیای؟ تو هم عین اون نامردا!

آریو مستاصل گفت: دست خودم نبود!

تپش جری شده فریاد کشید: و حتما منم یکی از اون نفرت انگیزای تخت خوابیتم نه؟!

این مقایسه کمی توهین بود نه به خودش به عزیزکرده ی قلبش که حالا بعد از این همه مدت می دانست که پاکی آسمان را دارد!

غریب: خفه شو تپش، صدات بیاد بالا خفت کردم!

تپش تلخ پوزخند زد و به آرامی گفت: درد داشت؟

بغض چنبره زد در گلپوش و ادامه داد: منم درد داشتم لامصب، اومدم که کمک کنی نه تو هم باشی عین همه اونایی که آرام دادن، کجای کارم اشتباه بود؟ نتونستی پناه باشی؟ می گفتم لعنتی می گفتمی گورمو گم می کردم اما نه اینجوری...

سرش را به صندلی تکیه داد و اشک هایش غلطان شد و از این به بعد باید برنامه ی کاری بدهد به این اشک های خودسر، زیادی بهانه گیر شده بودند!

آریو کلافه سرش را چندین بار به پشتی صندلی کوباند و گفت: تمومش کن، به رخ نکش گند زدن به زندگیمو، همین جوری نابودم تو بدترش نکن... تو چی می دونی از من؟ از دردای من؟ از تنهایی من؟... هیچی! پس بس کن... خواهش می کنم.

تپش با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: آدمای که درد دارن بهتر بقیه رو درک می کن اما تو...

-نیستی تو مشکلاتم دختر جون، نیستی که راحت قضاوت می کنی.

تپش دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: دلم داره می ترکه، کاش...

حرف نزد و نداشت برای این همه گفتنی تلنبار شده و آریو بود که به آرامی گفت: ببخش!

و تپش بود که محکم گفت: نه نمی بخشمت هرگز!

آریو پوزخند زد و کاش کمی این دنیا شیرین می شد برایش!

ماشین را روشن کرد و با خشکی گفت: می برمت خونه اما قبلش لباستو تمیز کن یه آبی هم به دست و صورتت بزن... بهتره آرایش همیشگیت داشته باشی.

و نفهمید این گفته اش معنی داشت؟ آرایش کردنش مشکلی بود؟

آریو جلوی سوپری نگه داشت و دو شیشه آب معدنی گرفت و سوار شده به دستش داد و گفت: به خودت برس!

تپش پیاده شد و با آب ها لباسش را تمیز کرد و صورتش را تازه کرد با خنکی آب و کمی سرحال تر سوار شد. کیفش را باز کرد تا کمی صورتش را آرایش کند برای پیچاندن مادری که اگر می فهمید اتفاقی افتاده غوغا می کرد.

آریو تخس از ماشین پیاده شد و گفت: کارت تموم شد بزن به شیشه!

تپش چینی به پیشانیاش داد و گفت: شده عابد!

فورا آرایش معقولی روی صورتش نشاناند و به شیشه زد. آریو بی حرف سوار شد و بدون آنکه کلمه ای حرف بزند مستقیم به سمت خانه ی آقای سنجری رفت!

جلوی در که ایستاد گفت: از اتفاقات امشب چیزی نگو، من برای مادرت توضیح دادم که تورو تو خیابون دیدم و بعدشم رفتی کتابفروشی!

تپش زیر لب گفت: مجبورم چیزی نگم!

دستش به دستگیره رفته، نرفته آریو به آرامی گفت: بعضی از روزها رو باید فراموش کرد... امشبم روی همه فراموشی هات!

پوزخند زد و چه دل پرتوقعی داشت این مرد و کاش کمی منصف بود!

به سمت آریو چرخیده گفت: نمیشه و نمی خوام... کسی که درد میاره فراموش نمیشه اونقد پررنگ می مونه که یادم باشه محدوده اش قرمز و گاهی نباید خط قرمزا رو رد کرد.

تو رد کردی، همون شبی که نباید میومدی پا جلو گذاشتی... حالا همیشه...

به آرامی گفت و تپش نشنید این نجوای عاشقانه را و کاش می شنید: همیشه ازت گذشت!

رد کردم اما از امشب به بعد پامو از این محدوده عقب می کشم... مطمئن باش!

آریو تیز نگاهش کرد و این هشدار برای رفتن نبود؟!

"بگویم یا می دانی فاصله دورت نمی کند اگر این دل تو را بخواهد."*

آریو با اطمینان گفت: مطمئن باش محدوده ای که توش پا گذاشتی ممنوعه بود برای همه حتی تو... حالا که وارد شدی زوری برای خروج نزن!

تپش به خشم نشست، دست به سمت دستگیره برد که آریو در جلد شیطنت خود فرو رفته، مچ دستش را گرفت و گفت: موهای فر بهت میاد!

تپش دستش را پس زده لب به دندان گرفت و باید به این خیره سر چه می گفت؟

بعضی ها می آیند ماندگار، بی رفتنی تلخ و خانه می کنند عین کاروانسراهای بین راهی، عشق بازی می کنند با دلی که گاهی از سر عشق طوفان است و گاهی از سر نفرت لجوجانه پا به زمین می کوبد برای فراری خواستنی، و تو هنوز نمی دانی ابتدای این راه رفته ای یا انتها... فقط کاش تمام ادراک جهان جمع می شد و اعلام می کرد از امروز اوایی که باخته دلی برای عشق ندارد، تا اطلاع ثانوی عشق ممنوع!

از ماشین پیاده شد و بی حرف به سمت در رفت که آریو هم پشت سرش پیاده شد، تپش به تندی گفت: تو چرا میای؟

آریو دست در جیب فرو کرده گفت: لازم توضیح نیستی!

دست مشت کرد و کاش آنقدر جرات داشت تا مشتی حواله اش کند عین پشت دستی که در خانه اش به او زد و حقتش بود!

آیفن را فشرده که مادرش برداشته گفت: کجای دختر؟ بیا تو یالا!

آریو خود را به جلوی آیفن تصویری کشید و گفت: خانم سنجری؟

-ا، سلام آریو جان خوبی؟ چقدر ممنونتم برای رسوندن تپش، بیا بالا!

-وظیفه بود خانم، مزاحمتون نمیشم باید برم!

-کجا؟ بیا بالا الاتاس که سیاوش برسه!

-به آقای دکتر سلام برسونید مزاحم نمیشم، با اجازه!

رو به تپش که پرحرص نگاهش می کرد گفت: بیشتر مواظب خودت باش خانم کوچولو!

لبخندی چاشنی حرفش کرد و دست تکان داده به سمت ماشینش رفت و سوار شد و روشن کرد و رفت. عین پرنده ای در افق!

بی خیال تیمینی شد که لم داده تخمه می شکست و فیلم وسترنی را تماشا می کرد و عجب بانوی زیبایی هم بازیگرش بود!

بلند شده زیر لب شب بخیری گفت و به اتافش رفت روی تخت دراز کشید و نفس کشید عطر ملایم عروسک چموشش را و چه این عطر خوشبو بود!

"عطرها بی رحم ترین عنصر زمین اند، بی آنکه بخواهی می برنت تا قعر خاطراتی که برای فراموشیشان تا پای غرور جنگیده ای!"*

و غرور فنا کرد برای بوسه ای که انگار اگر نبود جان می گرفت از او و تازگی چه این دل بهانه می آورد برایش، هوس چیزهایی می کرد که قشنگ غورش را نشانه می گرفت و آخر این بوسه نبخشیدن بود و برای اولین بار کاری کرد که کسی راضی نبود!

ساعد روی پیشانی گذاشت و کی این روزهای خاکستری زندگی می گذشت؟

کی پدرش، پدر می شد بدون درجه ی سرهنگیش و مادرش مادر بدون ترسی برای در آغوش کشیدنش؟

و کاش واقعا کسی عاشقش بود بدون طمع با او بودنی برای معرفی!

و چقدر زود قضاوت کرد و نفرین بر افکاری که جهنم هدیه می دادند به تصمیم هایش و کاش همه ی این ها می گذشت!

نگاهش کشید پی گرامافون زیباییش و لبخند زد به این حسن سلیقه و می دانست هر بار که تپش در این اتاق بوده نگاهش دویده برای این گرامافون و شاید روزی می گذشت از این عزیزکرده ی پدربرگش و هدیه می داد به تپشی که این روزها فقط آزارش داده بود و هدیه می داد تا لبخندی تازه کند و چالی روی گونه که مستش می کرد و این چال زیادی براننده اش نبود؟

"لبخند که می زنی یوسفی می شوم که بی هیچ برادری در چال گونه ات، گم می شوم."*

و وای بر اوئی که در تمام مدت آنقدر خشم هدیه داده بود که لبخند گم شده بود در دل خواستن هایش و این چال گونه اسرارآمیز شده بود برایش!

زیر لب گفت: همه ی اینا می گذره اگه بخوام... نمی دونم چرا؟ اما این حس خواستنی نوید داشتن تو می ده جدا از نهالی که خوردم کرد و خانواده ای که برام نموند!... می مونی برام!

از کتلت هایی که مادرش درست کرده بود ساندویچی گرفت بی جواب به مادری که سوال پیچش کرده بود و منتظر جواب، گذشت و به اتافش رفت و فکر می خواست تنها برای کمی آرامش!

در اتافش را که بست کلید را در فقل چرخاند و می دانست راضیه اگر خودش نتیجه ای از سوال هایش نگیرد همین که سپهر برسد از او می خواهد به سراغش بیاد و امشب سرخر ممنوع!

لبه ی تختش نشست و با ولع ساندویچش را گاز زد و چقدر گرسنه بود. انگار کل روز، روزه بود و این افطاریش بود و چه مزه ای داشت!

صدای زنگ گوشیش باعث شد کمی نیم خیز شود و گوشیش را از روی تخت بردارد. نسترن بود از کی او را نداشت در میان داشته هایش؟!*

www.goldjar.blogfa.com

فورا دکمه ی تماس رازد و صدای پر از گلایه نسترن طنین انداخت: گاهی یادم میره که بودی!

آه کشید و ساندویچ نصفه اش را کنار گذاشت و گفت: یه دنیا حرف دارم برات!

-نخواستی باشم!

-نخواستم یا نبودى؟

-خرجش یه زنگ بود و نزدی!

-همینش شرمنده ام کرده بانو، نمیای؟

-حوالیت دوستای دیگه ای نیست برای گرفتن جام؟

تند شده گفت: نسترن؟

می دانست لبخند دارد و نسترن بهترین بود برایش حتی اگر چاق باشد و کمی زمخت!

-فردا هستی؟

فردا جمعه بود و تعطیل، فیلمبرداری هم فردا نوبتی نداشت و قصه ی بهرام بود و شنبه نوبت سکانس های او!

-بیا دلم هواتو داره!

-من بیشتر نازدار، فقط...

لبخند زد و می دانست دل نسترنش پی سپهر فراری است که این روزها انگار گرفتار یک آن شرلی دلبر شده.

-هستش!

خندید و گفت: پس به خودم برسم!

غم مهمانش شد و کاش این عزیزکرده می دانست سپهرش حواسش نیست به حواس رفته ی او و کاش حواسش بیشتر جمع می شد برای دل باختن به سپهری سر به هوا!

-هر جوری دوس داری بیا!

-دارم میام برا امضا.

-مسخره!

-میدی؟

-نرسیدم به درجه اش!

نسترن بلند خندید و گفت: تا 10 پیشتم، من کوفته تبریزی می خواما.

-هوسشو دارم به مامان میگم بزاره!

-عالیه گلی، من برم کاری نداری؟

-شببت قشنگ!

-شب تو ستاره بارون فقط یه جا پناه بگیر تو سرت نخورن.

تپش خندید بلند و رسا و چه خوش بود داشتن دوستانی به قول سهراب بهتر از آب روان!

تماس که قطع شد گوشی را کنار گذاشت و ساندویچش را تا ته خورد و چراغ را خاموش کرده دراز کشید که صدای تقه ی در اخم دواند میان ابروانش و امشب خواب می خواست نه سرخر!

خود را به خواب زده نه صدایی دارد و نه حتی کمی تکان خورد و صدای سپهر بود که لالایی شده به جانش می ریخت و او بی خیال این عموی دوست داشتنی شد و امشب می فهمید چقدر بودن هایش را دوست دارد و پر از امنیت است!

صدای سپهر را شنید که به مادرش گفت: خوابه و گرنه غیرممکنه صدامو بشنوه و درو باز نکنه!

و گاهی غیرممکن ها ممکن می شد و زیر لب گفت: ببخش سپهر!

سکوت که دخیل بسته ی اتاقش شد ذهنش سیمرغ شد برای پرواز به ساعتی پیش و چرا به خانه اش رفت وقتی از همان ابتدای آشنایی فهمید این مرد خط قرمز دارد و نباید رد کند؟

چیزی ته دلش سر خورد و می دانست کمی دل خواستن های تنهاییش او را کشاند و شاید درصد کمی ترس سیاوش بود اگر می فهمید و مانع از رفتن هایش می شد و انگار بعد عمری کاری مفید می کند.

اعتراف می کرد دلش کمی حرف می خواست از این مرد تا توبه شود برای رها شدنش در بزرگراه و همه ی بدی های کرده اش! سوال بولد شد در ذهنش و یک بوسه....

دستش روی لب هایش نشست و اگر خودش دلش می خواست زیادی شیرین نمی شد؟

آه کشید و اعتمادی نبود برایش و این مرد خط خورد عین خواستگارهای آمده نیامده اش که دیده ندیده خط می خوردند.

زیر لب گفت: کاش کمی مرد بودی و منصف تا می شد بهت تکیه کرد اما....

(فصل دهم)

امروز جمعه بود و حتی سیاوش هم با تمام مشغله های ریخته بر سرش این یک روز را به خود مرخصی می داد و چه مزه ی شیرینی داشت در کنار خانواده بودن!

پا روی پا انداخته بود و مثل همیشه روزنامه اش را می خواند که چیزی شاید شبیه غرش سیلی وارد سالن شد و جیغ کشید و سروصدا کرد و سیاوش شوک زده به تنها دخترش نگاه کرد و واقعا سالم بود؟ نکند دیوانه شده؟

تپش به سمتش شیرجه زد و بی هوا بوسه ی آبداری روی گونه ی سیاوش گذاشت و گفت: مشتلق بدین یالا!

بقیه اعضای خانه با سروصدایش به سالن آمدند و این همه ستاره در چشم این دختر چه می کرد؟

سیاوش با لبخندی روی لب گفت: باید ببینم می ارزه؟

تپش دور خودش چرخ می زد و نازی آمد و این دختر دلبری بود برای خودش!

-از همه بیشتر برای شما می ارزه!

راضیه قدم جلو گذاشت و گفت: با این سروصدای تو باید چیز خاصی باشه نه؟!

تپش چشمکی حواله اش کرد و سپهر بود که با لبخند موزیانه ای نگاهش می کرد، تپش دست دور گردن سیاوش انداخته گفت: یالا توافق کنین دیگه!

سیاوش خندید و گفت: باشه هر چی دوس داری اما باید چیزی که قراره مشتلقشو بدم بیارزه!

تپش تند بوسه ی دیگری روی گونه ی ته ریش داشته پدرش کاشت و در دل اعتراف کرد هیچ وقت و هیچ وقت از ته ریش خوشش نمی آمده!

از پدرش فاصله گرفت دو بار عین ماتادورهای اسپانیایی کف دستش را بهم زد و تعظیم کوتاهی کرد با شوق گفت: کنکور با رتبه 51 قبول شدم!

پشت بندش جیغ بلندی کشید که راضیه با خوشحالی به سمتش آمده در آغوش کشید و میثم بی تفاوت گفت: حالا انگار چه کار شاقی کرده، کنکور الکی شده دیگه!

تپش پر خنده گفت: حسود!

سیاوش با خوشحالی بلند شده تپش را در آغوش کشید و گفت: نشونم بده!

تپش خود را از این حصار دوست داشتنی رها کرده دست سیاوش را کشید و او را به اتاقش برد و پشت لب تاپش نشانده و سایت سنجش را باز کرده کدها را وارد کرد و نامش درخشد با رتبه 51 و او دختر همین مرد دکتر شده بود!

سیاوش از خود بی خود شده نعره ای کشید و گفت: این عالیه پس پزشکی رو میاری. آفرین دخترم آفرین!

تپش نگاه کشید به سپهر جلوی در ایستاده و بعد آن قهر و ماجراهای پیش آمده آغوشش را می خواست تنگ و رویایی!

نگاهش برگشت خورد به سیاوش و گفت: هیچی نمی خوام غیر از اینکه بزاین به کار هنریم ادامه بدم.

سیاوش جدی شده گفت: نمی گم قبول اما اگه بتونی بین درست و بازیگری توازن برقرار کنی که لطمه ای به درست نخوره هیچ اشکالی نداره تا هر جا می خوای پیش بری برو اما اول درست مهمه!

تپش چشم گفته ادامه داد: قول میدم!

راضیه گفت: امشب شبه جشنه، زنگ بزنینم خان داداشتو دعوت کنیم شام دور هم باشیم.

میثم فوراً گفت: آریو هم باشه!

تیز شد تپش از دست رفته از دست این مرد و با پرخاش گفت: چرا باید اون باشه؟

میثم اخم کرده به تندی گفت: به تو چه؟ اصلاً من از طرف خودم دعوتش می‌کنم.

راضیه گفت: چه اشکالی داره بنده خدا تو این شهری فامیلی نداره با این همه معروفیتش، بیاد شب پیشمون!

سیاوش رو به تپش به خشم نشسته گفت: تپش جان اون پسر خوبیه من نمی‌دونم مشکلت باهاش چیه اما فکر نکنم اومدنش برای یه شام و دور همی این همه مسئله ساز باشه عزیزم... یاد بگیر برای دشمنتم وقتی میاد تو خونت لبخند رو لب داشته باشی... حالا بخاطر قبولی شما یه سور حسابی میدیم!

خم شده پیشانی تپش را بوسید و آرام کنار گوشش گفت: مهربان باش دخترکم!

از اتاق بیرون رفته، پشت بندش راضیه و میثم هم بیرون رفتند و سپهر بود که تکیه زده ی چهارچوب بود و منتظر حرف زدن تپشی که چند مدتی بود غریبه شده بود و این همه غربت را کجای دلش می‌گذاشت؟

تپش نگاه به رقص آورد و خیره شد به سپهر منتظر و گفت: دوسش ندارم!

ناز می‌کرد و سپهر خریدارش بود و از هر طرفی که می‌گرفت عاشق این برادرزاده ی کله شق بود!

قدم جلو گذاشت و گفت: همیشه اینجوری نبود!

تپش پالخ کرد و تکیه داد به دیوار و سر خورده زانوهایش را در آغوش کشید و گفت: اذیتم می‌کنه!

سپهر در را پشت سرش بسته کنار تپش روی زمین تکیه زده به دیوار نشست و گفت: باز چیکار کرده؟

باید از این بوسه ی تلخش می‌گفت؟

از این پرت شدن از بلندی نفرت به قعری که تمامی نداشت؟ از این همه بدی های خانه کرده در تنش که انگار دوست داشت خنجر شود برای قلب آن مثلاً مرد؟

سر به زیر انداخت و سپهر را می‌شناخت کمی لات بود و آزاد اندیش اما جو غیریت زیادی قلمبه بود اگر دستی به تنش می‌خورد، وای به حال بوسه ایی که مطمئن بود هوسش زیادی کورش کرده بود.

-حتماً باید کاری کرده باشه تا بگم نیاد؟

سپهر دست دور گردن این نازدانه و ناز کردن های فشنگش انداخت و محکم به خودش فشارش داد و مهربانانه هایش را جمع کرده در لبخندش گفت: بهم دروغ نگو، یه چیزت هست!

تپش تند سپهر را کنار زده گفت: اصلاً بیاد، من هیچیم نیست!

سپهر چانه اش را روی دستش گذاشته نگاهش کرد و این دختر یک مرگش بود و نمی‌خواست بگوید و گرنه این همه نفرت از مردی که تا چند ماه پیش می‌پرستیدش و اتافش نمایشگاه عکس هایش شده بود؟

www.goldjar.blogfa.com

-امشب خوشگل باش، خاص و پرنسسی، همه ی میوه ها در دسترس نیستن، اون میوه ای که نوک درخته رو باید به زحمت بچینی، تو اون میوه ای و خاص، بزار اونی که برای چیدنش میاد سعی شو کنه با تکون دادن شاخه هات به عمد اذیتش نکن عزیزم!

تپش غمگین سرش را روی شانه ی سپهر گذاشت و گفت: من دختر بدیم؟

سپهر نفس عمیقی کشید و امروز خوشحالی این دختر پریده بود در همین ثانیه های فنا شده و آریو چرا؟

" بزرگ ترین ترسم اینه که به پایان عمرم برسم و تنها سوالم از خودم این باشه که: عمرت رو پای چه کسی گذاشتی؟! **"

و حالا این ترس غولی بود بر تن این دخترک و چرا این مرد در زندگیش تمام نمی شد؟ چرا نقطه ایی وجود نداشت تا این جمله ی پهن شده ی زندگیش تمام شود؟ همیشه جوری بودش و هر بودنش دلش آزرده می شد و کاش همه ی این بودن ها کمی کابوس بود و کمی خواب رفتگی ابدی!

-می خوام تموم بشه، من نه میوه ام و نه اون قصدش داشتن منه، ...اصلا بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم!

با شیطنت پرسید: آوا خانم حالش چطوره؟ چه خبرا؟

خب اگر این مارمولک کوچیک را که نمی شناخت که باید کفن پیچ قبر می شد، اخم دواند روی پیشانی و گفت: هیچی!

تپش سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: زده تو برجکت؟

سپهر بادی به غیغ انداخت و گفت: از مادر زاده نشده!

تپش خندید و این همان تپش چند ثانیه پیش غم خورده بود؟

سپهر با عشق نگاهش کرد و گفت: از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است، شیرینی قبولیت چی میدی؟

-ببخشیدا مثل اینکه امشب بابا اینا سور انداختن واسه همین شیرینیا...

-من قبول ندارم، خودت باید جدا بهم شیرینی بدی!

تپش ادای صمد در سری فیلم های صمد در فیلم فارسی های قدیمی را درآورد انگشتش را جلوی چشم سپهر گرفت و گفت: بزمن به چشت؟

-آخ که چقد دلم هوس فیلم فارسی کرده، امشب پایه همسفر هستی؟

تپش خندید و گفت: عاشقتم به مولا!

سپهر هم خندید و خنده اش آنقدر بلند بود که راضیه صدا شنیده زیر لب بگوید: انگار بلاخره آشتی کردن!

محترمانه قصدش رد این دعوت بود که تیمین به پهلویش زده تند گفت: بگو میای!

آریو دست جلوی گوشی گرفته گفت: کجا برم؟ جمع خانوادگیه!

-خره وقتی تورم دعوت کردن یعنی همچنین خانوادگی نیست!

تردید داشت و لنگ خانوادگی بودن و نبودش نبود و دلش رفته بود برای روبرو شدن با دختری که می دانست حالا حالاها پیشش می زند.

قبل از اینکه آریو فرصتی برای جواب دادن داشته باشد تیمین گوشی را از دستش کشیده خودش مشغول صحبت شد که آریو اخم کرده به سویش هجوم برد و گفت: چیکار می کنی؟

تیمین خود را عقب کشید و پشت مبل پناه گرفته گفت: بله، کمی حالش خوب نبود...

-نخیر حتما تشریف میارن برای روحیه شوئم خوبه!

-متشکرم جناب مزاحمتون نمیشم، شما هوای این پسر عموی بد اخلاق مارو داشته باشین.

.....

آریو با اخم گفت: لعنتی داری چه غلطی می کنی؟ اینا چیه میگن؟

تیمین لبخندی پر حرص تحویل آریو داده با فروتنی به مرد پشت تلفن گفت: چشم، حالا که اصرار می کنین حتما!

.....

-نخیر هستن اما دراز کشیدن، انشالا تا شب سرحال میشن!

-قربان شما جناب دکتر، لطف دارین.

-روز خوش.

دکمه قطع تماس را زده گوشی را به طرف آریو پرت کرد که او گوشی را در هوا قاپیده به تندی به تیمین گفت: معلومه چت شده؟ ما بریم که چی؟ یه جشن برا قبولی دخترشون گرفتن ما هلک هلک بریم بگیم چند منه؟

تیمین خونسرد لبخند زد و گفت: وقتی طرف زنگ زده یعنی تو هم از خودی ها هستی برادر!

برای همه خودی بود الا آنی که باید و کاش سر سوزنی می تواند اعتماد جمع کرد در خیال این دختر و آریو این همه بد نبود!

تیمین سویچ را از روی میز برداشته گفت: بیوش بریم؟

پوزخند زد و کارش مسخره کردن نبود، اصلا!

-شب و روزو قاتی کردی برادر دعوتمون مال شبه!

تیمین به سویش آمده سویچ را به آرامی به سرش زد و گفت: خیلی خنگی پسر، بریم بازار یه چیزی واسه قبولی دختره بخریم، دست خالی نمیشه رفت!

و فقط تیمین بود که فهمیده این پسر عموی معروف شده ی همیشه تنها چرا چند مدتی است دلگیر است و دلش نمی رود برای قبول پروژه های جدید و آخرین فیلمش را بزور بازی کرده خانه نشین شده و ... این دختر متفاوت بود. کمی شبیه نهال، همان دخترک بور آمده زندگیش و طولی نکشیده رفته!

و کاش... این بار این انتخاب درست باشد تا قلم شود پاهای هرز رفته به این خانه و خانه حرمت داشت حتی اگر میزبان زیادی دل بریده ی دنیا شده بود و تنش به تن هر ناکسی خورده!

من حوصله ی این مسخره بازی رو ندارم!

تیمین جدی شده بازویش را گرفت و گفت: بعد از گند اون شبی گذاشتمت و هیچی نپرسیدم تا نگی فضولم شده و راپرت بیار و احيانا مثل پیریا داره غر می زنه و نصیحت، نپرسیدم تا راحت باشی و می دونم دلت رفته برا این دختر بچه که به گمونم به زور به 18 برسه اما همه ی این نپرسیدنا به کنار، این حالت عصبیم کرده، درد و درمان یکیه کافیه این غرور مسخره رو بزاری کنار و به بهونه ی قبولیش یه کادویی بخری و رفتارت جورى باشه که دل آزارش کمی نرم بشه و... می دونم بلد ی پس نه نیار و کمی به خودت بیا... هر چیزی ارزششو داره حتی اگه کاری که نمی دونم چیه سر اون دختر لرزون اون شب آورده باشه که تنها و منگ از خونه ات بزنه بیرون و نفهمه کی سوارش کرده... پس عین یه جنتلمن واقعی میری و سعی می کنی دلی که شکوندیو به دست بیاری و بی خیال این غرور مسخره ات میشی!

تیمین نفسش را تند بیرون داد و گفت: گاهی زندگی این نیز بگذرد نیست، شاید باید برای بعضی چیزا سد شد و جلوی این رودخونه رو گرفت قبل از اینکه تو مسیرش اینقد با جویبارهای دیگه پیوند بخوره که وقتی بهت رسید سیل بشه و نتونی کاری کنی!

سویچ را در دستش فشرده گفت: تو ماشینم منتظرتم. یه جورى بپوش کسی نشناسه، حوصله آدمای فضولو ندارم!

تیمین از در بیرون زده، آریو پر حرص مشت محکمی حواله ی دست مبل کرد و غرید: لعنت بهت زندگی، لعنت به این آشغالدونی، خدا چی می خواد ازم؟ می خواد برم اینم بگیرم؟ ها؟ تو که فقط کارت چزوندن منه، پاشم برم و گرفتارش کنم و گرفتارش بشم و تو اینم ازم بگیرم؟ تا حالا کسی بهت گفته نامرد؟ نه؟ من میگم، من...

بغض چنبره زد به گلپوش و می دانست دردش این ها نیست و دلنتگ همه ی نداشته هایش بود و خدا انصاف نمی فروشی؟

برگشته به اتافش و این مرد شکسته بود، بعد این همه دوری ها شکسته بود و و کاش کمی بیشتر صبر خرج می کرد و هنوز زندگی پر از اتفاق های رنگی بود!

شلوار لی آبی تیره کمی زخمیش را با تی شرت سفیدش را از کمد بیرون آورد و زیر لب گفت: بازم صبر می کنم خدا!

"خدایا! دخلم با خرچم نمی خواند، کم آورده ام!... صبری که داده بودی تمام شد! ولی دردم همچنان باقیست! بدهکار قلبم شده ام... می دانم شرمنده ام نمی کنی... باز هم صبر می خواهم."*

تماس را قطع کرده گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و رو به راضیه منتظر گفت: خوب موقعی زنگ زد انگار کمی کسالت داشت پسر عموش به جای خودش جواب داد... فکر می کنم اومدن تو جمع کمی بهترش کنه.

تپش شنیده زیر لب گفت: ایشالا خبر مرگش بیاد.

www.goldjar.blogfa.com

و باز دل و قلبش میدان جنگ راه انداختند و انگار باید تذکری می داد تا تکلیف این عشق و نفرت مشخص شود و می دانست این مرد بمب در دسر است!

راضیه با نگرانی گفت: بچه ی بیچاره معلومه از تنهایی مریضم میشه... خودش می گفت هیچ فامیلی تهران نداره غیر از یه پسر عمو!

تپش زیر لب گفته: مردتر از خودشه!

سیاوش گفت: به پسر عموشم گفتم بیاد مرد آداب دانی بود!

قبل از اینکه راضیه اظهار نظری کند سیاوش گفت: زحمت شامو نکشین خانم از بیرون سفارش بدین!

-مهمونا زیاد نیستن اونقد که از بیرون سفارش بدیم کمی مرغ درست می کنم و دلمه!

تپش بلند شد تا به اتاقش برود و زیر لب گفت: پس پسر عموشم میاد؟!!

قبل از اینکه وارد اتاقش شود چیزی محکم به سرش خورد و او عصبی شده برگشت و با دیدن میثم با خشم و داد و گفت: احمق مگه کوری نمی بینی منو؟

میثم خونسرد گفت: عینکمو جا گذاشتم!

تپش پر از حرص و عصبانیت گفت: برو که اصلا اعصاب ندارم اذیت کنی اینقد می زنمت که صدای سگ بدی!

میثم شکلکی درآورده گفت: من و ایستم نگات می کنم حتما؟!!

تپش دست مشت شده اش را در جیب شلوارش فرو کرد و می دانست اگر زیادی اعصابش خورد شود حتما میثم را یک فصل کتک می زد و بعدش اصلا حوصله توبیخ و تنبیه های اضافی را نداشت، راهش را کشیده به اتاقش رفت و برای امروزش تا همین جا کافی بود!

تپش متعجب گفت: حالا تو چته هیجان داری؟

نسترن هیکل تپش را از روی مبل کمی جابه جا کرد و گفت: نباید داشته باشم؟ طرف یکی از بهترین های سینماس مردم خودشونو می کشن یه امضا بگیرن ازش بعد اون داره میاد خونتون، منم دارم از نزدیک می بینمش... وای اصلا حال خودم نیستم.

تپش پوزخندی زده و اگر دردهایی که از این مرد کشیده بود را می کشید هم این همه هیجان داشت؟

بی تفاوت هلویی از سبد جلویش برداشت و با چاقو تکه کرده در دهانش گذاشت و گفت: باش تا مرادت بده!

نسترن متعجب گفت: تازگی خیلی تخس شدیا!

اصلا حوصله بگومگو را نداشت و کاش نسترن می فهمید نباید روی مخش اسکی برود تا آخر مجبور نشود کلفت بارش کند و دلش را بیازاد و پارسا به دادش رسید و گاهی پسر عمو هم نعمتی بود!

-احوالات دختر عموی کمیاب!

لبخند زد حق داشت، و انگار این روزها همه در زندگیش حق داشتند به جز خودش و خدا می شود تغییر زندگی بدهی؟!

نسیه لبخند زد و گفت: خوبم، ما کم سعادتیم پسرعمو، شما گاهی به حوالی ما بیا!

پارسا کنارش نشسته گفت: کار و درس هر دو باهم زندگی رو کمی سخت می کنه!

نسترن زیر چشمی به این پسرعموی جذاب نگاهی کرد و چرا این همه زیبارو باید اطراف تپش باشد؟ و می دانست خودش دلش رفته برای مرد جذابی که روبرویش نشسته مشغول سربه سر گذاشتن دختر سهراب است!

و چه می شد اگر سپهر گوشه چشمی به او داشت و حتما باید فکری برای این اضافه وزنش بکند!

صدای زنگ آیفن تن تپش را سرد کرد و چرا می ترسید؟

کاش مهلت فرار داشت و اجازه اش و مطمئنا می رفت بدون آنکه مردی را ببیند که خاطره بوسه ی زهرش کامش را تلخ تر از قرص های کدین کرده بود.

و چقدر روزهای بی او را دوست داشت و زندگیش کمی تغییر نکرده بود؟ همان تغییر طلب کرده از خدایش؟

"آن روزها که با تو بودن برایم آرزو بود، تمام شد، امروز با تو بودن و نبودن برایم فرقی ندارد، خودم باشم و کوچه و باران می روم تا یاد بگیرد همه کس ارزش ندارند."*

قامت بلند آریو و پشت سرش تیامین که از در داخل شدند دستش را مشت کرد و تاب نیاورد نگاه قهوه ای سوخته ایی را که از همان جلوی در رصدش می کرد. سر به زیر انداخت و پارسای کنارش حساس شده اخم به چهره دواند و بلند شد برای خوش آمدگویی و ته دلش چیزی شبیه هندوانه ترک خورد و این مرد دزد بود، دزدی دختر عمویی که سالهاست فکر می کرد باید سهمش باشد!

سیاوش و بقیه به پیشواز رفتند و تعارف بود که پاره پاره شده تملق می شد و تیامین دسته گل زیبایی که خریده بود را تحویل راضیه داد و تنگش قابل نداشتی گفت و با راهنمایی سیاوش در کنار پسرعموی معروفش روی میل های شیک منزل دکتر نشست و باید اعتراف کند دکتری شغل پر روغنی است و بی خبر بود از ارث رسیده ی سیاوش و او مرد متواضعی بود!

تپش بلند شد به آشپزخانه رفت تا به کمک راضیه باشد و راضیه دسته گل را به او داد و گفت: شاخه شاخه اش کن بزارش تو آب، حیفه خراب بشه!

تپش دسته گل لیلیون و رزها را گرفته شاخه شاخه کرد و درون گلدان کریستالی که در کابینت بالا گذاشته بود گذاشت و اعتراف کرد دسته گل کار هر کدامشان است بسیار زیباست!

راضیه تند شربت ریخته از آشپزخانه بیرون رفت و تپش پر بود از ترس های گنگ اما... اگر ته دلش اعتراف می کرد آریو امشب زیادی جذاب و خواستنی شده به قلبش خیانت کرده است؟!

پر از دلهره های تلخ به سالن برگشت و نگاه قهوه ای که از آنها بیزار بود میخس شد و به کی بگوید که دلش نمی خواهد این نگاه گرم را که رصدش می کرد و امان از ستاره بودن!

کنار نسترن نشست که نسترن اخم کرده گفت: کجا رفتی؟

خود را کمی به نسترن چسباند و گفت: رفتم کمک مامان!

نسترن کنار گوشش گفت: این پسر عمونه خیلی تو چشم آشناست!

ریز جواب داد: آره، من وقتی دیدمش همین نظرم بود اما یادم نمیاد کجا دیدمش!

-توجه کردی تن صدایش با آریو مو نمی زنه. آگه حواست نباشه و یکیش بخواد حرف بزند آدم نمی فهمه کدومشونه!

تیامین گرم صحبت با پارسا شده بود و چه زود این دو دوست شدند و آریو با آنکه دزدکی گاهی نگاهی حواله اش می کرد اما گوش داده بود به حرف های سیاوش و سهراب و راضیه بود که نطق مجلس را گرفته گفت: امشب نیومدین که هر کی واسه خودش یاری بگیره و حرف بزنه...

رو به سپهر گفت: سپهر جان بلند شو، یه آهنگ شاد بزار کمی هم جمعمون سرخوش بشه!

سهراب که می دانست باز این زن داداش دوست داشتنی در پی بلند کردنش برای رقصی کردی است که چندین سال پیش از دوست خوب خودش یاد گرفته و ماندگارش شده!

دست بالا کرد و گفت: من نیستم!

تپش چشم برق انداخت و ناز دواند در تن صدایش و گفت: عمو بخاطر من؟

دلش ریش شد از این همه ناز و در دل گفت: نکن لامصب، همینجوری بیچاره ام!

سپهر آهنگ را از استریو پلی کرده، لبخند زد و گفت: خان داداش پاشو!

تیامین و آریو بی خبر از این رقص و پان دادن های سهراب مشتاقانه به سهراب خیره بودند تا بلاخره سپهر و پارسا او را بزور بلند کرد و در کمال حیرت سهراب چنان رقصی را به نمایش گذاشت که تیامین و آریو کف کرده فقط تحسینش کردند و از مردی در 50 و خورده ای سال این همه فرز بودن محال بود!

تپش با لذت نگاه کرد و مرتب داد می زد: هیشکی عموی خودم نمیشه!

سپهر به شوخی اخم می کرد و می گفت: پس من چی نامرد آدم فروش؟

تپش هم از همان فاصله ی چند قدمیشان بوسه ای بر کف دستش می فرستاد و با عشو می گفت: سپهر!

و این عشو ها آخر کار دست آریوی می داد که مرتب بر دلش می کوفت و مثلاً سعی داشت خونسرد باشد و نمی شد.

زیر لب گفت: داری چیکار می کنی با من دختر؟ تلافیه؟ قراره همه ی حواس داشته و نداشته مو بگیرم؟... نکن با من تا دوباره به سرم بزنه و تو بشی بره!

و تپش پوزخندی می زد به این نگاه های سر خورده بر تن و صورتش و کور خوانده بود این مرد اگر روی خوشی ببیند.

آهنگ که عوض شد سپهر برای خنده قری به کمرش داد و گفت: یکی بیاد با من!

www.goldjar.blogfa.com

نگاه ها چرخ خورد روی تپش اما تپش نه امشب و نه هیچ شب دیگری که آریو بود قصد نمایش دادن نداشت، روی مبل جاخوش کرده گفت: من جام راحتی!

سپهر شکلکی درآورد و گفت: حالا کی خواست بگه تو؟

دینا با ناز بلند شد و گفت: من میام.

سپهر پر خنده گفت: خدا خودش جور می کنه.

دینا با ضرب آهنگ شروع کرد و منصفا زیبا می رقصید مخصولا وقتی لرز می انداخت بر تن خوش تراشش و هنرنمایی می کرد انگار هزار تماشاچی دارد. اما دل آریو رفته بود برای دیدن رقصی که مطمئنا مستش می کرد و تپش با خساست تمام محرومش کرد از این تماشای آبی!

با آهنگ های بیشتر کم کم همه بلند شدند به جز آریو و تیامینی که با لبخند جمع را تماشا می کردند و تپش سفت نشسته اصلا دلش این رقص را جلوی آریو نمی خواست و نسترنی که فکر می کرد رقصش با این هیکل تپل زیادی مسخره است!

تیامین درد آریو را فهمیده رو به تپش گفت: شما نمیری وسط؟

تپش خشک گفت: تمایلی ندارم.

آریو خیره نگاهش کرد و به آرامی گفت: چرا؟

تپش نفرت جمع شده در چشمانش را گوی کرده به سویش پرتاب کرد و گفت: دلم نمی خواد. متوجهین که؟

دلش گرفت از این همه نفرت و نفرین بر خواستنی که بوسه شد بر لبانی که طعم بهشت می داد.

نسترن سقلمه ای به پهلوش زد و گفت: خیلی داری این بیچاره رو می چزونیا.

تپش پر از نفرت گفت: حقشه!

و آریو بود که خیرگی از چشمانش را گرفت و این دختر برای تمام نفرتش باید تنبیه می شد و هر چیزی به موقع اش و حالا فقط باید غرورش را حفظ می کرد.

تپش پوزخندی زد و در دل گفت: فکر کردی برام مهمه نگاتو بگیری؟

لرزش گوشیش و آهنگ ملایمی که به زور به گوشش می رسید حواسش رفته اش را جمع کرد و گوشش را از جیب شلوارش بیرون آورده با دیدن نام کورش یکی از دوستان سینمایش که زیادی خبربیار بود و معروف به کلاغه دکمه ی تماس را فشرد و با لبخند گفت: به سلام کورش کلاغه، چطوری؟

-سلام از ماست بچه معروف، یه سراغی از مون نگیریا، ازت می خوریم.

آریو با صدا خندید و همیشه از این پسرک پر از شیطننت خوشش می آمد.

-خدارو چه دیدی شاید بهم طمع داشته باشی.

-کی تو رو می خوره زهرمار... بگذریم داداش خبری دارم که مشتلق حسابی می خواد.

نمی دانست چرا قلبش ضربان گرفت و این خبر زیادی برایش خوشایند بود؟

-خبرتو بگو، مشتاقش هر چی بخوای!

کوروش مستانه خندید و گفت: آگه بی ارزه، یکی از اون سکه های قاجاریتو می خوام.

آریو اخم کرده گفت: نمی دونستم به کلکسیونم چشم داری؟!!

-ندارم اما چند مدتی دلم هوس سکه های قاجاری کرده، از یکیش بگذر که خبرم عالیه!

-باشه، تو روحت آگه چیزی که می خوام نباشه!

-اکی داداش جوش نیار...

مکت کرد تا هیجان خبرش را بالا ببرد و آدرنالین بود که در تن آریو پخش می شد، که کوروش پر از آرامش گفت: برگشته!

تند و پر از هیجان گوشی را محکمتر چسبید و گفت: چی؟ برگشته؟

نمی دانست چرا این کلمه ی برگشته در تمام مکالمات معمولی آریو برایش زنگ خطری شد که نگاهش برگشت بر این مرد که حس می کرد تمام تنش لرز گرفته و این همه مهم بود این فرد آمده؟!!

آریو فوراً گفت: گوشی دستت باشه کوروش، کنارم سرو صداست برم بیرون برام بگو.

منتظر حرف کوروش نشده، گوشی را از گوشش جدا کرد و با عذرخواهی کوتاهی از سالن بیرون زد و به سمت حیاط رفت که کنجکاو ی موریانه شد به جان تپش و فوراً بلند شده به سوی اتاقش رفت. تند از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد و به سوی بالکن کوچک اتاقش رفت و به آرامی در را باز کرد و چه خوب که آریو درست زیر بالکن اتاقش ایستاده بود و او به راحتی می توانست مکالمه اش را بشنود.

آریو پر از هیجان گفت: یکی برگشته؟

-امروز صبح هواپیماش نشست، مثل اینکه رفته خونه پدریش!

-کی خبرشو بهت داد؟

-دوست سابقش... اسمش چی بود؟

-لاله!

-آهان با لاله تماس گرفته بود، لاله هم که یکی لنگه خودم به هر کی می شناخته گفته!

آریو قهقهه ای زد و گفت: پس بلاخره نهال برگشت.

-برنامه ات چیه؟

خوش نداشت همه بداند در فکرش چه می گذرد و فعلاً می خواست کمی آرام باشد.

-فعلاً هیچی!

کوروش ناامید گفت: هیچی؟

آریو حرف را عوض کرده گفت: نفهمیدی چرا برگشته؟

یارو از دنیا عقبیبا، همه جا پر شده که با یکی از طراحان کمپانی که برایشون کار می کرده رابطه داشته، طرف هم از اون پرتستان های معتقد بوده که زن داشته حالا که گندش اومده بالا، نهال خودشو گم و گور کرده تا زیاد تو چشم مردم حال بهم زن نباشه، برگشته چند مدتی بمونه باز برگرده!

زیر لب آشغالی نثارش کرد و پس حالا حالاها برای هنرنمایی وقت داشت.

-سکه مال خودت، فردا بیا بگیرش.

کوروش خندید و گفت: دمت گرم!

تپش با تنی گر گرفته، لرز کرده بود او فقط متنفر بود نه عاشق، که حالا با شنیدن نام دختری این همه تن دهد به لرز، رقیب داشت و نمی دانست؟ آریو این همه منتظرش بود که بارها آزارش داد؟

از خودش بدش آمد و حکم این دل خیره سر زبان نفهم که هرروز یک بازی برایش درمی آورد مرگ بود.

پر از خشم مشمت محکمی به سینه اش کوبید که از دردش نفس کم آورد و تنه اش خورده به در بالکن روی زمین نشست که از صدای برخوردش آریو فوراً از بالکن فاصله گرفت و تپش را دید که چشم روی هم گذاشته و حالتش جوری بود که انگار حالش بد است.

با عجله از پله های کنار بالکن بالا رفت و بالای سرش ایستاده کنارش زانو زد و به آرامی گفت: حالت خوبه؟

تپش با شنیدن صدایش پر از وحشت چشم باز کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

آریو با شیطننت لبخند زد و گفت: سواالتو به خودت برگردونم؟

تپش درد سینه اش را فراموش کرده تند از جایش بلند شد و گفت: من خوبم، متشکرم!

به سوی اتافش برگشت که آریو مچ دستش را گرفته با جدیت گفت: چرا اینجا بودی؟

دلش نه سوالی از او می خواست نه جوابی از خود چه غلطی کرده بود برای این همه فضولی و گوش ایستادنی که همیشه سیاوش می گفت خطاست و خطا کرده بود و حالا چه می کرد؟

-اومده بودم تو اتاقم چیزی بردارم باید از شما اجازه می گرفتم؟

-احتمالاً اون چیزی که می خواستی برداری تو بلکن که نبوده ها؟

-چرا باید جواب پس بدم؟

می دانست گستاخ است این گرگ کوچک اما نباید حرفهایش را می شنید و وای به حال اینکه حرفی شنیده باشد.

شمرده و آرام گفت: چقد از حرفامو شنیدی؟

نمی دانست چرا ترسید و خود را کنار کشیده گفت: من چیزی نشنیدم!

پوزخند زد و این جمله زیادی کلیشه ای نبود؟ فشار دستش را روی مچ تپش زیاد کرده با اخم گفت: تپش تا کجای حرفامو شنیدی؟

تپش ترسید از این همه ابهت و انگار این بازی شوخی شوخی جدی شده بود!

گفتم که هیچی!

باور نکرد و می دانست دروغ می گوید و دستش را رها کرده یقه اش را چسبید و او را به دیوار کوباند و گفت: چقدر؟

تپش لرز کرده پر بغض گفت: همه!

آه از نهادش بلند شد و دلش نمی خواست بفهمد... چرا فهمیده بود؟

اشک های تپش رها شد و با لرز صدایش گفت: فقط کنجکاو بودم!

دلش رفت برای این اشک هایی زیبا و بس بود این همه ترس ریخته به جان این زیبای اروپایی و یقه اش را رها کرده به آرامی در آغوشش کشید و گفت: اشکالی نداره... نباید گوش می دادی اما....

به آرامی کمرش را نوازش کرد و گفت: اشکاتو پاک کن.

ناآرام شد تن اسیر شده اش و چرا در این آغوش گس و ممنوعه بود؟!

به آرامی بدون تنش های همیشگی تن درگیرش را فاصله داد و در حالی که دستش را بالا می برد هقی که بیشتر شبیه سکسه بود زد و بی حال گفت: هیک...دیگه اینجوری بهم محبت نکن، من به این آرامش نیازی ندارم.

دست خودش نبود و لبخند زد به این گرگ کوچک که مثلاً سعی داشت این آرامش گرفته را نادیده بگیرد و نمی توانست، به آرامی گفت: خوبی؟

خوب؟ یکی خوب بودن را برایش هجی می کرد ... کدام خوبی؟

سرش سنگین بود و تنش زق زق می کرد از همه ی استرس هایی که روی رگ هایی نبض گرفته اش می رقصیدند و این مرد از خوب بودن می گفت؟ زیادی مسخره نبود؟

لطفا برین، نبود هر دوی ما فکرای ناجور می اندازه تو سر بقیه!

داشت بزرگ می شد، گرگ کوچکش داشت پوسته ی بچگانه اش را می درید و چه خوب، چیزی بهتر از خوب!

بی حرف از اتاق تاریک تپش بیرون زد و به سرعت از پله های فلزی که با هر قدم صدای ناله شان برمی خواست پایین آمد و رفت و تپش با دل دیوانه ای که زنجیر پاره کرده بود کف اتاق تاریکش نشست و زمزمه کرد: فک کردم بد نیستی و تو از بد بدترینی و چرا بین این همه آدم باید یه بدترینو انتخاب می کردم؟

www.goldjar.blogfa.com

با انگشتان کشیده ی دستش اشک های سربه هوایش را پاک کرد و باز باید محض نفهمیدن هایی که اگر می فهمیدند قشقرقی راه می افتاد و دلش نمی رفت برای دانستن های آنها بلند شد و لامپ را روشن کرده جلوی میز کوچک آرایشش نشست و صورتش را جلا داد زیر باران گریه رفته اش و باز باید می درخشید به قول سپهر او همان میوه ایی بود که نوک درخت جا خوش کرده آریو باید سعیش را در چیدنش می کرد... اگر می توانست!

از اتافش بیرون زد که وارد شده با جای خالی آریو و تیامین مواجه شد و سوالی به دیگران نگریست که سیاوش گفت: کجا بودی بابا؟

به آرامی لب زد: تو اتاقم... پس آقای آریا و پسر عموشون کجان؟

سپهر جواب داد: مثل اینکه یه تلفن ضروری به آریو شد و حتما باید می رفت. عذرخواهی کرد و کادوی موفقیتتم داد.

چیزی عین بادهای داغی که روی صحرا می گذرند قلبش را برشته کرد و این همه نادیده گرفته شدن؟

دست مشت کرد و امشب شبی نبود که ساز موافقتش شادش کند تا او رقصی تعیین کند و لعنت به همه ی خواستن های دنیا که فقط تیغ می کشید بر افکارش برای باوری خوب و نه... انگار خوبی به این مرد نیامده!

نسترن اشاره ایی زد و گفت: بیا!

زیر لب با خودش گفت: آروم باش دختر!

کنار نسترن نشست و زیر گوشش گفت: چرا رفت؟

نسترن شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم والا، رفت بیرون اومد به پسر عموش گفت پاشو بریم و بعد از جمع عذرخواهی کرد و کادوتم داد دست سپهرو رفت.

دندان رو دندان سابید و این حقش نبود... این همه ناحقی حقش نبود. رفت؟ برای آن نهال از نمی دانم کجا آمده رفت؟

نسترن به شانه اش زد و گفت: برو کادوتو بگیر ببین چیه؟

بی اهمیت بود خودش رفته پیش کش بی ارزشش را می خواست؟

"دل بیچاره من، طفلک خوش است به رویای کسی که دلیل زنده بودنش نفس های دیگری است!!!"

دست کشید روی قلبش و زیر لب گفت: غصه نخوری دل من، انگار تو هیچ سهمی ازش نداری... هیچ وقت!

تیامین غرید: معلومه چته؟ واسه چی وسط مهمونی پا شدی؟ اون دختر به عش...

قیل از اینکه ادامه دهد آریو پوزخندی زد و گفت: به عشق هر کی بود به عشق من نبود، بی خیال پسر کشش نده!

-دلیل؟

-نهال!

تیامین بی هوا پا رو ترمز زد و صدای دل آزار لاستیکی که به شدت روی آسفالت کشیده شد و احتمالا بوی لاستیک سوخته باعث شد آریو متعجب نگاهش کند که تیامین ناباور گفت: چی گفتی؟!

آریو خلاصه گفت: برگشته!

اخم نشست بین دو ابروان سیاهش و گفت: کی گفت؟

-نمی شناسی!

-شما بگو شناس میشیم.

-کورس...یکی از بچه های گروه فیلمبرداریه.

-از کی شنیده؟

-لاله دوست صمیمی نهال!

تیامین ماشین را کنار خیابان کشاند و گفت: تو تصمیم تو!

موزیانه گفت: باید تصمیمی داشته باشم؟

-منو بازی نده آریو، هر کی شناسه تورو من که می شناسمت،...بی خیالش میشی حالا هر نقشه ایی که داری!

و اگه اون بی خیال من نشه؟

تیامین جدی زل زد در چشمان قیری رنگ مردی که می دانست پشت آن لبخند کذایی و طننازش هزار فکر دلفریب خوابیده و احتمالا وای به حال نهال که این بار به سمت طمعه قلاب آریو بیاید و کاش نیاید!

-آریو!

آریو پر حرص به سمتش چرخید و گفت: چیه؟ چند سال بازی دادن من برای اینکه خانم به موقعیتی برسه که سوپر مدل ایتالیا بشه و گورشو گم کنه الکیه؟ این دل بی صاحب که معلوم نی از چیه اون افریته چشم آبی خوشش اومده این همه درد کشید و تو دیدی حالا ساده بگذرم انگار نه انگار؟...کور خونده اگه بزارم این بار قصر در بره به ولای علی کار می کنم به پام بیفته حالا ببین!

تیامین ساکت شد فقط نگاهش کرد و کی می توانست این آشوب را بخواباند؟

-برای تپش!

زهر ریخت به چشمانش و غرید: تیامین!

-دوسش داری، حسش کردم با چشمم دیدم به خاطر اون بی خیال شو.

-داداش با روان من بازی نکن!

-ارزششو داره لامصب، بی خیال او دختره هرز رفته شو!

آریو مشت کوبید به داشبورد و گفت: همیشه، دلم آروم نمیشه.

-میگن جواب خوبی رو باید با خوبی داد....

خشک و دل آزار گفت: برام شیرینه انتقام و ولم نمی کنه این حس، جواب بدی های شده برای من بدیه... این شعارها رو بریز دور. من نمی بخشم.

-به تپش چی؟

آریو پر از حرص و عصبانیت یقه اش را گرفت و گفت: خفه شو تیامین اینقد اسم لعنتیشو نیار.

تیامین دست روی دستی که یقه اش را می فشرد گذاشت و گفت: به گند نکش زندگیتو.

آریو یقه اش را رها کرده بیزار از تمام دوست داشتنی های زندگیش گفت: به گند کشیده شده. 8 ساله.

سکوت بود و صدای ماشین هایی که به سرعت از کنارشان می گذشتند، تیامین دل به دریا زده گفت: برگرد شیراز.

-که چی بشه؟ بازم از خونه بیرونم کنه؟

-تمناتو داره چرا حالیت نیست اما عین تو کله شقه. پدر و پسر جفت هم.

-اگه یکیش منو می خواست تو این 8 سال ازم خبری می گرفتن.

-اما...

-راضی نمیشم راضیم نکن.

تیامین پوفی کشید و شاید باید تپش بیشتر در زندگی این احمق جولان دهد.

پوزخندی زد به جعبه کوچک در دستش و زیر لب گفت: فروشیم؟

جعبه را پر از بغض روی تختش پرت کرد، جلوی آینه رفت و پر از حرص و خشونت با دستمال مرطوب صورتش را پاک کرد و برای چه کسی این همه طنز بازی بخشیده بود به صورتش؟

لعنت به همه ی نبض گرفتن های عاشقی؟ اصلا روی چه حسابی این مرد ناحسابی را دوست داشت روی چه حسابی نفرت خیمه نزده عشق شعله می کشید؟

خسته بود، از این گیر افتادن های مدام در این عاشقی و نفرت خسته بود.

"گاهی دلم می خواهد زمان را به عقب برگردانم نه برای اینکه آنهایی که رفته اند را بازگردانم برای اینکه نگذارم آنها بیایند."*

تن صدا برای که بلرزاند که این مرد زیادی جذاب نبض انداخته به این تن و گاهی شلاق می شود برایش؟

به که بگوید اگر باز برمی گشت به آن بهار نفرت انگیز که مست بود به هوای عاشقی مزخرفی که زنجیر انداخته به پایش اسیریش را می خواست، دیگر نمی گذاشت آریو، آریوی عزیزکرده ی خانواده اش شود.

این مرد شوم بود! خواستش شوم بود! اما...خواستش هم شوم بود و خدا می شود این دو راهی لعنتی را برداری؟

صورت پاک شده اش را از جلوی آینه کنار کشید و با ضرب خود را روی تخت پرت کرد که فوراً آتش بلند شد و جعبه ی پرت کرده درست زیر کمرش بود و ضرب افتادش باعث شد که جعبه در کمرش فرو رود اما دردش آنقدر نبود که عصبانیش کند... بگذار کمی هم کنجکاو باشد برای سلیقه ی این مرد!

جعبه را از زیر کمرش بیرون آورد و باز کرده با دیدن مروارید کوچکی لبخند زد و بین این همه خواستنی ها، مروارید؟

دلش همیشه مروارید می خواست و مادرش منع کرده بود اعتقاد داشت مروارید برای این خانواده نحس است و گردنبند مروارید مادر بزرگش بود که باعث شده بود مادر و مادر بزرگش در سن چهل سالگی بمیرند و مادرش با به ارث بردن گردنبند مروارید عتیقه فوراً آن را فروخت و مروارید تا الان در خانه شان ممنوع بود و آریو بدون فهمیدن هدیه داده بود و خب...هدیه اش را دوست داشت و خودش را...نه!

و شاید بعداً آن را گردنبندی کند برای زینت سینه ی سفیدش!

(فصل یازدهم)

کات

منشی صحنه انگار با آخرین توانش آخرین کات را گفت و تپش بود که نفسش را با خیال راحتی بیرون داد و بلاخره تمام شد. اولین فیلم زندگیش، اولین هنرنمایش تمام شد.

همان جا روی نیمکت پارک نشست که عوامل صحنه یک به یک می آمدند و خسته نباشید و تبریک می گفتند و می رفتند. تپش سخاوتمندانه لبخندی خرج می کرد و سری به طنز می تکان می داد و گاهی تشکری زیر لب نوا می داد و بس بود. در این چند ماه زیادی خسته شده بود خصوصاً که نقش دختری لال را بازی کردن واقعا توانش را دود کرده آزارش داده بود.

آقای کاظمی خسته کنارش نشست و گفت: لایق یه تبریکی!

جلوی کاظمی بزرگ با آن لبخند نادرش اصلاً نباید خودش را می گرفت و به آهستگی خود را کمی چم و جور کرد و گفت: ممنونم، شما تو این کار خیلی کمک کردین من مدیدنتون هستم.

-تعریف بیخود فقط اعتماد به نفس رو زیاد می کنه اما...جای کار زیادی داری و همچنین توانش، اگر همین جور پر توان به کارت ادامه می دهی مطمئنم موفق میشی دختر!

-ممنونم استاد شما بهم لطف دارین.

-برو استراحت کن دختر چون این فیلم بره رو پرده ی سینما خیلی ها سراغت خواهند اومد.

زیادی پرو بازی بود اما کمک گرفتن که اشکالی نداشت، داشت؟

-می تونم توی انتخابام گاهی ازتون کمک بخوام؟

اگر می گفت مهر این دختر تنگ دلش چسبیده بود که دروغ نبود و فکر کند می تواند گاهی برای کمکی گوشیش را آزاد بگذارد.

-بهم زنگ بزنی!

کاظمی بلند شد که خانم یوسفی خود را رسانده و گفت: قبل از اینکه برین، جناب کاظمی قول مهمونی آخر فیلمو که می تونم بگیرم؟

کاظمی جدی شده گفت: متاسفم احتمالا باید برم تبریز، خوش بگذره.

سری به نشانه ی احترام تکان داد و با خدانگهدار آرامی از آنها دور شد و به سوی ماشین پارک شده اش رفت. یوسفی ابرویی از این سردی کاظمی بالا فرستاد و زیر لب گفت: همیشه گنده دماغ بود.

تپش شنیده لبخندی زد و بلند شد و گفت: اجازه ی رفتن میدین؟

یوسفی دست هایش را گرفت و گفت: احتمالا تا چند مدت دیگه فیلم میره تو پرده، بعد از اون مهمانی داریم، خبرت می کنم حتما بیا!

جو را نمی دانست و فقط شوق داشت و چقدر دلش غافلگیری آریو را می خواست. تلافی همه ی خود بزرگ بینی هایش!

سری تکان داد و گفت: پدرم اجازه بدن حتما!

و چقدر سیاوش در بودن و نبودن هایش حضوری پررنگ داشت.

یوسفی دستی روی شانه اش گذاشت و عجب این دختر زیادی نجیب را دوست داشت و امیدوار بودن این جو سینمایی خرابش نکند زیادی حیف بود این گل نشکفته!

تپش لبخند کش آمده اش را جمع کرد و باید می رفت، آفتاب پی غروب کردنش رفته بود و او هوس باقالی پخته کرده بود و هیچ کسی پایه تر از سپهر عزیزش نبود البته آگه قول همراهی آوا را می داد.

با قدم های بلند و سریع به سمت درب پارک رفت که صدای بهرام مزاحم وزوز شد در گوشش و بر خرمنگس معرکه لعنت!

-برسونمت بانو!

برگشت و با تحقیر نگاهش کرد و حیف همکلام شدن با این مردک الاف که خیرسرش اسم هنرمند را یدک می کشید. رویش را برگرداند که بهرام همقدمش شده گفت: بانو افتخار نمیدن؟

صدای سپهر عصبانی پرده دراند از گوش بهرامی که خودش را زیادی دست بالا می گرفت: بانو مزاحم نمی خواد حالیته که!

می دانست عمویش هست و انگار زیادی عزیز که در تمام فیلمبرداری لحظه لحظه یدک کش نگاهش بود و محافظ این تن رویایی، پس کنار کشیده، دست دراز کرد و گفت: کمکم به شماها نیومده!

سپهر جری شده به سمتش قدم برداشت که تپش بی خیال آن دو راهش را کشید و گفت: سپهر حوصله دعوا ندارم بیا دارم میرم.

بهرام پوزخندی زد که سپهر بی خیال شده گفت: ارزششو نداری.

بهرام پرروتر از همیشه گفت: برام بخر!

جواب ندادن تن می سوخت و کفر بالا می برد و امروز می گذشت چون روز خوبی بود و اولین فیلم این دردانه تمام شده بود یا دو گام پرشی به تپش رسیده سوپچش را در آورد و دزدگیر را زده گفت: چطور بود؟

-گرد و خاک کردنت؟ افتضاح!

خندید که سپهر کمرنگ همراهیش کرد و چه کسی دلش می آمد دخترک نازش را اذیت کند؟

تپش سوار شد و گفت: بریم یکم باقالی بز نیم به رگ؟

قبل از اینکه سپهر حرفی بزند فوراً گفت: قرار نیست من با این آوا خانم وحشیتون آشنا شم؟

سپهر ماشین را به حرکت در آورد و گفت: امتحانات ترم تابستونش بود زمانی نبود برای آشنایی، شاید بعدا!

تپش موزیانه خندید و گفت: از موهای قرمزش خوشت اومد؟

سپهر خندید و گفت: نه از زبون تیزش!

-بدتر از من؟

-بدتر از تو!

ابرویی بالا انداخت و یادش باشد حتما این دخترک موقرمز را ببیند و از آن شب نفرت انگیز فقط چهره ی خون آلودش یادش بود و تمام شوم های افتاده برایش!

-شمام باید مدارکتو آماده کنی چند روز دیگه باید برای دانشگاه ثبت نام کنی.

-عکس ندارم باید برم بگیرم.

-فردا باهم میریم.

سپهر دست برد و موزیک لایکی را پخش کرد و زیر پوستی گفت: چند روزه از آریو هیچ خبری نیست!

بی تفاوت شانه بالا انداخت و این مرد مهم بود؟ بودنش یا نبودنش مهم بود؟

سپهر زیر چشم نگاه حواله اش کرد و گفت: شاید اتفاقی برایش افتاده!

سعی داشت تن صدا پایین دهد، سعی داشت حنجره ندراند اما حرف او که می شد تنش گر می گرفت و وقتی این همه بی معرفت بود برای خبر نگرفتن هایش چرا او باید نگران احوالات این جناب خودخواه می شد؟

-سپهر می تونی زبون به دهن بگیر ی رو اعصاب من رژه نری؟

بلد بود ضربه فنی کند این دخترک خیره سر را، بلد بود حالیش کند که هر چه هوای دلش ابری باشد باز هم پشت آن ابرها خورشیدی هست که دلش را به تپش می اندازد. همه را بلد بود باید یادآوری می کرد و این خط قرمزهای مسخره ی تپش فقط و فقط کلافه اش می کرد.

-داری جون می کنی بدونی ازش چه خبره، برای من چرا سوسه میای؟

پرخاشگرانه گفت: نخواستنش جرمه؟

-خواستنش و گفتن نخواستنش جرمه!

-آزارم میدی.

-بهت لطف می کنم احمق، همه ی ما گاهی کند می زنیم به زندگیمون عین آریو...باید ردش کرد؟

حنجره پاره کرد: منو نمی خواد حالیه؟ برم خودمو قالب کنم؟

-زنونه فکر کن احمق!

با دردی که در گلویش پیچیده بود گفت: نمیشه!

-نمی خوای که بشه!

-زوری نیست!

سپهر پر از عصبانیت گفت: تو که بچه ای غلط می کنی می زنی به دل عشق؟ غلط می کنی پاشو به خونه باز می کنی؟ حالا که به اینجا رسیدی زور بزن، از دور نگاه کردن و رم کردن لطفش کجاست؟ منو روشن کن!

-تمومش کن سپهر!

سپهر بی خیال این دخترک دیوانه گفت: شب جمعه آماده میشی، میشه دوشب دیگه، میریم خونه آریو یه مهمونی کوچیکه، فقط دوستاش دعوتن، نشون میدی کی هستی، من دودو زدن های تو چشماشو می خوام!

-بندزن شدی یا به ریش بند؟

سپهر بی توجه به حرفش گفت: فردا میریم بازار یه لباس زیبا بخر از اونورم میریم عکس بگیر و مدارکتو جمع کن برا دانشگاهت!

"بین خودمان بماند.....اگر از رفتن ها، نیامدن ها و نبودن هایش بگذریم" مرد موجودی ست لعنتی و دوست داشتنی" از نگاه، سکوت، غم، غرور، لبخند و چه و چه اش که نگو دست هایش...به دست هایش که برسی کارت تمام است! خوب نگاهشان کن! ببین چگونه دنیا را در خود جای می دهند! گاه با نوازشی تو را به خواب می برند و گاه به بیداری چقدر دوست داشتنی اند زمانی که شعر می شوند عشق است که در خیابانی شلوغ شالت را مرتب کنند دیوانه ات می کنند زمانی که روی تنت آهسته راه می روند به دستشان می میری روزی که موهایت را جمع کنند و دکمه هایت را باز راستی! تا به حال دستت در دستش در جیب بارانی اش جا مانده؟؟وای " امان از دست مرد"*

و چقدر بد! این تجربه ها هنوز نبود و شاید نخواهد بود.

چقدر بد که ذخیره اش از این مرد مثلا دوست داشتنی وحشت بود و ترس رها کردنش در بزرگراهی پر از ترس!

آن وقت مرد موجودیست دوست داشتنی؟!

زیر لب گفت: هنوز به اونجاش نرسیدیم.

-چرا باید به این مهمونی پیام؟ گفتی دوستاش، من دوستم؟

نمی خواست بگوید دودو زدن های بیقراری چشمان آن مردک معروف را دیده بود برای این برادرزاده ی لوس و دوست داشتنی، باید خودش می رسید به این عشق و این دو کمی هم به فرصت احتیاج دارند.

-من میگم شمام میاین!

-جای بابا رو گرفتی؟

-نه دارم محرکت میشم.

-گفتم احتیاج دارم؟

سپهر پوزخند زد و این دختر هنوز کمی بچه بود.

تیامین سیبی از ظرف میوه برداشت و گفت: مطمئنی میاد؟

آریو پر از خبثات گفت: قولش داده شده!

-چی تو سرته؟

-چیزای خوب!

-ادیتش نکن.

آریو با جدیت به طرفش چرخیده گفت: باید تاوان پس بده!

-گفتی تموم شده تو زندگیت؟!

-برگشت و می بینی هنوز امتداد داره!

تیامین خسته بود از این بحث تکراری که عین وعده ی غذایی شده، بلند شد و کمی هم حق با پسر عمویش بود و اگر بیشتر دقت می کردی زیادی حق داشت برای این ناحقی به تمام معنا که زندگیش را پاییز کرده بود!

اما حیف پاییز برای آن دخترک بی سر و پای طماع که عشق فرس شد تا پله ها را بالا برود و حالا... فقط کم مانده با شکم بالا آمده می آمد و بعید هم نبود!

آریو گفت: کجا؟

-تا شب کلی وقته، میرم کمی استراحت کنم، خیلی خسته ام، منشی جدیدم خیلی خنگه!

کمرنگ لبخند زد و همیشه وقتی پای منشی های تیامین وسط بود باید یک جای کار می لنگید و آنوقت بود سوژه ی خنده و تیامین بدبخت با سرردهای همیشگی!

-باشه، ناهار چی می خوری؟

-هر چی فقط فست فود نزن که از بس خوردم حالم داره بهم می خوره.

آریو لبخند زد و گفت:باشه!

-این پوستر مسخره رم بکن.

کمی این پسر عموی بیشتر از برادر تخس بود و تلخ اما... دوستش داشت به تمام معنای دوست دارم های دنیا و این مرد خاص بود. برای او ای که تنهایی و بی کسی هایش را شانه به شانه حمل می کرد خاص تر از همه طراوت های دنیا بود.

برای او لخت نمی پوشید برای او طنازی نمی کرد. برای او لبخند نمی زد.

می رفت و برای خودش می چرخید چون نسیم و باید دور باشد برای مردی که نبضش را گرفته بود به هوای نفرت انگیز هوسش و... مگر چه خواسته بود از او بی که اگر معروف نبود شاید در دایره ی قسمت هیچ بود!

ماکسی بلند آستین دارش را تن زد و کمر بند ساتن قرمز رنگش را رویش بست و طرف چپش پایون درشتی زد و همیشه از ست کردن قرمز و مشکی خوشش می آمد. سادگی یعنی برازندگی و او ساده پوشیدن را ترجیح می داد به شلوغ بازی پچ در پچ!

موهایش بدون هیچ حالت خاصی دم اسبی بست و شال قرمزش را رویش انداخت و لبخند زد به آرایشش و هر که هر چه می خواهد بگوید او رژ قرمز را زیادی دوست داشت... ولی چرا هر چه را زیادی دوست داشت جز ممنوعات زندگیش می شد؟

مثل... آریوی رفته و شاید آمده....

دست به کمر زد و جلوی آینه ژست گرفت و انگار روی فرش قرمز بود، این دختر بچه زیادی زندگی را ساده گرفته بود.

سپهر در چهارچوب ایستاد و حض برد از خواستنی های این دخترک و گفته بود که جانش به جان این نازدانه وصل است؟

-بریم؟

وسواس داشت از زنده بودن و نازیبایی، اگر کسی ردش می کرد برای این تن؟

-سپهر خوبم؟

سپهر به سمتش رفته دستش را بالا گرفت و او را دور خودش چرخاند و گفت:خیلی زیبا شدی!

همین امیدواری های ریز و کوچولو کافی بود تا شارژ بگیرد برای دلبرهای نقشه ریخته اش و امشب چه شبی شود!

نبضش را گرفتند و دستور دادند تا خون در رگهایش حرکت نکند.

این همان دختر روپوش پوش سورمه ای بود؟ همان نازدانه ی ترسو؟

این همه خواستنی؟

این همه پر از نبض و تب؟

خدا به داد این دل خیره سر برسد اگر باز به سرش بزند برای داشتنش!

نشانه ی احترام بود و گور بابای همه ی مهمانانی که مثلاً صدقه سر احترامش آمده بودند. از بین جمعیت گذشته خود را به سپهر و تپش رساند و با لبخند جمع و جورش دست پیش برده دست سپهری که عجیب این روزها هم نوایش شده بود را فشرد و گفت: خوشحالم کردی.

سپهر با نگاهش دوری گرفت در بین جمعیت و دست در بازوی تپش انداخته گفت: نمیشد رد کرد.

تپش زیر چشم زوایای تنش را رصد کرده زیر لب گفت: همیشه جذابه و خوش پوش لعنتی!

دست دراز کرد برای تعارف و چشمم لنگ زد به حلقه دور گفته ی بازوی تپش و چه می شد اگر جای سپهر بود؟

-بفرمایین.

نگاه گرفت از چشمان سیاه مشتاقش و نوبت یک تازی های این بور اروپایی بود!

مانتویش را درآورده روی اولین صندلی ها که نشستند، سپهر خم شده گفت: چیزی می خوری؟

-فعلاً نه.

همهمه مهمانان و ناآشنایی بین جمعیت معذبش کرده بود و واقعا چرای این مهمانی چه بود؟

صدای موزیک ملایم و پیچ پیچ مهمانان فکرش را به آریوی کشاند که بی توجه از حضور او و بودنی در همان حوالی نزدیک تنش گرم گرفته با دوستانش و نباید به رسم ادب و البته کمی مهمان نوازی حواس می داد پی اویی که توجه می خواست؟

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت ، تازه ساعت 9 شب بود و خسته می شد اگر ریتم این همه کسل کننده بود و سرگرمیش ور رفتن با میوه های جلویش باشد و نگاهی که سعی می کرد به آن مرد مغرور هرز نرود.

اما خب... انگار قرار هم نبود شبش این همه هم بی حادثه باشد، طلب حادثه کردن خودش حادثه بود اگر فکرت پی اش می رفت.

صدای دوباره زنگ، آریوی لبخند به لب را به سمت در کشاند، در را باز کرد لبخندش جمع شد و چهره ی گرمش آنقدر سرد بود که زمستان هم کم آورد.

تپش متعجب خیره اش بود که دو دختر جوان وارد شده، لبش را به دندان گرفت و یکی از آنها زیادی زیبا بود آنقدر که انگار الهه ی یونانی بود در پوششی ایرانی!

سپهر رد نگاه گرفت از تپش و رسید به دو دختر و کجای این قضیه نگرانی داشت؟

آریو جلوی در کنار رفت و خشک تعارف کرد که دخترک بلوند، با حرکتی پر از لوندی گفت: قبلا بیشتر آشنا بودم برات!

آریو نیش خند زده گفت: الانم آشنایی، حتی بیشتر از قبل!

ستاره دمید در چشمان دخترک و پس هنوز هم در قلب این پسرک عاشق و احمق ایرانی جا داشت. پس می توانست هنوز هم کمی خوش بگذراند و دوباره به ایتالیا برگردد.

دستش را روی بازوی آریو گذاشته فشاری داد و گفت: خیلی خوشحالم!

آریو کنار گوشش گفت: برنامه برات دارم بانو!

تیمین تیز شده از آن سر مهمانی و هنوز نمی دانست این پسر عموی کله شق چه نقشه ای دارد و از الان می دانست حکم کند که فاتحه ی نهال خوانده است.

نهال خود را کنار کشیده نگاهی به جمعیت انداخت و به... همه آشنا بودند تقریبا غیر از ...

اشاره ای به سپهر و تپش که پر از بغض نگاه دوخته به میز جلویش و لیوان شربنش کرد و گفت: آشنا نیستن.

آریو نگاهش رفت پی تپش و نگران شد بابت آن اخم لعنتی جا خوش کرده بین ابروان عزیزکش و حتی پر از اخم هم این دختر کوچولو خواستنی بود.

دست در بازوی نهال انداخت و گفت: بیا جلو تا معرفی کنم.

نگاهی به لاله ی مانده جلوی در انداخت و گفت: شمام بیاین از خودتون پذیرایی کنین.

لاله لبخند زد و چرا نهال همیشه خرشانس بود و هنوز که هنوز با تمام گند و رسوایی های به بار آورده اش خواستنی بود برای این مرد رویایی که آرزوی هر دختری بود؟

-من میرم می شینم!

لعنت به زیبایی که همیشه برای این پسرهای احمق ملاک بود!

لاله از آنها جدا شد و آریو و نهال به سوی تپش و سپهر رفتند و سپهر اخم درهم کشید و انگار واقعا باید به حرف تپش می رسید که این مرد ارزش جنگیدن ندارد غیر از حرام کردن یک دل!

آریو جلویشان ایستاد که آنها به رسم ادب بلند شدند و تپش نگاهش چفت دست به دست دادن های آن دو بود و حقت نبود این همه بی شرمانه لگدمال شود ... فقط بودن مرد و عاشقی برای این مردک گستاخ؟

"مدام می گفت: خیالت تخت... من وفادارم و من چه ساده لوحانه خیالم را تختی کردم برای عشق بازی های او با دیگران."*

نگفته بود تا خیالش را تخت کند اما چرا کمی ایمان داده بود به این قلب دو سو شده از عشق و نفرت که او نمی پرد پی کسی برای عشق و یا هرزگی... اما اشتباه کرد و این مرد آن مرد خوب قصه های گفته و رویاهای دیده اش نبود. اشکالی که نداشت انسان جایز الخطاست!

آریو با لبخندی که روپوش همه ی حرص ها و عصبانیتش بود و مانعی برای جنونی که می دانست اگر جلوییش را نگیرد نهال را به باد می دهد گفت: معرفی می کنم نهال خانم از دوستان...

خطاب به سپهر گفت: سپهر عزیز و

نگاهش ثابت شد روی تپشی که دستش مشت شده بود تنش لرز گرفته بود و انگار ناخوش بود برای بودنش و ... وای داشت چه می کرد برای این عزیز کرده ی دوست داشتنی؟

دلش لرزید از پلک لرزان گرگ کوچکش و خدا او را بکشد برای این تلاطم و کاش کمی صبر می کرد برای گفتنی که بعدها باید رو می کرد...

-ایشونم تپش برادرزاده سپهر.

همین؟ فقط برادرزاده؟ دوست نه؟ عشق نه؟ آشنا نه؟ روی چه حسابی هنوز در این مهمانی بود؟

سپهر دست مشت شده اش را گرفت و گفت: خیلی خوشبختم.

نهال لبخند زد که سپهر در دل اعتراف کرد: واقعا خوشگله!

-منم همینطور!

رو به تپش گفت: همچنین تو عزیزم.

تپش جواب نداده نهال گفت: خانم کوچولو انگار کمی حالت خوب نیست!

کوچک بود دیگر، برای با او بودن و داشتن این اویی لعنتی کوچک بود و لایق همین بزرگ های بلوند و ... کاش می رفت.

بزور گفت: خوبم.

آریو نهال را ول کرده گفت: برو خودتو سرگرم کن میام.

نهال لبخند ول داد و سری تکان داد که موهای بلوند شده را از زیر شال سبز رنگش بیرون افتاد و از آنها دور شد که آریو کمی به سمت تپش خم شده گفت: خوبی؟

تیز شد و زخمی، زیر لب گفت: بهتر از این نمیشم.

حسود که نبود، بود؟

آریو رو به سپهر گفت: انگار کمی خوب نیست اشکالی نداره بیرمش اتاقم کمی استراحت کنه؟

تپش پر اخم گفت: گفتم خوبم.

آریو به آرامی گفت: حرف دارم.

سپهر گفت: خوبه!

آریو ناامیدانه از او فاصله گرفت و گفت: باشه، از خودتون پذیرایی کنین.

با رفتن آریو، سپهر گفت: خوبی؟

-دیدی، منو می خواد؟ دختره خیلی خوشگله... من فقط یه بچه ام همین.

سپهر جدی شده گفت: حق باتونه.

تپش متعجب نگاهش کرد که سپهر ادامه داد: من کمی تند رفتم، اما آگه می خوای برو کمی تو اتاق دراز بکش جور می کنم زود بریم راحت شیم.

-الان بریم.

-زشته، حرف میاد زود رفتنمون.

-برم؟

-می خوای بیام؟

-بلدم.

-دراز بکش و فکرشو نکن.

-عصبانیم.

-می دونم.

تپش آهی کشید و سپهر دستش را فشرد و گفت: حواسش نیست، برو.

جمعیت زیاد بود برای آن آپارتمان کوچک و دقیقا روی چه حسابی این مهمانی را راه انداخته بود؟

تپش مانتویش را چنگ زد و حیف تپیی که برای خودش راه انداخته بود مثلا خواست کمی دلبری کند.

به آرامی از سپهر جدا شد و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند به سوی اتاق آریوی رفت که از آخرین بودنش خاطره یک بوسه نفرت انگیز و حرف های شیرین داشت در را باز کرده داخل شد و عجیب بود که هیچ قفلی به در نزده بود.

دوباره و دوباره نگاهش رفت پی گرامافون و کاش یکی از آنها را داشت با تمام صفحات قدیمی دوست داشتنی.

هنوز لبخند داشت از دیدن این گرامافون که در باز شد و او ترسیده بیرون کشیده شد از خیال زیبایش و برگشت و چرا باید همیشه این پسر عجل معلق باشد؟

-چرا اینجایی؟

-خوبی؟

-به لطف شما.

پر بود از حرص و چقدر دلش هوس یک سیلی داشت برای آن صورت سه تیغه کرده!

آریو قدم جلو گذاشت که قدم عقب رفت از تپش و گفت:چی می خواهی؟

آریو دست دراز کرده که تپش گفت:بکش عقب که لمست فقط گناه برام!

بی توجه بود فقط دلش می خواست حالی کند به این گرگ کوچک که نهال بازی است و فعلا در این بازی نباشد زخمش کمتر خواهد بود.

با دو گام بلند سینه به سینه اش شد و خیره شده به آبی دوست داشتنی چشمش و هر چه آرامش می گرفت از این آبی از آبی نهال پر می شد از نفرت و هنوز جا داشت...شکنجه در راه بود.

لب زد:صبر کن.

نامفهوم بود یا او زیادی خنگ؟

برو بر نگاهش کرد که آریو پر از آرامش لبخندی حواله اش کرد و به آرامی لب زد:خوبی؟

چرا باید جوابش را می داد وقتی هنوز آن چشم های آبی وحشی روبرویش بود و آریو سخاوتمدانه معرفیش می کرد؟

صدای تقه ی در هم نگاه گر گرفته آریو را به آن آبی های پُر رها نکرد تا در باز شد و قامت نهال با طنازی در چهارچوب جا گرفت و اخم درهم کشید و آریو به این دختر بچه چشم داشت؟

-آریو اینجایی؟

صدایش روی اعصاب بود و نگاه عروسک زیبایش تیره تر شد و او این همه ناراحتی را حداقل الان در این مهمانی نمی خواست و شاید باید کمی هم عروسکش را روشن کند که این دل رفته اما نه برای خیانتکاری مثل نهال!

ابرو گره کرد و تن صدا بم داد و نوبت جولان دادن بود!

به طرف نهال برگشته به عمد بازوی لاغر تپش را در دست گرفت و گفت:یه چیزایی برام مهم بود یادته؟

تن صدایش کمی بیش از حد کلفت نشده بود؟

تپش متعجب زل زد به آریو و این همان مرد ثانیه های رفته ی قبل بود؟

نهال ابرو بالا انداخت و با کفش های مشکی براقش که الحق زیادی زیبا بود در را پشت سرش بسته جلو آمد بی جواب به مرد منتظر روبرویش گفت:فرار نمی کنه!

آریو پوزخندی حواله اش کرد و گفت:مطمئن نیستم.

و تپش فکر می کرد این مرد دقیقا کجای زندگیش است!؟

تپش به آرامی خود را کنار کشید که آریو به تندی گفت: اجازه ای برای ورود ندادم.

کمی بی شرم بود دیگر....

-مگه می خواست؟

لجش گرفت از جوابش و این نهال، حتی نهال رفته چند سال پیش هم نبود. گستاخ تر و دریده تر....

رو به تپش گفت: کمی استراحت کن برمیگردم.

به طرف نهال رفته دست در سینه اش نهال زد و او را کمی به عقب هل داد و گفت: باهام بیا!

نهال بی تفاوت نگاهی حواله ی تپش کنجکاو کرد و از در بیرون رفت و تپش زیر گفت: زن خوش سلیقه ایه!

آریو پشت سرش از در بیرون زد و او را به سمت اتاق سکه هایش برد، همین که در را پشت سرش بست گفت: بارت؟

نهال به خنده چرخي دور کلکسیون سکه های آریو زد و گفت: هنوز جمع می کنی؟

-میکن!

نهال جدی شده گفت: دعوتم کردی!

-چرا قبول کردی؟

-فرض کن دلتنگی!

پوزخند زد و این دلتنگی مزخرف هیچ رقمه در کتتش نمی رفت!

-باور کردم.

نهال خندید و گفت: می دونستم زود باوری!

-برای تو که بد نبود ها؟

-خوش گذشت!

خبیثانه لبش کش آمد و چقدر ساده بود این دخترک که هنوز فکر می کرد آریو همان آریو چند سال پیش است بدون تغییر، بدون بُرش....

آریو به سمتش رفت و گفت: اگه بیشتر خوش بگذره؟

نهال خشک شده به طرفش برگشت و حس کرد چیزی می لنگد، آریو مرد ساده گذشتن نبود!

جدی شده پرسید: چرا دعوتم کردی؟

-محض دلتنگی!

گاهی وقتا تکرار بعضی حرف ها هم درد دارد و تمسخر!

-بیا بازی نکنیم!

-تو شروع کردی یادته که!

نهال براق شده گت: رفتم برا پیشرفتم!

از دورن آتش می گرفت ولی چهره اش زیادی خونسرد بود و فعلا نباید آتش را رو می کرد..حالا حالاها کار داشت.

با خونسردی گفت: موافقم!

-پس دردت چیه؟

کمی هم از او دلبری کند که مشکلی نبود هوم؟!

-نبودنت، نداشتنت!

لبخند نشست روی لب های سرخ کرده اش و قدم برداشت به سمت آریو، درست روپرویش انگشت اشاره اش را روی سینه ی آریو کشید و گفت: الان هستم، برای تو...مال تو!

-رفتنی میشی.

-اومدم برای موندن.

الان این دختر یک پشت دستی در دهانش نمی خواست؟!

دروغگوی رذل!

لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت: خوبه، پس برگشتی پیش خانواده ات؟

-برگشتم!

-عالیه!

نهال چشم ریز کرد و موزیانه پرسید: اون دختر توی اتاقت؟

خود را به بی خیالی زده گفت: فقط یه بچه اس!

-کمی به نظر مهم می رسید برات!

آریو انگشت سرکش شده ی نهال را محکم در دستش گرفت و فشار داد و گفت: گفتم بچه اس!

نهال از درد اخم کرد و سری تکان داد و گفت: فهمیدم!

آریو لبخند زده رهایش کرد و به عمد از او فاصله گرفت و گفت: تغییر کردی...

نهال در حالی که انگشتش را ماساژ می داد گفت: خوبه؟

آریوی لبخندی زده دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت: زیبا شدی.

سرخوشانه بی خیال انگشت زیر فشار رفته اش فهقه زد و گفت: تاثیر آب و هوای خوب بوده!

دیگر داشت حالش بهم می خورد از بودن در این هوای که سمی بودنش روی قلبش اثر گذاشته بود و اعصابی که حتما کار دستش می داد.

قدم برداشته کنار نهال ایستاد و تنه زده به او به آرامی لب زد: فردا منتظرتم.

نهال چشمکی زد و گفت: تنهایی بیشتر می چسبه!

آریو به سمت در رفته زیر لب گفت: دختره ی احمق!

از در که بیرون رفتند آریو چشمش کج شد به تپشی که پر بغض کنار سپهر ایستاد نگاهش کرد و لعنتی مگر نگفته بود در اتاق بماند پس الان بیرون در کنار سپهر چه می کرد؟

اخم کرد که نهال بازویش را گرفته و گفت: بریم بشینیم؟

حیف... حیف کار داشت با نهال وگرنه... بی تپشی می رفت که انگار دلش را حراج می کردند با بغضش و می دانست این گرگ کوچک هنوز ته ته دل کوچکش دوستش دارد هر چه که بگوید از او متنفر است.

-می خوام به یکی از دوستانم معرفیت کنم.

نهال را به طرف مردی که تنها نشسته و به آرامی به لیوانش لب می زد برد که مرد با دیدنش بلند شد و نهال با دیدنش چشمش برق زده زیر لب گفت: "وری . نایس"

very nice

یعنی = خیلی خوب

آریو صدایش را شنیده لبخندی زد و خوب بود... تا اینجا آمده خوب بود.

دست پشت کمر نهال گذاشته گفت: فریبرز جان معرفی می کنم نهال جان از دوستان نزدیک!

خود را کمی به نهال نزدیک کرده گفت: نهال جان ایشونم از بهترین دوستان و یکی از بچه های خوب روزگار!

فریبرز چشمان خاکستریش را خمار کرده دست جلو فرستاد که نهال مشتاقانه دستانش را به گرمی در دستان کوچک و گرمش فشرد و گفت: خوشبختم.

-همچنین بانو زیبا.

تا همین جا کافی بود و باید نهال را تنها می گذاشت که مرغش از قفس پریده بود به آرامی گفت: تنهاتون می زارم برم بگم شام رو سرو کنن.

نهال با لبخند موزیش دلبرانه گفت: باشه عزیزم.

تا حال گفته بود که عشق می گیرد از عزیزم های هرجایی؟

سر برگرداند برای دلجویی گرگ کوچکش که نگاهش وجب وجب کرد تن سالن کوچکش را اما... او نبود... انگار کسی با آخرین توانش به دروازه ی قلبش تویی زده و توپ مستقیم به تور خورده آن را پاره کرده بود.

زق زق رگ های نگرانش آنقدر آشفته اش کرد که بی توجه به بقیه ای که محض خاطر او آمده بودند از در خانه اش بیرون بزند فقط محض او بی که از همه سرترا بود برایش... و اگر با همین بغض رفته باشد؟

انگار دیوانه شد با عجله از آسانسور پایین رفت و باید پیدایش می کرد... گرگ کوچکش حالا... دنیایش بود!

و امشب حداقل شب اعترافش بود از خودش برای خودش!

از آسانسور که بیرون آمد فقط باید یقه ی مش رحیم را می چسبید و می پرسید که رفته اند یا نه؟!

مش رحیم درون اتاقک کوچکش نشسته و بی خیال دنیا کتاب قرآن کوچکش را در دست داشت و با صدای آرامی آیه ها را تلاوت می کرد و حیف که باید می پرسید و گرنه دق می کرد از بغضی که می دانست گلوی گرگ کوچکش را چلانده!

جلوی شیشه ایستاده صدا زد: مش رحیم؟

مش رحیم سر بلند کرده با دیدنش با احترام قرآنش را بسته روی میز گذاشت و گفت: بله پسر!

-مش رحیم کسی الان از اینجا رد نشد؟ به دختر و پسر جوون؟

مش رحیم از روی صندلی بلند شده از اتاقکش بیرون آمد و گفت: والا یه 10 دقیقه پیش یه دختر و پسر و دیدم از در بیرون زدن. کمی هم ناراحت به نظر می رسیدن... مهمونای شما بودن؟

وای... وای به او بی که خبط کرده و چطور جور می کشید؟

بی جواب به مش رحیم دستی تکان داد از ساختمان بیرون زد چشم چرخاند بر تن خیابان و نبود... نبود و نتیجه ی این رفتن می دانست چیزی بدتر از یک قهر کوچک و ساده خواهد بود...

" خدایا سهم من از دنیا چیست... نام این روزهایم را زندگی گذاشته ای ولی تمامش از مرگ بدتر است... "*

پایش را بی اراده به قصد لگد زدن به هوا پرت کرد و عصبی و پر غم داد زد: خدا!

همان جا کف آسفالت نشست و با غم سرش را میان دستانش گرفت و نمی شود... نه... نمی خواهد که بشود... این دختر جنسش طلا بود بدون ناخالصی... این دختر خالص را می خواست و می دانست همان است که عمری طلب می کرد و باز هم نهال... همیشه دستی در خراب کردن زندگیش داشت... همیشه... لعنتی...

زیر لب گفت: انتقام تک تک لحظه های زندگیمو ازت میگیرم...

دستی روی شانه هایش نشسته سر بلند کرد، مش رحیم با لبخند گفت: همه چیز دست اون بالاییه این همه دل نگرونی پیرت می کنه بابا جان. رفتنی ها گاهی همونهایین که برا همیشه موندنی میشن تو زندگیت بلند شو توکل کن خدا خودش درست می کنه همه چیزو باید نیتتو صاف کنی.

آریو بلند شد گفت: اگه نداد؟ اگه نخواست؟

-حکمت پسر جان... تو هر کاری خیری هست اما اگه شر بیفته هر چی دور باشی زندگی بهتری داری... کمی صبر کن خدا خودش درو برات باز می کنه.

-گره افتاده تو زندگیم چند ساله...

-حتمی دل شکوندی پسر جان... ببین دل کدوم عزیز تو شکوندی که خدا گره انداخته.

دل شکسته بود یا دلی شکسته بود؟

بازوی پیرمرد را فشرد و گفت: مش رحیم برام دعا کن... درموندم به خدا!

مهربانانه هایش را با لبخندی خرج این پسرکی که از وقتی شناخته بودش زیادی مهر پدرا نه برایش می سراند کرد و گفت: ما خودمون محتاجیم پسر جان... اما چشم... فکر کنم مهمون داری برو بهشون برس، مهمون حرمت داره!

نگاهش کشیده شد به پنت هوسش و از دلش رفته این مهمانی و تحمل نهال فقط به هوای تپشش بود که... رفت!

مهمانی داد و نهال را دعوت کرد... تپش را دعوت کرد فقط برای هوای اینکه اگر کارش به سیم آخر رسید نگاهش کشیده شود به تپش، آرام بگیرد و نقشه ی کشیده اش خراب نشود اما... حتی فکری هم نکرد اگر دل گرگ کوچکش بگیرد؟ اگر بغض کند؟ اگر لای نفرت دم زده اش عشقش پیشه بگیرد و روی برگرداند از اوایی که محض انتقام با این جادوگر مهربان شده بود؟

فکر نکرده داشت تاوان می داد و امشب فقط یک احمق به تمام معنا بود!

دل گرفته سری تکان داد و گفت: ممنون مشتی!

با شانه های افتاده به سوی ساختمان رفت و امشب اگر به او زهر می دادند بهتر بود تا بودن نهالی که نحسش گرگ کوچکش را رنجانده بود و... کاش خودش...

و چرا گاهی کاش های زندگیش درختی نمی شد به سبزی بهار؟

وارد خانه اش که شد تیامین سینه به سینه اش به آرامی گفت: کدوم گوری بودی؟

-مهمونیو تعطیل کن تیا، داغونم.

تیامین متعجب نگاهش کرده گفت: چته؟!؟

--بی خیال دادا فقط بگو برن باید بخوابم.

-باشه!

نپرسید و همیشه می فهمید بعضی وقتا پایبج این آریوی شکسته نباید بشود. و امشب از همین شب ها بود.

www.goldjar.blogfa.com

آریو خسته تر از همیشه به سمت اتاقش رفت و در را از پشت قفل کرده روی تختش افتاد دقیقه نگذشته در اتاقش زده شد و صدای نهال طنین انداخت: عزیزم چی شده؟

صدای تیمین هشدار گونه جوابش داد: بهتری بری، خسته اس و کمی عصبی.

-چی چیو برم؟ خوب بود...یهو چی شد؟

-برو محض خودت.

و اگر نمی رفت به حتم امشب آنقدر این دخترک هرز را با تمام توانش می کوبید تا نفس آخرش را روی دست های خودش بکشد.

-آریو.. عزیزم درو باز کن.

صدای خشمگین تیمین بلند شد: میگم برو حالیت نیست؟

و احتمال می داد بازوی این زن سمج را گرفته و از خانه اش بیرون انداخته و چه خوب!

گاهی داشتن برادر واقعا حس خوبی است و چه خوب که تیمین در زندگیش رگ شده بود برای تنش.

-اکران چطور بود؟

تپش ناامیدانه گفت: کاش شمام بودین.

سیاوش با لبخند گفت: فرصت زیاده هنوز...راهیه که قراره امتداد داشته باشه.

تپش پر شوق گفت: جاتون خالی، همه عوامل فیلم جمع بودن. فیلم با موفقیت برامون رفت رو پرده، خانم یوسفی می گفت این یکی از بهترین کارهای سینمایی که تولید کرده.

-تبریک میگم عزیزم، حالا اکران عمومی کی هست؟

-تا آخر هفته رو پرده ی همه ی سینماهای ایرانیه.

-پس بریم برای تماشای اولین کار دختر عزیزم.

-فقط بابا... خانم یوسفی برای پایان فیلم یه مهمانی ترتیب داده 5 شنبه هفته دیگه و همه عوامل دعوتن خواستم ببینم میشه برم؟

سیاوش با جدیت گفت: چقد بزرگ شدی برای این رفتن؟

گنگ نگاهش کرد و گاهی بزرگترها قلمبه سلمبه حرف زدنشان هم در دسر بود!

سیاوش پدرانه هایش را در تن صدایش ریخت و با اطمینان گفت: رفتی بازی کردی، گفتن کارت خوبه و جای پیشرفت داری... روی منو سفید کردی و با تمام تلاشت درس خوندی و رتبه دو رقمی آوردی تا بگی می تونی و تونستی اما... همه جا، جای رفتن نیست، بزار کمی بزرگتر بشی اونوقت آزاد میشی. نبودم تو مهمونی های هنرمندانه اما فکریم در مورد بد یا خوب بودنش ندارم و صد البته یه مهمونی خانوادگی نیست پس... لزومی در رفتن تو نمی بینم. اگر عذرخواهیم باشه من از خانم یوسفی می کنم.

- شما این همه اجازه دادی اینم روش.. با سپهر میرم.

- سپهر برای هفته دیگه برنامه داره و شما تنها هستی برای رفتن پس...

مرغ سیاوش همیشه یک پا بود و خوب این دکتر سمج پدر شده را می شناخت... خوب راستش زیادی هم مشتاق این رفتن نبود... بهتر بود امشب را کمی زودتر بخوابد چون فردا برای ثبت نام دانشگاهش احتمالاً زیادی باید در صف باشد و سیاوش هم بی خیال پارتی بازی برای ثبت نامش شده بود و به چه دردی می خورد استاد دانشگاه بودن پس؟

خواست بلند شود که سیاوش گفت: بزرگی برای من و بالاتر هنوز کوچیکی برام... اما برای خیلیا زیادی بزرگی زیادی خانمی... یه پدر همیشه مراقبه... هزار پای نگرانی من برای آینده ای که می خوام فقط برات خوب باشه و خوب پیش بره.

شاید اولین بار بود که دلش تکانی خورد برای پدرش و همیشه که نباید تخس و سرکش بود!؟

سری تکان داد و گفت: نمیرم.

چرا کمی حس کرد ته گلوی دخترکش برای اصوات این نمیرم کمی غصه بود؟

اخم دواند بین پیشانییش و گفت: نرفتن دلیل داره برام آگه دلت می خواد بری تو هم دلیل رفتنتو بهم بگو.

برای باور سیاوش لبخند می خواست و جرعه ی لیخند زنده کرد بر لب هایش و گفت: گفتم نمیرم، شمام خیالت راحت نه دلیلی برای رفتن دارم نه نرفتنش برام مهم نبود. می خواستم نظرتونو بپرسم که گفتین.

سیاوش متعجب نگاهش کرد اما طولی نکشید لبخند شکوفه زده روی لب هایش و بزرگ شده بود. دخترک زیبایش که به گمانش هنوز اسیر هبوط بچگی بود خانمانه هایش را به رخ می کشید و انگار این چند ماهه چیزی شبیه سیب رسیده بود درون دخترکش و چه خوب... چه خوب این بزرگی و باید کمی دست از این مراقبت هایش بردارد دخترکش از نهال به درختی نزدیک شکوفه رسیده بود.

تپش بلند شده گفت: من برم بخوابم، فردا باید برم ثبت نام شمام که قول پارتیو ندادی.

سیاوش خندید و گفت: همه چیز به تلاش خودته.

- ما مخلصیم دکتر، حداقل تو دانشگاه هومون داشته باش.

- برایش یه فکری می کنم.

تپش خم شده صورت سیاوش را بوسید با شب بخیر کوتاهی به سوی اتاقتش رفت. فردا روز دیگر خدایش بود.

(فصل دوازدهم)

نفس عمیقی از هوای خب اول مهر به ریه هایش فرستاد و زیر لب گفت: سلام صبح روشن امروز!

سپهر گردنش را گرفته فشاری ضعیفی داد و گفت: سلام و احوالپرستو با صبحو بزار برا بعد سوار شو زود برسیم کارت تموم بشه. حال ندارم تا غروب الاف شم.

- بابا دولتی، دولتی که مئه آزاد و پیام نور هزار به هزار دانشجو نمیگیره تا شب ثبت ناما بکشه.

سپهر رهایش کرده گفت: بازم هر چه سریعتر بهتر!

تپش سری تکان داده سوار شد و سپهر بی معطلی به سوی دانشگاه پزشکی رفت.....

دستش به سمت دکمه رفت تا نوبت بگیرد که کسی با عجله انگشتش را روی دکمه فشرد و نوبت 20 را تصاحب کرد. تپش با عصبانیت به سمتش برگشته گفت: آقا این نوبت من بود.

پسر جوان نیش خندی زده گفت: انگشت من بیش فعال تر بود.

تپش نگاهی به قامتش کرده زیر لب گفت: جذاب فرصت طلب!

-بهرحال رعایت نوبت کار آدمای باشخصیته.

پسرک پوزخند زده گفت: باید زرنک بود خانم. بدرود.

تپش پر حرص نگاهش کرده برگشت و نوبت 21 را گرفته روی اولین صندلی نشست و با خود غر زده گفت: والا مردم خیلی پروان، نوبت منو دزدیده میگه باید زرنک باشی، بچه پرو فقط فرصت طلبه.

-چته غر غر می کنی؟

سپهر آب میوه و کیک را به دستش داده گفت: چی شده؟

تپش با غیض گفت: پسره پرو اومده نوبت منو دزدیده میگه آدم باید زرنک باشه. واقعا که!

سپهر بی خیال نی اش را در آبمیوه اش فرو کرده گفت: حق با اونه باید زرنک باشی.

تپش پرحرص گفت: سپهر؟

-جوش نزن اول صبحی کیکتو بخور 20 نفر جلوتن.

پوفی کشیده، کیکش را باز کرد و زیر لب گفت: فقط بزنه همکلاسیم شه... دارم بر اش.

-چطوره؟

لبخندی پر از بدجنسی روی چهره نشانده گفت: پس روی ریتمه؟

خود را روی مبل ولو کرده، پاهایش را روی میز گذاشت و گفت: همین که میزونه دمت گرم.

-عزیزی داداش.

-کاریت نباشه تامینه، همین امروز بهشون سر زدم.

-ما بیشتر.

-فقط مواظب باش، بسلامت.

تماس را قطع کرده با خیالی راحت لبخند زد و همه چیز نرم نرمک برایش جوانه می زد و او این خوش شانسهای کوچک را دوست داشت.

دست هایش را قلاب کرده پشت گردنش کمی سرش را جابه جا کرد که صدای گوشیش دوباره او را به حال خود آورد. دکمه ی تماس را فشرده گفت: سلام خانم یوسفی عزیز.

-خوبی آریو جان؟ خبری ازت نبود!

-نگین، یک ماه پیش آخرین فیلم اکران عمومی شد.

-قصد نداری از مرخصی بیای بیرون؟ برات یه پیشنهاد خوب دارم.

-بگذر خانم یوسفی، تا زمستون فعلا می خوام بیکار باشم. چند ساله مدام دارم کار می کنم.

-بازیگر جدید دارم، از همونایی که خدای استعدادن.

-بله خبرها رسیده، دوباره کشف استعداد کردین.

-حاضری؟

-خسته ام، فعلا نمیخوام تن بدم.

-فیلمنامه برا هوای زمستونه. همیشه دو ماه دیگه، حاضری؟

-سعیمو می کنم.

-می خوام رو قولت حساب کنم.

-بزارین برای دو ماه دیگه همون موقع تصمیم می گیریم.

-این نقش فیت خودته، من از الان روت حساب کردم.

لبخندی زده گفت: چشم!

یوسفی با ته صدایی شاد گفت: منتظرم. فیلم جدیدو ببین چون احتمالا همین بازیگر زن مکملت باشه.

-حتما... کردین تو پاچه ما!

یوسفی خندید و گفت: اینجوریا راه نمیای که... مزاحمت نمیشم آریو جان. روت حساب کردم. فعلا.

-چشم خدانگهدارتون.

تماس را قطع کرد دلش هوای پشت بام فراخش و نیمکت چوبی از رو رنگ رفته اش که رو به تمام شدن های هر روزه ی خورشید روزگار می گذراند کرد و دستی روی پایش زده گوشیش را روی میبل جا گذاشت و گور پدر هر کسی که کار داشت...

الان نوبت دلبرانه های خودش بود برای تپشی که چند روزی بود به هوایش نرفته، خود را درگیر چهار دیواری خانه اش کرده زل زل فقط دیوارها را دید می زد انگار صد سالی می شد که نه اینجا بوده و نخواهد هم بود.

یکراست به آشپزخانه رفت و اصلا نمی شد از آب انجیرش بگذرد. هر خلوتی کمی هم شیرینی می خواست و او خلوتش طعم انجیر می داد.

شربت و چند دانه انجیر خیس خورده را درون لیوان بزرگی ریخت و از پله ها بالا رفت. روی سقف ایستاده نسیم خنک اول مهر لبخندش را زنده کرد و او عجیب این هوای خاص را دوست داشت و می دانست اول مهر هنوز در شیراز خبری از نسیم های خنک نیست و خورشید حکمرانیش تمام نشده تا تن سرما خودنمایی کند.

روی نیمکت چوبی اش نشست و زل زد به خورشیدی که تمام سهم امروزش در حال پنهان شدن بود و زیر لب گفت: همه چیز تموم میشه حتی اگه تکرارش هر روزه باشه!

نفس عمیقی کشید و کمی خوشحال بود و زیادی دل گرفته و ناراحت!

دلش حرف می خواست قد همه نگفته های سنگین تلنبار شده ی روی دلش و چرا آن گوش شنوایی که می خواست نبود؟

"خیلی وقت است که بی تابم... دلم تاب می خواهد! ... و یک هل محکم... که دلم هری بریزد پایین... هر چه را در خودش تلنبار کرده را..."*

بی تاب بود... دلش پی چیزی رفته بود که نباید اما رفته بود دیگر... دنبال دخترک کوچکی که دلبرانه هایش مستش می کرد و اگر بگوید از همان شب اول که دخترک لب باز کرد برای اعترافی برای خودش شیرین ته دلش شیشه ای شکست دروغ نگفته است.

و کاش... کاش خدا رخصتی برای داشتن می داد. داشتن چیزهایی که می خواست و نداشت.

اولین کلاسش بود، ساعت 8 صبح!

خواب آلود، کلاسور مشکی رنگش را بغل زده از پله ها بالا رفت و اصلا حواسش پی دیر کردنش نبود و مهم بود این دیر کردن وقتی پدرش استاد این ساعت بود؟

سیاوش آدرس همه ی کلاس ها را داده بود و او بیخیال می رفت چه فرقی می کرد چند دقیقه دیر رسیدن وقتی سیاوش هر چه زور زد او را بیدار کند و باهم به دانشگاه بروند.

به کلاس رسیده ایستاد، خمیازه ای کشید و مقتعه اش را جلو داد، سیاوش از بیرون بودن زیادی موهایش اصلا خوشش نمی آمد. تقه ای به در زد و در را باز کرده گفت: ببخشین استاد!

سیاوش از کنار تخته کنار رفته نگاهی به قیافه خواب آلود دخترکش انداخت و برای آنکه از تک و تا بیفتد گفت: الان چه وقت اومدنه خانم؟

تپش لحظه ای متعجب به پدرش نگاه کرد و هنوز زود بود جو دانشگاه را بشناسد.

-ببخشید استاد!

-تکرار نشه خانم، بفرمایین بشینین!

تپش لب به دندان گرفته و این جا هم شانس نداشت.

روی آخرین صندلی نشسته کلاسشورش را پهن کرد و خیره شد به تابلو و پدری که در قالب یک استاد منضبط زیادی سخت گیر و پر جذبیه بود!

اما چیزی که معذبش کرده بود نگاه های زیرزیرکی دانشجوها به اوئی بود که می دانست یک هفته است فیلمش اکران عمومی شده و تیزرهای تبلیغاتی کل شهر را پوشانده و خدا کند کسی او را نشناسد که اصلا حوصله حلقه شدن های مدام را در اطرافش نداشت.

نگاهش را میخ تابلو کرد که فقط یک لحظه حرکت دستی توجه اش را جلب کرد. نگاهش چرخید و به پسری افتاد که در روز ثبت نام زرنگ بازی درآورده بود و حالا در کلاس خودش داشت از پدرش سوالی می پرسید.

شادمانه لبخند زد و زیر لب گفت: میگن کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم. حکمت ماست آقای زرنگ.

...با اتمام کلاس بلند شده وسایلش را جمع کرد که سیاوش سرزنش گرانه گفت: شما بمون خانم سنجری!

لب به دندان گرفته وصف سخت گیری های پدرش را زیادی شنیده بود و خدا نکند که این ترم کلاشان در هم گره بخورد.

وسایل را جمع کرده جلو آمد که آقای زرنگ هم پای میز استاد ایستاده گفت: استاد خارج از دانشگاه هم می توئم ملاقاتتون کنم؟

تپش زیر لب گفت: خود شیرین.

کنار پسرک ایستاد و به آرامی گفت: سلام آقای زرنگ!

پسرک نگاهش برگشت و با دیدن تپش نیش خندی زد و سری تکان داد و چقدر این پسر خودش را می گرفت.

تپش گفت: با من کاری داشتین استاد؟

سیاوش بی نگاه به تپش گفت: وقتایی که دانشگاه نیستم می تونی منو بیمارستان تخصصی اطفال پیدا کنی.

پسر لبخندی زده سری تکان داد و گفت: ممنون استاد، با اجازه!

از کلاس بیرون رفته، سیاوش با اخم گفت: با من بیا تپش!

تپش لبخندی زده گفت: بسم الله!

با پدرش همگام شد که سیاوش گفت: این چه وضع اومدن سر کلاسه؟

-بابا خواب موندم خوب!

-اینجا دانشگاه دختر، اولین روز این همه شل و ول باشی خدا آخرشو بخیر کنه.

-چشم قول میدم سر وقت پیام.

-ظهر بمون با هم میریم.

-چشم.

-زیاد تو چشم نباش، حواسم بود دانشجوها چطوری نگات می کنن!

-اونم چشم دکتر!

-سیاوش لبخندی زده گفت: بیبا اتاقم صبحونه بخور.

-ممنونم دکتر بچه ها منو ببینن فکر بد می کننا.

-شیطون نباش دختر!

-ما مخلصیم دکتر. میرم بوفه یه چیزی می خورم.

-باشه، فقط ظهر بهم زنگ بزن.

-چشم.

در را باز کرده موزیانه لبخند زد و خوب بود... همه چیز به خوبی پیش می رفت. از جلوی در کنار رفته گفت: از این ورا؟

نهال روسری ساتن ابریشم قرمزش را همان جلوی در از روی موهایش برداشته، لبخندی زده دستی روی سینه ی برهنه ی آریو کشید و گفت: هوسه دیگه، آدم می کشونه.

نهال داخل شده گفت: از این خونه خوشم میاد. سلیقه ات همیشه خوب بوده.

و کاش رد می کرد گفته اش را... بلند و کشدار... گور پدر سلیقه ای که به خواستن این شب زده ختم شده بود... لعنت به سلیقه ی حراج شده که علاقه اش می شود دوست داشتن هرزی که معلوم نبود طعم این تن را چند نفر چشیده باشند و وای به حال قوس تنی که دست هوس تن به تن های متعدّدش بوی تعفنش را پخش کند.

سری تکان داده گفت: مثل همیشه؟

نهال با عشوه موهای بلند دم اسبی اش را روی شانۀ اش ریخت و گفت: سلیقه ها عوض میشه عشقم، کافه میکس لطفا!

و چه خوب که همه ی آدم ها گاهی در برهه ای از زندگی سپری کرده شان سلیقه شان عوض می شود محض پیدا کردن خوب ها و کجا بود خوب کوچکش؟

به سوی آشپزخانه رفته گفت: یکی برمی گردی؟

نهال دکمه های مانتوی کوتاهش را باز کرده گفت: معلوم نیست. شایدم موندم.

باید خودش را مثلا خوشحال نشان دهد؟

-گفتی می مونم.

-تو بخوای میمونم عشقم.

-یه بار قبلا خواستم.

-فرق داشت، خسته شدم از ایتالیا... اوادم تو ایران باشم.

قهوه جوشش را به برق زده نگاهش چپ شد به ساپورت تنگ و تاپ پولک دار طلایی نهال که فقط روی سینه هایش را ببوشانده و چقدر سال های پیش برای دیدن تارهای مویش، برای بوسیدن و بوییدن این شمشادهای زیتونی التماس کرده بود و نهال اسلام وسط می کشید و محرم و نامحرمی و امروز درست وسط خانه اش می توانست هر بلایی به سر این دخترک فرنگ زده بیاورد اما... اگر هوسی بود برای تنی دلش هوای تپشش را داشت، گرگ کوچکی که عجیب این روزها دلش بی تابیش را با ضربان های نامنظمش به رخ می کشید.

پوزخندی زده فنجان هایش را روی کابینت گذاشت و گفت: بشین بیام.

-اوادم تورو ببینم.

تکرار دوباره ی پوزخندش هم درد داشت هم نیش خند و این دختر زیادی دروغگو بود.

نهال کفش هایش را در آورده به آرامی وارد آشپزخانه شد و از پشت دست هایش را دور آریو حلقه کرده گفت: دلم برات تنگ بود.

سرزنش کند یا فرار از این حلقه ی نفرت انگیز تنگ؟

"من برای دوست داشتنت، برای لمس دستانت، نگاه در چشمانت، بوسیدنت، غرق شدن در آغوشت، زندگی با خیالت، نفس نفس زدن در دلتنگی هایت، از هیچ کس اجازه نمی گیرم... حتی از خودت!"*

نجوای نهال زیر گوشش که تمام شد حلقه ی دستش را باز کرده گفت: کافه ات آماده اس.

نهال ابرو بالا پرانده خود را کنار کشید و این پسر تغییر کرده بود. آریو مرد پس زدن نبود.

آریو فنجان ها را درون سینی گذاشته گفت: بیا چرا معطلی؟

نهال پشت سرش بیرون رفته، با کنجکاو ی پرسید: کسی تو زندگیته؟

آریو با استفهام نگاهش کرد و گفت: بشین کافه تو بخور سرد میشه.

لزومی داشت جوابی بدهد؟

نهال نشسته پا روی پا انداخت و گفت: خیلی تغییر کردی.

-قراری برای مثل همیشه و یکنواختن بودن نبسته بودم.

نهال خم شده فنجانش را برداشته، زل زده در چشمان تیره شده ی آریو و با لحن دلبرانه ای گفت: با تمام تغییرات منو و تو، من اوادم پست بگیرم، برای خودم، برای همیشه.

فنجانش را لب زد که آریو گفت: خوش اومدی.

نفهمید... معنی این خوش آمدی دردناک را نفهمید و خدا کند تنبیه اش زیادی درد نداشته باشد.

نهال لبخندش پررنگ شده خود را به طرف آریو کشید و گفت: پات هستم این بار.

آریو لبخند زد و گوشیش را از جیبش بیرون آورده فوراً به تیامین پیام داد: خودتو برسون خونه، نهال پیشمه نمی خوام بلایی سرش بیارم.

گوشی را دوباره در جیبش فرو کرده گفت: شنیدم ایتالیا کارت خوب بوده.

-یعنی ندیدی چهره ی سال ایتالیا شدم؟

آریو بی تفاوت گفت: مهم نبود.

نهال ناباورانه نگاهش کرد و این پس زدن های مکرر برای رفتنش بود؟ خودش راهش داده بود پس این همه سردی گروکش چه بود؟

فنجانش را روی میز گذاشته بلند شد و خود را کنار آریو جا داد و گفت: چرا؟

-رفتنی پاپیش بودن منو نابود می کرد.

-اما من داغون شدم بی تو اونجا.

دست های داغ شده اش را روی سینه ی آریو کشید و خم شده بوسه ی ریزی روی شانه ی زد و گفت: دلم تنگته آریو.

آریو کمی خود را کنار کشیده گفت: نخواستی خبری بگیری.

انگشتانش را روی سینه ی برهنه ی آریو گردش داد و گفت: گرفتاریام زیاد شد.

خود را جلو کشیده بوسه ای زیر گردن آریو گذاشت و آریو لبخند زده خوشحال بود که هیچ حسی ندارد. هیچ... خالی تر از هیچ!

نهال خود را بیشتر نزدیک کرده بوسه های داغش را یک به یک زیر گلو و سینه های آریو کاشت و آریو بی خیال خیره ی در بود تا به صدا بیاید و تیامین برسد و می دانست الان نهال چه حالی دارد و چقدر سخت بود وقتی در بین جنگ میان تن و هوس ناگهان کسی مزاحم خلوت دوست داشتنی ات شود.

اما کمی هم التهاب را زیاد کردن که بد نبود.

دستش را بلند کرده روی کمر برهنه ی نهال کشید و به آرامی پرسید: اومدی برای چی؟

نهال خمار خواستن، لب هایش را به لب های آریو نزدیک کرده گفت: اومدم باهم باشیم. دلم هوستو داره، چند ساله!

آریو با طعنه گفت: نامحرم بودم.

-محرمت از همه ایی.

لب هایش را روی لب های آریو گذاشته و...نه...این لب ها قرار بود فقط لب های عروسک کوچکش را شکار کند نه این هرز پریده ی بزرگ کرده را!

خود را عقب کشید که نهال دست دور گردنش آویخته گفت: نکن، دلم تورو می خواد.

-بس کن، پاشو برو خونه، خوب نیستی.

-اومدم امشب پیش تو باشم.

آریو دستانش را دور گردنش باز کرده گفت: مستم نیستی بگم حواست نیست.

-مست عطر تنتم بی انصاف.

آریو بلند شد که نهال چنگ زده به کمرش او را پایین کشید و خود را آویزان کرده گفت: منو می خواستی لعنتی!

این التماس را دوست داشت، این عجز همراهی را دوست داشت...ذره ذره انتقام گرفتن های کوچکش را دوست داشت.

-وقتش نیست.

نهال بلند شد داد زد: کسی تو این خونه خراب شده نیست که...من همین امشب می خوامت.

لبخند زد. این همه حریص بودن های او را نمی شناخت.

صدای زنگ لبخندش را پررنگ کرده گفت: من گفتم وقتش نیست.

نهال خود را جمع و جور کرده روی مبل نشست که آریو تیشرتش را از روی زمین برداشته پوشید و به سوی در رفت. در را باز کرد با دیدن تیامین لبخند زد و گفت: عاشقتم.

تیامین گردن کشیده، نهال مچاله شده و بغض کرده را دید که به فنجان زل زده بود، بی تعارف داخل شد و گفت: مزاحم نباشم؟

آریو لبخند زد و گفت: خوش اومدی داداش.

نهال سر بلند کرده به زور لبخند زد و گفت: سلام تیامین.

و تیامین فکر کرد از کی نهال این همه بی حیا شده بود که با این وضع جلوی دو نفرشان نشستته بود.

-سلام نهال خانم. تازگی زیارت کردنتون زیاد شده، خیر باشه.

نهال بی رمق لبخند زد و گفت: اومدم فقط سری بزنم...

بلند شده گفت: اما دیگه دیر شده باید برم.

آریو به عمد گفت: بمون شبو.

-ممنون باید برم، مادر منتظر هستن.

آریو پوزخندی حواله اش کرده گفت: تیماین چی می خوری؟

تیماین گفت: هر چی شکم گشنه مارو سیر کنه.

نهال مانتو و روسریش را پوشیده، تیماین گفت: بسم الله بودم جن شدی برا رفتن؟

-کار دارم تیماین جان.

آریو روبرویش ایستاده گفت: برسونمت؟

-ماشین دارم.

نهال خم شده با تیماین دست داد و آریو میخ این دست دادن و نهال آن وقت ها از این عادت ها نداشت. نهال این روزها فقط غرب زده بود.

با نهال تا جلوی در رفته، نهال گفت: چرا؟

-چرا چی؟

-پسم زدی.

-نزدم. موقعیتش نبود.

نهال نفسش را بیرون داد گفت: خداحافظ

نهال از در بیرون زد، آریو در را پشت سرش بست و برگشته رو به تیماین گفت: این دختر آتیشه!

تیماین با خنده گفت: انگار قشنگ حالشو گرفتی.

-تازه اولشه برادر... اسنک می خوری درست کنم؟

-ژامیونشو زیاد بریز.

عالی بود... این جو علمی را دوست داشت... سرو کله زدن های اساتید و تیکه پرانی های دانشجوها و... همه را دوست داشت اما... میخ شدن های عاصی کننده را دوست نداشت. گیر دادن های مداوم و فرار و قایم شدن هایش... گاهی با آرایش سعی می کرد نگاه های کنجکاو را دور کند و گاهی چادر می زد و آنقدر دور خود می پیچید که رد گم کند و گاهی... بی فایده بود و مجبور بود به دروغ گفتن و امروز باز هم از همان روزهای پیچاندن بود.

نی را دورن پاکت شیرموزش فشار داده کیکش را باز کرد که حس کرد سه دختر یکباره کنارش نشستند. سرش را بالا گرفت و کنجکاوانه نگاهشان کرده که یکی از آنها که دماغ عملی و صد البته زیباییش زیادی در چشم بود با صدای نازکی با لبخند و هیجان گفت: تو خودشی نه؟

فهمیده و خود را به نفهمی زده گفت: منظور تو نفهمیدم.

تو باران سنجری هستی؟ تو فیلم مرز بین آسمانی ها؟

لبخندی زده گفت: ابتاه گرفتین... البته اشکالیم نداره از وقتی این فیلمه اومده رو سینما همه منو با این خانم اشتباه می گیرن... می دونم کمی شبیه هستیم اما نخیر من باران سنجری نیستم.

دختر دیگری که پالتوی قرمز رنگش حس خوبی مثل خنکی یک بستنی در گرمای تابستان را برایش زنده می کرد خم شده روی میز گفت: اما تو از بس شبیه اش هستی انگار یه سیبوی نصف کردن.

لبخندی ژکوند تحویل داد گفت: پیش میاد دیگه!

دختر دیگری که به نظر می رسد از بقیه دوستانش متین تر و عاقل تر باشد دستش را روی شانه اش گذاشته گفت: منم 3 ساعته دارم به اینا میگم تشابه چهره اس مگه ول می کنن. موفق باشی عزیزم.

تپش سری تکان داده و هر سه انگار سه تفنگدار دستانشان را در هم گره کرده از بوفه بیرون زدند و تپش پر اشتها کیکش را گاز زد و لبخند زد و گاهی.. فقط گاهی دورغ گفتن بد نیست!

بی هوا دلش هوایی شده بود و چقدر بی تاب... چقدر دیدنش هوس انگیز بود عین میوه های نوبر تابستان...

سویچ را چرخانده در دستش سوار ماشینش شد و گرگ کوچکش دانشجو شده بود پس اگر کشیک دیدنش را می داد و از دور هم دلبرهایش را می دید که مشکلی نبود، بود؟

ته دلش چیزی قل می خورد انگار توپی که به آرامی و با کمترین ضربه به دروازه ی دلش مرتب پرتاب می شد.

رسیده به چهارراه پشت چراغ قرمز توقف کرده نگاهش به هجوم پیاده رو بود مردمی که تند تند عبور می کرد. گاهی زندگی با این کوچک های دوست داشتنی هم زیبا بود و خواستنی!

چراغ، قرمز نشده نگاهش کشیده به بیلبرد تبلیغاتی بزرگی که معرفی جدید فیلم استاد کاظمی بود اما... چشمش که اشتباه ندیده بود؟

این دخترک روسری آبی که در کنار بهرام نیازی، تپش نبود؟

چشم ریز کرده دستش را سایبان چشمانش که آفتاب مستقیم در آنها رسوخ می کرد، کرد و نگاهش میخ بیلبرد شده و واقعا تپش بود؟

با نگاه به اسم روی بیلبرد با خواندن نام باران سنجری ته دلش نفس راحتی کشید اما... اگر اسم هنری بود چه؟

بازیگرها عادت داشتند به اسم هنری و اگر....

چراغ قرمز شد و او هنوز میخ بیلبرد بود که صدای کر کننده ی بوق ماشین های پشتی باعث شد حرکت کرده خود را به لبه ی خیابان بکشد.

گوشی را از روی داشبورد برداشته فوراً شماره ی خانم یوسفی را گرفت. انگار سال گذشت تا بلاخره یوسفی با تن صدای خسته گفت: جانم آریو؟

یوسفی را زیادی از حد می شناخت و می دانست باید از راهش برود.

لبخندی زد و تن صدا آرام کرده گفت: الان بیلبرد تبلیغاتی فیلم جدید تو دیدم. این دختریه که زمستون باهات فیلم دارم؟

تن صدای یوسفی شارژ شده گفت: پس بلاخره قبول کردی... آره خودش.

-بچه نیست؟

-هجده 18 سالشه....

تپش 18 ساله بود دیگر... هوم؟

-کنه از اون جوجه هایی که اسم مستعار می زارن که مثلا کسی ندونه کین ها؟

تک خنده ای زد تا باور یوسفی برای کنجاویش متنفی شود و او بلد بود درست نشانه گیری کند... سیبل و درست به هدف!

-اتفاقا آره... آخه بیچاره امسال دانشجو شد... خانواده اش حوصله در دسر نداشتن.

خودش بود... خودش بود... تپش!

خشم چنبره زد در چهره ی آرامش و گفت: تپش سنجری؟

یوسفی متعجب پرسید: می شناسیش؟

-از آسناهای بسیار نزدیکه.

-تپش چیزی نگفته بود.

-نمی دونم، برای این فیلم جوابم قطعیه... برای قرارداد بهم زنگ بزن.

یوسفی خوشحال گفت: حتما.

-با اجازه.

تماس را قطع کرده، فوراً شماره ی تپش را گرفت...

عصبانی بود... انگار دورش زده باشند... زیر گوشش، دخترکش... عروسکش... پا در عرصه ای گذاشته بود که نباید و او نفهمیده که حداقل جلوییش را بگیرد....

تماسش بی پاسخ بود و تپش جواب نداده... پر حرص دوباره شماره گرفت و باز هم بی پاسخ!

گوشیش را جلوی بیلبرد گرفته عکس کاملی گرفت و ماشین را به سمت دانشگاه حرکت داد. باید حرف می زدند... باید!

"می دانی بی تو... پاییز مرا می شکند؟"*

www.goldjar.blogfa.com

نه نمی دانست و لج کرده، با خودسری مقابلش ایستاده بود بی آنکه بداند در این پایز هفت رنگ چقدر محتاج بودن هایی اوست بی فکر اینکه دورش زده اند.

سخت بود... حس بدی در وجودش چرخ فلک شده بود و آخر روی چه حسابی؟

می خواست پزشک شود... پزشکی قبول شده بود... حالا بازیگری؟ هنر؟ چگونه این ها را حلای کند؟

اصلا کی وقت کرده بود بازی کند؟ او که تمام تابستان را حواسش پی او بی حواس بود.

انگار داغ گذاشته اند روی قلبش که تنش آتش شده بود برای در آتش کشیدن این گرگ گستاخ!

جلوی دانشگاه توقف کرده کلاهش را روی سر گذاشته عینکش را روی چشم زد و دوباره شماره تپش را گرفت و اینبار بعد از 5 بوق صدای طلبکار و سرد تپش در گوشیش پیچید: سلام، بله؟

پر خشم گفت: جلو دانشگاهتونم بیا بیرون کارت دارم.

صدای متعجب تپش طنین انداخت: ها؟!

-زیون نفهمی؟ میای یا پیام پیدات کنم؟

تپش با عجله گفت: من اصلا امروز دانشگاه نیستم... خونه ام.

-خواستی دروغ بگی بیشتر تمرین کن... تا 5 دقیقه دیگه نیای من میام.

تماس را قطع کرد و منتظر خیره شد به در ورودی و باید با این گرگ کوچک چه می کرد؟

تپش در حالی که چادرش را روی سرش می کشید از در دانشگاه بیرون آمده نگاه چرخاند بین ماشین ها و خوب مزدا تری آریو را می شناخت.

و آریو مانده در این تیپ جدید تپش و او اهل چادر زدن نبود؟!

قدم های عجله ای تپش و نگاه خیره ی آریو دست به دست داده تا عابرهای اندکی که رد می شوند کنجاو شوند اگر این دو را می شناختند و انگار استترشان در این پوشش ها خوب جواب داده بود.

تپش رسیده فورا در را باز کرد و سوار شده، چادر را از دور خود جمع کرده با اخم های به آغوش رفته گفت: کارت؟

"انگار خدا در صدایت کدنین تزریق کرده... با من که حرف می زنی همه ی دردهایم تسکین می یابد."*

آب ریختن بر شراره هایی که قبل آمدن آتشش جهنم می کرد برای سوزاندن و الان تن صدای هلالی دخترک و حتی حرص بازی گرفته ی صدایش هم نتواست این آرامش گرفته اش را خراب کند و....

اعتراف می کرد محتاج است... سلول به سلول این تن محتاج این گرگ وحشی کوچک است.

زل زده نگاهش کرد و چه خوب در پس این عینک تیره چشمهای پرشراره و دلتنگش مشخص نبود.

بی حرف سر چرخاند و باید از این مکان پر ازدحام دور می شد.

ماشین را روشن کرده قفل مرکزی را زد و حرکت کرد. تپش ناباورانه جیغ کشید: داری کجا میری؟ من کلاس دارم.

آریو پوزخندی حرامش کرده گفت: پشت تلفن که اصلا کلاس نداشتی و تو خونه بودی.

تپش پرخاشگرانه گفت: خب که چی؟ اصلا چیکار داری؟

آریو سکوت کرد و فعلا باید ذهنش را سرو سامان می داد و دلش بعد این همه ندیدن دعوا نمی خواست.

دلش پی لمسی بود، روی آن تن، شاید منحصرالب هایش... شاید انگشتهای کشیده ی درهم قفل شده اش... شاید هم تاب بازی با انحنای عجیب چشم هایش اما... ممنوع بود... لمس این دختر... عاشقانه هایش... هوسش... بازی با نهال به نهال این تارهای طلایی ممنوع بود.

اما اگر بگوید ناراحت نشده از این غافلگیری ناخوشایند دروغ گفته و باید خود را خالی می کرد.

-با توام داری کجا میری؟

-یه جا که بشه حرف زد.

-مگه اینجا باشی لال میشی... خب حرفتو بزن.

-کوچولو گستاخ شدی.

تپش پر خشم گفت: شما احترام نگه داشتی که من مراعات کنم؟

در کوچه ی خلوتی زیر تک درختی ماشین را متوقف کرده، عینکش را برداشت و با اخم های پیوسته گفت: توضیح می خوام.

تپش گستاخانه گفت: بابتته؟

آریو گوشیش را برداشته عکس بیلبرد را جلوییش گرفته گفت: این چیه؟

تپش مکثی روی عکس گرفته و وقتی منظور آریو را درک کرد لبخندی چاشنی صورتش کرده گفت: خب که چی؟

آریو پر از جدیت و تحکیم گفت: توضیحت؟

-لازمی برای توضیح نمی بینم.

-دیوونه ام نکن تپش، چرا؟

-دلم خواست، علاقه داشتم حرفیه؟

-آره حرفیه، واسه چی؟ من باباتو می شناسم همه آرزوش دکتر شدن تونه بعد تو سر از بازیگری درآوردی؟

تپش بی خیال گفت: چیش عجیبه؟

خودش هم نمی دانست برای چه باید این عروسک را مواخذه کند... فقط می دانست ته دلش آتش بود و پیش بینی آینده و اگر نقش مقابلش بازیگرهایی باشند که از جذابیت کم نداشتند؟ اگر دلش می رفت پی یکی از همین نقش های مقابل؟

پر حرص گفت: چی شد رسیدی به اینجا؟

تپش با اخم و پر از خشم گفت: دلیلش تویی... وقتی تحقیرم کردی برای معروف بودن برای جذاب بودن برای هر چی که داشتی و من نداشتم، وقتی تو همون دیدار اول منو هم خوابه ات دیدی بی توجه به اینکه دلمو تو دست گرفتم اومدم جلو، قسم خوردم برسم بهت و رسیدم و الان خوشحالم، بابت بودن و بابت دلیل خواستن های تو... طعم بالا بودن و هم سطح بودن باهات بهم مزه کرده و حالا حالاها دست بر نمی دارم تا تو یا هر احمق دیگه ای تحقیرم کنه.

آریو ناباورانه نگاهش کرد و وای بر او ای که مسبب بود... عین دو سال گذشته مسبب خودکشی دختر جوانی شد که التماس کرده بود عاشقش است و از او گذشت و لعنت به نهالی که بنیه ی افکار مغزیش را داغان کرده بود...

به آرامی گفت: هنوز خیلی بچه ای برای انتقام گرفتن.

تپش پوزخند زده گفت: انتقام؟ فکر کردی این همه کوتاه فکرم که زندگیمو مسموم کنم؟ من فقط خودمو بالا کشیدم تا کم نباشم و پشیمون هم نیستم.

-از اولم کم نبود.

تپش با تمسخر گفت: دیر گفتی.

راست می گفت زیادی دیر گفته ... دیر رسیده بود...

تخس شده گفت: منو برسون دانشگاه..

دلش تنگ بود و عمرا اگر حالا حالاها دست از سرش بر می داشت.

-شما جایی نمیری، هر جا میری تا غروب باید باهام باشی!

-دقیقا رو چه حسابی؟

-حساب و ناحباش وقتی رسوندمت خونتون مشخص میشه.

-من می خوام برم دانشگاه، کلاس مهمه.

ماشین را روشن کرده دنده عقب گرفت و بی اهمیت گفت: برای من مهم نیست.

-یعنی چی؟ منو ببر دانشگاه!

از کوچه بیرون رفت بی جواب به او بی منتظر و لجوج و خب... از این تخسی به رقص آمده در صدا و صورتش خوشش آمد.

و آریو نمی دانست ته دل این دخترک خوشحالی موج می زد و آریو بودنش را به دخترهای رنگ به رنگ ترجیح داده بود و چه خوب!

-پیشنهاد جدیدی داشتی؟

داشت و رد کرده بود و به هوای او چقدر دلش هوای بازی در کنار این مرد را داشت یک عاشقانه ی دلفریب!

با تخرسی یک بچه ی شش ساله سر بالا انداخت و گفت:نج!

لبخند زد و این لوس بازی های بچگانه را هم دوست داشت. اما...نگفت زمستان منتظر ملاقاتی غافلگیرانه است برای نقشی که امیدوار بود عاشقانه باشد برای عاشق کردن های دوباره ی او...حتی اگر این آخرین فرصتش باشد.

امروز می خواست عادی عادی باشد...اصلا انگار که بازیگر نیست..مشهور نیست.

ماشین را که به طرف خانه اش برد تپش وحشت زده گفت:کجا منو می بری؟

یه لطف کن و این همه سوال نپرس.

-یعنی چی؟ داری میری خونه ات، من نمیام.

لبخند زد و عروسکش می ترسید...از با او می ترسید...و نمی دانست چند مدتی است بی خطرتر از او کسی نیست البته اگر از اشتیاق لب هاب خوش فرمش بگذرد که هوس بوسیدنش حتی در خواب هایش هم رهاش نمی کرد.

رسیده به آپارتمانش ماشین را به سمت پارکینگ برده، تپش پر از انبوه عصبانیت گفت:من با تو جایی نمیام.

ماشین را وارد پارکینگ کرده، عینک اضافه اش را از داشبورد درآورده به طرف تپش عصبانی گرفت و خونسرد گفت:بزن چشمت.

تپش با تخرسی گفت:نمی خوام، چند بار بگم منو بر گردون باید برم سر کلاس؟

-چادرتو نیار، همین عینکو فقط بزن.

عینک را روی پایش گذاشته گفت:کارت اتوبوس داری؟

تپش متعجب نگاهش کرده گفت:ها؟ واسه چی؟!؟

آریو پیاده شده، گفت:پیاده شو.

تپش متعجب از مشکوک زدن های مرد دوست داشتنی نامهربانش این روزهایش چادرش را در ماشین رها کرده، عینکش را به چشم زد و پیاده شد و گفت:کجا میریم؟

-خرید!

خلاصه و مفید...حرف اضافه داشت؟

-من نمی توئم بیام، اگه یکی منو ببینه؟

-گفتم زیاد حرف می زنی؟

پرحرص پا روی زمین کوبید و این دختر انگار اهل راه آمدن نبود!

آریو به سویی برگشته، با حالت خاصی که تن صدایش لرز می انداخت به دل گفت: امروز مال من باش، میشه؟

این مرد بلد بود چطور بازی کند!

دل که لرز بگیرد فاتحه ی این تن سرپا خوانده می شود و این هم یک جور نمود عاشقی بود دیگر!
و او انگار هنوز هم ته ته حرف های آریو دنبال خواستن بود. خواستن خودش... زیاد... تمام نشدنی... بی نهایت...

"شاید... یک روز... یک نفر جوری آدم را بخواهد که خواستش هیچ وقت تمام نشود."*

و آریو همان آدم برایش بود؟

بی حرف، قدم جلو گذاشت و گفت: کارت اتوبوس دارم.

آریو لبخند زد به بی نهایتی آفتاب و گفت: یه ایستگاه اتوبوس سر خیابون هست، فقط عینکتو بزن.

سر تکان داده و امروز، روز خدا بود و بگذر هر چه می خواهد بشود.

دورن ایستگاه اتوبوس روی صندلی نشسته مردمی که از کنارشان در می شدند اینقدر بی تفاوت بودند که امیدوار باشند خریدشان بی دردسر باشد.

سوار اتوبوس سبز رنگ که شدند، آریو کنار صندلی ایستاده گفت: بشین.

تپش لبخند زد و این مرد هم گاهی جنتلمن می شود.

روی صندلی نشسته آریو کنارش نشست و با اخم گفت: چه صندلی های خشکی!

تپش سخاوتمندانه لبخند زده و گفت: یه روز عادی همینه.

آریو تکیه اش را صاف کرده گفت: هیچی ماشین خودم نمیشه.

و انگار نه انگار دقایقی پیش لجبازی غول شده بود برای این دخترک و شاید قاعده ی بازی لذت بردن از دقایق اجباری بود بدون گذر از ناراحتی های آمده و رفته و... زندگی همین پیش آمدن های اجباری لذت بخش بود!

تپش نگاه به خیابان دوخته گفت: بعدش با مترو بریم؟

-نه، می خوام شهرو با اتوبوس ببینم.

-باشه!

www.goldjar.blogfa.com

پسر جوانی از کنارشان زل زده به هر دو، متعجب نگاهشان می کرد که آریو دستش را حائل تپش کرده گفت: مقنعه تو یکم جلو بکش، این پسر زل زده، حال و حوصله جمع کردن مردمو دورمون ندارم...

آهی کشیده زیر لب گفت: چی می شد تو هم عادی بود نه عین من!

و تپش برگشته نگاه بخیه زد به نیمرخ مرد دوست داشتنی نامهربانش و در دل گفت: برای رسیدن به تو از عادی بودن فرار کردم، برای اینکه ببینیم و تو... الان داری منو می بینی.

به ایستگاه رسیده، تپش گفت: پیاده شو، از اینجا رو یکم پیاده میریم.

از اتوبوس پیاده شده، تپش مقنعه اش را کمی عقب کشید و گفت: اول بستنی!

آریو لبخندی هدیه داده گفت: کوچولوی شیرین.

لبخند زد و امروز با تمام اخم و تخم هایش، این مرد برایش طعم خوب شکلات های گرویی را داشت... دوست داشتن هم گاهی اینگونه می شود دیگر!

از مغازه ی بستنی فروشی دو بستنی قیفی بزرگ خریده پیاده به سمت بازار رفتند که تپش گفت: چی می خوای بخری؟

آریو شانه بالا انداخته گفت: هر چی!

اولین پاساژ را که داخل شدند تپش گفت: اینجا، کیف و کفشای مردونه ی قشنگی داره، سپهر بیشتر خریداشو میاد اینجا.

آریو سرک کشیده به مغازه ها کفش چرم قهوه ای رنگش نظرش را جلب کرده؛ به کفش اشاره کرد و گفت: چطوره؟

تپش خیره به کفش گفت: خوشگله، اما اونم کفش کناریش قشنگتره.

تفاهم سلیقه هم خوب است گاهی!

آریو حرفی نزده با هم وارد مغازه شدند، مغازه دار بدون کنجاوی بین چهره ی این دو، کفش را برداشته به دست آریو داد و آریو کمی براندازش کرده، به نظر آنقدرها هم بد نبود.

کفش کیپ پایش بود و عجیب روی شلوار جین تیره اش می آمد و این دختر خوش سلیقه بود.

حساب کرده از مغازه بیرون رفتند که تپش گفت: تا ته پاساژ بریم؟

آریو بی تفاوت گفت: بریم

در کنار هم، با شانه هایی که به هم نمی رسید قدم می زدند و تپش با ذوق هر چیز زیبایی که می دید نشان می داد و آریو سخاوتمندانه گوش می داد و دلش لرز می رفت و قربان صدقه برای این زیبای اروپایی در کنارش و امروز خوشبخت بود...

به لطف این همراهی نرم و نمناک امروز بوی بهشت می داد.

کنار مغازه ای توقف کرده، تپش خیره شد به روسری بنفش رنگی و آریو در حالی که بزور دست در جیب شلوارش می کرد تا گوشیش را بیرون بیاورد کمی از او فاصله گرفت، با دیدن نام نهال اخم درهم کشید و باید خاص ترین هایش هم اینگونه گرفته شود.

-الو

-آریو، عزیزم خوبی؟

-به لطف شما.

-خونه ای؟ می خوام پیام بپشت.

-امشب نه، دعوت یکی از دوستانم....

حرف زد و حواسش رفت پی تپش عزیزش که با دقت روسری ها را نگاه می کرد که دو جوان شاید کمی کوچکتر از خودش، با خنده هیکل ظریف عروسکش را برانداز کرده، یکی از آنها با خنده گفت: آفتاب بدم خدمتتون؟

گر گرفت از اخم عروسکش و به چه حقی تکه می پراندند؟

به سرعت گفت: بعد تماس میگیرم.

تماس را قطع کرده به سمت دو جوان یورش برده گفت: با کی بودین؟

دو جوان حیرت زده نگاهش کردند و این دخترک صاحب داشت؟

تپش متعجب به آریوی قلدر شده نگاه کرد و اگر کسی او را می شناخت؟

آریو یقه ی پسر را گرفته و تپش ترس برداشته از شناختنش فوراً به سمتش رفته بازویش را کشید و گفت: ولش کن باید بریم.

زور زد و فایده نداشت و این مرد امروز زیادی کورتیزولش (هورمون مترشح در عصبانیت) بالا بود و الان...

تپش محکم بازویش را کشیده داد زد: ولش کن.

آریو متعجب نگاهش کرد و دو جوان فرار کرده، بقیه مردم جمع شده نگاهشان می کردند که تپش بازویش را کشیده گفت: بیا بریم!

آریو بی حواس عینکش را درآورده گفت: چته؟

صدای دختر جوانی که داد زد: هی اون آریو آریاس!

مردم توجه شان جلب شده به سوی آریو قدم برداشتند که آریو دست تپش را محکم گرفته به آرامی گفت: فقط بدو.

یک، دو، سه نگفته هر دو باهم دویدند و به در پاساژ که رسیدند صدای قدم هایی که با عجله پشت سرش می آمد لبخند آریو را شدت داده و انگار قرنی بود این همه هیجان را تجربه نکرده بود.

به خیابان رسیده فوراً برای تاکسی زرد رنگی دست دراز کرده، تاکسی روی ترمز زد و آن دو با عجله سوار شدند. راننده که پیرمرد مهربانی بود گفت: کجا پسرم؟

- نمی دونم آقا فقط از اینجا دور شین.

پیرمرد پایش را روی گاز گذاشته و از مردمی که دنبال ماشین می دویدند فاصله گرفت.

پسرم شما باید با ماشین خودت بیای بیرون اینجور مواقع.

و آن دو لبخند زدند به شناختنشان...

تپش عینکش را برداشته با اخم گفت: چرا دست به یقه شدی؟

آریو حق به جانب گفت: بهت متلک گفت ساکت باشم عین چغندر؟

- همیشه پسرم چند وقته با یه دختر بیرون نبودى؟

هرگز... حتی وقتی با نهال بود... این اولین بارش بود و خب... شاید کمی تند رفته بود اما... همه چیز امروزش را دوست داشت.

تپش جواب نگرفته گفت: احتیاجی به این جنجال نبود. حالا ببین فردا تو روزنامه ها چیا بنویسن.

مهم بود؟ نه....

پیرمرد از آینه نگاهشان کرده گفت: کجا ببرمتون بچه های خوب من؟

تحت تاثیر صفای خوب پیرمرد، آریو گفت: هرجا دوس دارین باباجان، مقصدمون مشخص نیست.

پیرمرد دل به دریا زده گفت: ناهار که نخوردین ها؟

و تپش یادش مانده بود که آریو روزش را قاپیده است.

نه باباجان.

خب... قابل بدونین ناهارو در کنار خانواده ما باشین.

بهترین پیشنهاد سال... و چرا باید رد کرد؟

تپش کمرنگ لبخند زده و آریو بی احتیاطی خرج کرد و گفت: مزاحم نباشیم باباجان؟

- مهمون رحمته پسرم.

و ماشین را دور فلکه چرخانده و گفت: پایین شهر اما باصفاست.

آریو مهربانانه گفت: پایین شهر بالا شهر هیچ فرقی می کنه باباجان. همه مون آدمیم همین همه.

و تپش لبخند می زد به مرد کنارش و هرگز این روی این مرد را نشناخته بود.

پیرمرد روبروی در زنگ زده کوچکی ایستاده گفت: بفرمایین.

هر سه پیاده شده، پیرمرد زنگ کوچک روی دیوار را فشرد و گفت: حاج خانم اجازه نمیده کلید ببرم میگه باید خودم پیام درو باز کنم. هرچی میگم شما پاهات عیب داره زحمت نکش میگه نه، از اول زندگی من پشت این در بودم و باز کردم الانم تا زنده ام خودم درو روت باز می کنم.

صدای باز شدن در و پیرزنی در قاب چادر سفید رنگ لبخند دو جوان را زنده کرد که پیرزن چشم غره رفته گفت: باز داری قصه واسه کی میگي حاجی؟

پیرمرد خندیده گفت: حاج خانم مهمون داریم.

پیرزن جلو آمد تا چشمش با آن دو افتاد متعجب گفت: اینکه....

پیرمرد با صدای بلندی خندید و گفت: حاج خانم تعارف کن بچه ها سر پان.

پیرزن با دستش ضربه ی آرامی به گونه اش زده گفت: خدا مرگم بده، بفرمایین داخل....

پیرزن کنار رفته راه باز کرد برای آریو و تپشی که محو حیاط کوچک با درخت تاک و سیب بودند و باغچه ی کوچکی که گلهای داوودی رنگ به رنگ زینت بخش این کلبه ی موقر و البته دوست داشتنی شده بود.

تپش با شوق و پیش زمینه ای که از خانه های قدیمی داشت با لبخند به سمت پیرزن و پیرمرد برگشته گفت: پس کو حوض ماهی؟

پیرمرد سری تکان داده گفت: والا بابا جان حوضو پارسال پر کردیم، پارسال یه گربه تو حوض خفه شد بعد از اون حاج خانم وسواس گرفتش که آبش حرومه و باید پرش کنیم... هرچی اله و بله کردیم فایده نداشت آخر سرم پرش کردیم.

حاج خانم فوراً گفت: خودت رغبت می کردی تو حوض گربه مرده وضو بگیری و هندونه بندازی؟

آریو متعجب از سکوت خانه گفت: تنهایی؟

حاج آقا قبل از اینکه جواب همسرش را بدهد گفت: بچه ها که بزرگ میشن میرن پی زندگیشون و ماها تنها میشیم. همشون سر زندگی خودشونن.

رو به همسرش گفت: حاج خانم بساط نهارو پهن کن هم من گشنه ام هم مطمئنن این جوونام گرسنه هستن.

صدای گوشی تپش حواس رفته اش به حیاط را جمع کرد و فاصله گرفته از جمع زیر درخت انگور ایستاد و زل زده به یاقوت های آویزان، گوشی را از کیفش بیرون آورده با دیدن نام سپهر لبخند زد و گفت: جونم؟

-سلام گلی خوبی؟

-قربون شما... خوش می گذره؟

طعنه اش شد قرار ملاقات امروزش با آوای خودسر که بلاخره به یک نهار رضایت داده بود.

-جای شما بسیار خالی... زنگ زدم بگم نمیای پیام دنبالت نهارو با ما باشی؟

-نه عزیزم، سر خر می خوای چیکار عشق کن دادا.

-پدر سوخته!

تپش خندید که آریو دست روی شانہ اش گذاشته گفت: بیا نهار!

سپهر گوش تیز کرده گفت: صدای کی بود؟

تپش چشم غره ای به آریو رفته، آریو با لبخند شانہ ای بالا انداخت و از او فاصله گرفت و تپش به اجبار گفت: با آریو هستم.

-چی؟

چی گفتن بلند و محکم سپهر ترس در دلش انداخته و او مجبور با ملایمت گفت: فقط رفتیم خرید... خب ببین اتفاقی نیفتاده...

سپهر ملامت بار گفت: یادت رفته چیکار کرده؟ باز خر شدی؟

-سپهر!؟

این همراهی اجبار بود اما ته اش دلش خواست... دل تنگ بود و محتاج کنارش بودن... بد دیده بود... زیاد... طولانی اما باز هم دلش خیره سر می شد و دلنتنگ با تپش های طولانی و مداوم... دست خودش که نبود، بود؟

-هیچ وقت حرف گوش کن نبودی تپش!

-بعدا حرف می زنیم، نمی خوام روز جفتمون خراب بشه.

بی خداحافظی تلفن را قطع کرده که آریو زل زده به چهره ی بغ کرده اش گفت: چیزی شده؟

تپش به تلخی گفت: هر چی همیشه زیر سر تونه... کی تموم میشی تو زندگی من؟

نمی خواست بگوید و گفته بود... بی هوا... دهان که شل می شود باید داد برای تعمیر و سرویس... پیچ و مهره شل کرده بود.

ضربه زده شد، حس کرد ضربان را از قلبش گرفتند. عاشق غروب بود اما الان این غروب احاطه کرده ی قلبش را نفرین می کرد و تپش....

چقدر بی رحم... قدم عقب گذاشت و تپش دست روی دهانش گذاشت و گاهی زیادی تلخ می شد.

حاجی صدا زده: بچه ها بیاین نهار.

"یه منبع آرامش می خوام... یه شونه... یه کوه دلخوشی... یه تو..."

انگار همه را خراب کرده بود اگر می دانست این مرد امروز برای بودن های ممتدد آمده بود برای ماندنی بی رفتن، بی جا ماندن... بی کینه... بی انتظار... بی اسیری... بی آزار... فقط برای عشق... اما...

www.goldjar.blogfa.com

زیر درخت سیب، روی تخت فلزی که با گلیم و دو پستی بزرگ ترکمن تزیین شده بود سفره کوچکی پهن بود و حاج خانم و شوهرش منتظر نگاهشان می کردند.

آریو دلگیر نگاه از غم چشمان تپش گرفته خود را به تخت رساند کنار حاجی نشست و زل زده به آبگوشت گفت: به عجب چیزی، فک کنم یک ماهیه نخوردم.

تپش نزدیک شده غم داشت از لبخند مصنوعی مرد دوست داشتنی امروزش و امروز آریو خوب بود... بهتر از همیشه... همیشه های نفرین شده!

به آرامی کنار پیرزن نشست که حاج خانوم پرسید: شما دوست داری آبگوشت؟

تپش بزور لبخند زد و گفت: عاشقشم.

آریو نگاهش هم نکرد و او دلگیرتر به ترچه های نقلی و قرمز خیره شد و اصلا دلش به خوردن نرفت و این چه حرفی بود که بی هوا پرانده بود؟

حاج خانم کاسه ای پر از مخلفات جلویش گذاشت و گفت: بخور از دهن نیفته.

و او فقط تکه نان کوچکی را در کاسه اش خورد کرد و منتظر خوردن آریوی شد که می دانست چون خودش بی میل است اما با اولین لقمه ی او آرام گرفته کمی از آبگوشتش را خورد و کنار کشید و پشت بندش لیوان دوغی را سر کشیده با مهربانی از حاج خانم تشکر کرد و زیر چشم آریو را می پایید که بی میل می خورد اما می خورد محض مهمان بودنش و حقی برای بی احترامی نداشت.

...سفره جمع شده حاج خانم با چای خوشرنگ و پولکی های کنجدی پذیرایشان شد و آریو با محبت تشکر کرد و اگر شیراز بود... حسرت این همه نرفتن هایش چرک کرده قلبش را پاره می کرد آخر روزی....

تپش پر محبت صورت پیرزن را بوسید و گفت: حتما بازم میایم دیدنتون.

و آریو دستان پیرمرد را چلانده گفت: باباجان کارم داشتی، هر چی دینم گردنتون آگه بخواید رودربایستی کنین.

-حق ننداز پسر جان.

-انداختم تا باز ببینمتون.

پیرمرد لبخند زده گفت: مزاحمت میشم.

...تا سر کوچه پیاده رفتند بدون آنکه سکوتی شکسته شود و آریو دلخور بود و تپش به غم نشسته شاید یکی باید کوتاه می آمد.

بس بود...

بس بود سکوتی که انگار فریاد می کشید در حنجره اش...

می دانست... نباید می گفت... بی هوا گفت... از سر همه ی بغض های قلمبه شده اش... از سر ناراحتی های چنبره زده ی قلبش...

این مرد دوست داشتنی امروز زیادی در دیروزهای تکراری آزارش داده بود اما احتمالاً این حقش نبود...

باید گل می گفت دهانی را که بی موقع باز می شود...

نزدیکش شد... بی سانتی متری از فاصله... دل به دریا داد و دستان کوچکش دست بزرگش را احاطه کرده... بی نگاه... پر از شرم گفت: ببخشید.

کافی بود؟

نه... کافی نبود... این حجم پر از داغی یکباره را دوست داشت اما... دلش گرفته بود... دنیا دنیا!

می خواست تمام حجم تپش را با تمام داشتنی هایش را میان بودن های هرروزه اش جا کند.

می خواست تنهایی فراخ شده اش را کمی کمتر کند و تپش جولان دهد در این تنهایی به سر نیامده...

اما انگار نمی شد... یعنی نمی خواست و چقدر دلگیر بود!

نگاهش نکرد و به آرامی گفت: باشه!

همین؟! این بی نگاهی را نمی خواست..

با صدایی که لرز گرفته بود گفت: می دونم گاهی وقتا زیاد بچه می شم، دیوونه می شم اما باور کن از دست سپهر عصبانی شدم ...

-کافی تپش، من خوبم.

و خوب می دانست... نیست... خوب نیست...

به سر خیابان رسیدند، آریو برای ماشینی دست تکان داد و توقف ماشین باعث لبخند شد و تپش ناامیدانه خواست دستش را عقب بکشد... و هر چه این دستان بزرگ را زندانی دستانش کرده بود کافی بود اما... آریو برگشته نگاهش کرده محکم دستش را گرفت و به آرامی گفت: بزار بمونه.

دستش را به آرامی کشیده سوار ماشین شدند که گفت: می رسونمت خونه، بعدا چادرتو میارم.

-بهش احتیاجی ندارم.

آریو سکوت کرده خیره ی بیرون شد بی آنکه از این گرمی دست ها دل بکند. همین هم دلخوشش می کرد و این پسر تازگی چقدر قانع شده بود.

با خودش گفت: درست میشه... یه روزی همه چیز زندگی من سر جاش میاد.

"آرام می گیرم حتی با همین صبر کن" درست می شود "ها...!"

و کاش بشود... کاش همه چیز درست بشود. تمام 8 سال از دست رفته اش و حالی که تمام تمنایش شده بود در کنار تپش بودن!

و تپش دوست نداشت برود... یعنی قولشان تا غروب بود و هنوز کلی ساعت طلبکار بود تا غروب!

-من خونه نمیروم، کار دارم.

ابرو بالا پرانده، نیمرخش را تمام رخ کرد و گفت: چیکار؟

بهانه ای نداشت و باید بهانه را جور می کرد...

-باید برم کتابی که استاد معرفی کرده رو بخرم.

-آها.

همین؟ یعنی با او نمی آمد؟ دلگیر رو برگرداند و انگار قرار نبود چیزی درست شود.

صدای آریو طنین انداخت: آقا لطفا مارو انقلاب پیاده کنین.

درست شنیده بود دیگر؟

لبش کش آمده برای لبخند و زیر لب گفت: مرسی!

دوست داشتن های بعضی ها تمام نمی شود... حتی اگر دلخوریشان دنیا دنیا شود.

ماشین جلوی پاساژ توقف کرده، آریو کرایه را حساب کرد و باهم پیاده شدند. آریو مسرانه دست تپش را در پناه دستش گرفته بود و انگار می ترسید فرار کند، قدم هایش را تنظیم می کرد تا تپش عقب نیفتد با او هم گام وارد پاساژ شدند، همان مغازه اول کتاب را خریدند اما تپش بی میل از رفتن به عمد بهانه ی کتابی را گرفت که همان دیروز سراغش را گرفته بود و همه ی مغازه از نداشتنش و اینکه ممکن است هفته آینده برسد خبر دادند گرفت و دلش وقت بیشتری را برای بودن با مرد دوست داشتنی امروزش می خواست.

و آریو با تمام دلخورهایش خوشحال بود برای این هم قدمی و چه می شد اگر یک شب برایش بود؟

تمام مغازه ها را گشتند و کتاب را پیدا نکرده، آریو به آرامی گفت: خیلی احتیاجته؟

تپش گیج و منگ گفت: چی؟

-کتابو می گم.

-نه زیاد مهم نیست...

تپش بی حوصله عینک را از روی چشمش برداشت که آریو متعجب گفت: بزن چشمت، دردسر میشه برامون.

-کسی منو نمیشناسه.. فک می کنی تو دانشگاه چطوری سر می کنم که دورم شلوغ نمیشه؟ هر کی میاد میگم تشابه چهره اس... بعدم من اونقدر معروف نیستم که کسی بخواد منو بشناسه، چند تا بیلبرد منو تو دردسر نمی ندازه.

آریو پوزخندی زده گفت: همین بیلبردا باعث شد من بشناسمت.

-از قبل منو می شناختی...

و گاهی فکر می کند این شناختن لازم بود؟

www.goldjar.blogfa.com

آریو نگاهش کرد و اگر در زندگیش نمی آمد هم این همه حس عشق داشت؟

صدای گوشیش باعث شد، دست تپش را رها کند و از جیب تنگ شلوارش گوشی را بیرون بیاورد. با دیدن نام شخصی که چند روز منتظرش بود، لبخند زد و فوراً تماس را وصل کرده گفت: سلام، چطوری؟

.....

-هستم، هستی؟

.....

خندید و گفت: کارت درست...خوبه؟

.....

-شما حالشو ببر.

.....

-می خوام همین جور باشه.

.....

-کارت درست!

.....

-بر منکرش لعنت!

.....

-باشه، چشم انتظارم...حواسه هست که حواسم بهت هست؟

.....

-عالیه، پس می میام...برو، خوش بگذرون جای من!

.....

با صدای بلندی خندید و گفت: دمت گرم...باشه مواظب خودت باش. خداحافظ

تماس را قطع کرده، بی خیال تپش و کنجکاویش شده با لبخند و انرژی مضاعف گفت: دیگه اینجا کاری نداری؟

خیلی سعی کرد بگوید: مگه خبری شده؟

اما نگفت و سرش را تکان داد، که آریو گفت: می دونم دیرت میشه، اما من جایی کار دارم، آگه باهام میای بیا بعد می رسونمت خونه آگه نه، یه تاکسی می گیرم تا خونه برسونت.

بی خیال رفتن شده، امکان نداشت، می خواست هنوز باشد... برای امروز کم بود این دیدن ها!

-میام!

آریو متعجب نگاهش کرد، اما فوراً لبخندی زده گفت: پس عجله کن.

از پاساژ بیرون زده سوار تاکسی شدند و آریو آدرس خانه ی دوستش را داده، جا خوش کرده در کنار تپش لبخند زد و خدا را شکر... برای این بودن دوست داشتنی خدارا شکر!

از تاکسی که پیاده شدند، آریو پیشقدم شده زنگ خانه ی کوچک اما ویلایی دوستش را فشرد و منتظر... اما هنوز به درازا نکشیده در باز شد و تپش متعجب و کمی ترسیده به خانه نگاه می کرد و چرا اینجا بود؟

آریو با دقت به تعلق عروسکش نگاه کرده حدس می زد چه در ذهن این گرگ کوچک می گذرد.

با صدایی که آرامش القا می کرد گفت: امنه!

تپش خیره اش شد و باید اعتماد می کرد؟

-کارم زیاد طول نمی کشه... اگه ناراحتی تو حیاط باش تا پیام.

این همه بی اعتمادی را دوست نداشت و شاید باید تمام خودش را امروز وقف آریویی کند که قول داده بود اینجا امن باشد.

نه، میام!

لبخند زد و این دختر امروز عجیب شده بود!

وارد خانه که شدند، فریبرز با لباس خانگی در حالی که سر سگ شکاریش را نوازش می کرد، بلند شد و گفت: جلو در استخاره می کردی؟

آریو لبخند زد و گفت: چطوری؟

-خوب و پر از انرژی!

-بله!

فریبرز چشم تیز کرد از دخترک بور و ریزه میزه ای که پشت سر آریو می آمد و این دختر را کجا دیده بود؟

فریبرز تعارف کرده، داخل شدند و تپش با تمام ترسش، وحشت زده شد از فضای تاریک خانه و کمی به آریو چسبید که آریو با حس ترس عروسکش با تخیلی گفت: نمی تونی یه لامپ تو این خونه روشن کنی؟

فریبرز خندید و گفت: دعوا داری؟

دکمه را زده، چراغ ها را روشن کرد و تپش متعجب از خانه ای که مقابلش بود و گاهی مردها عجیب خوش سلیقه می شوند.

فریبرز به سمت آشپزخانه اش رفته گفت: چای یا قهوه؟

آریو خود را روی مبل انداخته گفت: قهوه!

تپش کنارش نشست و با کنجاوی به اطرافش خیره شد که فریبرز بعد از 10 دقیقه با سینی بیرون آمد.

کجاست؟

فریبرز سینی را جلویشان گذاشته گفت: رو لب تابمه!

اشاره ای به میزی که کمی آنطرفتر بود کرد و گفت: اونجاست، روشنه، تو درایو دی گذاشتمش، تو پوشه ایه به اسم فریبرز!

آریو فنجان قهوه اش را برداشته به سمت میز رفت و فریبرز از فرصت استفاده کرده روی تپش نشست و نکند این هم یکی از رنگین کمان دخترهای دوروبر آریو باشند؟

-بخور سرد میشه.

تپش فنجانی برداشته و نمی دانست چرا از جنس نگاه این مرد خوشش نمی آمد.

فریبرز ریز و آرام پرسید: از کی باهاشی؟

بدش آمد... از این زیاده روی و خودخواهی بدش آمد... اخم کرده فنجان را روی میز گذاشت و ساکت به روبرویش زل زد که فریبرز لبخند زد و گفت: اوم، چه لجباز!

دلش گرفت از بی توجهی آریو و مگر چه در لب تاب بود که این همه بی توجهی خرجش می کرد.

بغض کرد و دلش کمی فقط کمی توجه می خواست تا نگاه های فریبرز کم شود.

-زیادی حیفی و بسیار زیبا کوچولو!

اخم کرد و اگر حیف بود... اگر زیبا بود... چه دخلی به او داشت؟

-زبون نداری؟

سایه سنگین و البته کمرنگ آریو که روی میز افتاد لبخندش را زنده کرد و صدای خشن آریو ترساندش که گفت: زبون داره فقط الان احتیاجی بهش نداره.

فریبرز لبخند زد و گفت: جوش نیار داداش، دارم کمی حرف می زنم حوصله اش سر نره.

آریو خم شده کنار گوش فریبرز گفت: جنسش بنجول نیست با تو هم کلام بشه، برای من خاصه و احتمالا میدونی که عمرا بزارم کسی نگاهش چپ بشه به خاص زندگی من هوم؟

فریبرز به زور لبخند زد و گفت: بابا دو کلام حرف زدن که این دنگ و فنگو نداره.

www.goldjar.blogfa.com

-برای من داره فریبرز، به هر دختری تو این دنیا می خوام نزدیک شو اما لقمه ی دهن من برا تو زیادی بزرگ میشه اونم کسی که من فک می کنم تافته ی جدا بافته اس...پس آگه حیفه یا زیادی خوشگل به من ربط داره نه جنابعالی...روشنه؟

کمرش را که صاف کرد که فریبرز نیش خندی زده گفت: من غلط کنم چپ نگاه کنم داداش، هر چی شما بگی!

و تپش مثلا حرفهای آریو را نشنیده بود اما خودش که خوب می دانست جان کنده بود برای شنیدن و بلاخره هم شنید و اگر بگوید در دلش همه جایش را، رگ به رگش را چراغانی کرده اند دروغ نگفته است.

آریو به تخیسی گفت: پاشو باید بریم.

غیرتی شده بود دیگر؟

این همان مرد تابستانیش بود که می خواست او را هم خوابه اش کند و امروز در اوایل پاییزی که حس می کرد زیادی دوست داشتنی است این مرد برایش غیرتی می شد و این خوشحالی که در بند بند تنش به رقص آمده بود را چکار می کرد؟

بلند شد، چروک پشت مانتویش را صاف کرد و بی نگاه به فریبرزی که متعجب به آن دو خیره شده بود به سمت در رفت که صدای آریو را شنید: من فلشو با خودم می برم...لق می زنی اما کارت درسته!

-ما مخلصیم داداش!

و صدای قدم های آریو بود که پشت سرش می آمد، لبخند زد و اگر از هرز رفتن های زبانش سر ناهار خانه ی پیرمرد بگذرد امروز یکی از بهترین روزهای عمرش بود.

از خانه ویلایی کوچک فریبرز که بیرون رفتند، آریو با یادآوری نداشتن ماشینش دوباره به خانه ی فریبرز برگشته و این بار با خود فریبرز سوار بر ماشین زیبایی از در بیرون آمدند. تپش مردد به ماشین خیره شد، که آریو متعجب گفت: سوار شو!

تپش در ماشین را باز کرده عقب نشست که فریبرز پرسید: کجا برم؟

-برو خونه ام!

فریبرز متعجب نگاهش کرد و با خاص زندگیش می رفت؟!!

اما حرفی نزده مسیر را رفت می دانست اگر کسی برای آریو حرمت داشته باشد او هم باید رعایت کند چون اصلا دوست نداشت با این آریو گاهی عصبی و طلبکار در بیفتد.

خیره ی بیرون بود و اگر اعتراف می کرد دلش برای اتاق پر از گل و گرامافون زیبای آریو تنگ شده حرفی بود؟

دلش فقط کمی نشستن روی آن تخت را می خواست و....

چیزی دورن قلبش بی تابش می کرد و شاید یک بوسه...همانی که در نفرت انگیزترین شب عمرش هدیه گرفته بود...

امروز، در همین ثانیه های انتهایی عصر دل انگیز مهر عجیب هوس این بوسه را داشت.

شاید زیای بی حیا شده بود اما به خودش که دروغ نمی توانست بگوید...

این مرد امروز همه ی رشته های بافته ی تمام این چند ماه را پنبه کرده بود پس چرا بی میل باشد برای یک بوسه...

دستش آهسته روی لب هایش کشیده شد و این دختر امروز یک مرگش بود!

فریبرز جلوی آپارتمان توقف کرد و گفت: امر دیگه رفیق؟

آریو و تپش پیاده شدند و آریو دستی به بدنه ی ماشین زد و گفت: بسلامت!

فریبرز تک بوقی زد، از آنها دور شد، و آریو گفت: من باید لباسمو عوض کنم، بعد برسونمت،...

مکشی کرد لبخند مهربانی تحویلش داد و گفت: آگه ازم نمی ترسی بیا بالا!

ترس؟ مسخره بود اگر اعتراف کند دقیقا همین الان دلش هوای خانه و تنهایی با آریو را کرده؟

پر از شرم گفت: نمی ترسم!

و احتمالا هیچ وقت اعتراف نکرده بود که چقدر شرم این دختر را دوست دارد.

لبخند زد و دست دراز کرده گفت: بفرمایین بانو!

تپش پر از شرم قدم برداشت و وارد آپارتمان شد و دقیقا امروز چه برسرش آمده؟

مگر این همان آریویی نبود که برای هم خوابه بودنش او را می خواست؟

مگر همین نبود که در دل تاریکی در بزرگراه رهایش کرد؟

مگر....

و امان از این دل خواستن های سرکش که هنوز به هیچ جا نرسیده شورش به پا می کرد در قلبش! و شاید...

"تو مثل شایعه ای در من پراکنده ای... از دهان شعری به شعر دیگر..."

این روزها فکر می کرد ملکول به ملکول تنش با این مرد درگیر است، عین اکسیژنی که اگر نباشد، مرگ با خیال راحت روی تنت لم می دهد!

آریو نگاهی به جای خالی مش رحیم انداخت و سابقه ی غیبت نداشت؟

به سمت آسانسور که رفتند ته نگاهش هنوز به جای خالی مش رحیم بود و خدا کند این پیرمرد اهل دل، خوب باشد.

....جلوی در، کلید انداخت و در را باز کرده گفت: بفرمایین!

نگاهش به کفش عروسکی قرمز رنگ تپش کشیده شد و زیر لب گفت: بازم قرمز!

تپش داخل شده، کفش هایش را درآورد، اما قبل از اینکه آریو وارد اتاقش شود فوراً گفت: همیشه برم تو اتاق؟

آریو متعجب نگاهش کرد و حتی سوال هم نپرسید چرا؟

اما تپش فوراً گفت: می خوام گرامافون تو ببینم.

می دانست دل عروسکش در تمام وقت گذرانی های که در اتاقش داشت پی گرامافون قدیمی می رفت...

دستش را دراز کرد و گفت: بفرمایین... فقط یه بلوز و شلوار توی کمد برام بیار، من بیرون عوض کنم.

تپش لبخند زد و گفت: باشه.

وارد اتاق شد و آریو چه حال خوشی داشت امروز!

خود را روی مبل ولو کرد و تپش پر از حس نقره ای این همه بودن های دلپذیر وارد شد و مشامش را از عطر خوب گل های مریم پر کرد و محو گرامافون شد و چرا یکی از این ها را نداشت؟

اما قبل از اینکه درگیر نگاهش شود به سمت کمد رفته، با تمام سلیقه اش پیراهن آبی رنگ با شلوار مشکی رنگی را بیرون آورده، لبخند زد به حس خوبش و کاش همه ی این خوب ها تمام نمی شد.

لباس به دست از اتاق بیرون رفت که صدای زنگ نگاه هر دو را به سمت در کشاند و آریو به این فکر کرد که اصلاً منتظر کسی نیست.

تپش معطل وسط سالن کوچک ایستاد و آریو بلند شده به سمت در رفت، در را باز کرد با دیدن نهال بزرگ کرده حیرت کرده و اصلاً یادش نمی آمد که او را دعوت کرده باشد؟

نهال لبخند زیبایی روی لب آورده گفت: تعارف نمی کنی؟

صدایش قلب تپش را به بازی گرفت و یک زن؟

آریو با تخیلی دست بند شده به درش را پایین نینداخت و گفت: من دعوتی کردم؟

نهال پوزخندی زد و گفت: دعوت یکی از دوستان بودی اما انگار...

آریو پر از خشونت گفت: باید توضیحی بدم؟

نهال سرک کشیده با دیدن تپشی که دل آزرده با لباس هایی در بغل خیره اش بود پوزخندی زد و گفت: انگار دعوتی داری!

بی پروا دست آریو را کنار زده داخل شد، چشم ریز کرد و این دخترک ملوس را جایی دیده بود. آریو پر از حرص گفت: نهال صبر منم حدی داره!

نهال لبخند زد و گفت: فقط می خوام عروسک جدید تو ببینم.

تپش پر بغض خیره ی آریو شد و یعنی باز هم

نهال لبخندی زد و گفت: خانم کوچولو بشین...!

رو به آریو گفت: زیادی بچه نیست؟

یکی بچگی را برای کسی که عاشق است هجی کند... روی چه حسابی بچه بود وقتی برای هم خوابگی می خواستنش؟

پر از بغض و بیزاری به نهال و آریو زل زد که آریو پر از خشم گفت: حرفاتو زدی؟

نهال نیشخندی زد و گفت: نمی خوام بگی داد و دعوا انداختی تنگ گلوت که بگی این بچه رو به من ترجیح میدی؟

هر چیزی حدی دارد وای اگر صبری تمام شود!

به سوی نهال رفته، بازویش را پر از خشونت های قلمبه شده کشید و او را از روی مبل بلند کرده با دست آزادش در را نشان داد و گفت: خونه ی من حرمت داره، یکی با جفت پا بیاد تو خونه ای که اجازه ی ورود بهش ندادن حال منو بهم می زنه...!

نهال متحیر به آریویی که فکر می کرد عاشق است نگاه کرد و این پسر دوست داشتنی دیروز هایش کجاست؟

به آرامی گفت: چت شده آریو؟

حوصله اش را نداشت وقتی تپشش بغض کرده، با تلاطمی که در چشمش بر پا بود، با حوصله ای که خرج می کرد گفت: نهال قبل از اینکه من بخوام بفرستم بیرون لطف کن برو، من اصلا امروز مود خوبی ندارم.

نهال پر از خشم و تحقیر نگاهی به تپش انداخت و گفت: بخاطر این بچه؟

تپش ناباور به سماجت دختر جوان نگاه کرد و چه اصراری داشت دم به دقیقه او را بچه بخواند؟

آریو پر از خشم گفت: تپش کیف خانم!

تپش گیج نگاهش کرد که نهال بازویش را کشیده با شدت خشم گفت: خودم میرم!

خم شده چنگ زد به کیفش که روی مبل افتاده بود و این آریو، آریوی سالهای قبلش نبود. این همه تخس و کینه ای... دلش گرفت و این حقش بود؟ این همه بد بودن حقش نبود و چرا؟

نیم نگاهی به آریو انداخت و پر بغض گفت: تو اینجوری نبودی لعنتی!

نبود، بد نبود، دلسنگ نبود، تخس نبود، اصلا هیچ وقت این چیزی که الان بود، نبود اما... خودش کرده بود و خربزه خورده باید طاقت لرز داشته باشد و چه پرتوقع بود نهال!

رو بر گردانده گفت: شدم!

چانه اش لرزید و تپش دلش برای این دختری که زیبایی بی نظیری داشت سوخت و شاید باید خودش جای این دختر می رفت.

www.goldjar.blogfa.com

و نهال انگار حواسش رفته بود که این مردی که چند سال پیش به هوای شهرت رهایش کرده بود الان چیزی به نام قلب ندارد و انگار دیر رسیده بود... خیلی دیر!

کیفش را روی شانه اش زد و امروز پشیمان بود و دلش رفته بود برای هربار دیدن آریو و تحقیرهایش و اگر کمی ملایم بود و بخشیدن بلد بود چیزی از او کم می شد؟

و آریو لبخند زد... به چانه ی لرزیده اش، به بغض قلمبه شده ی گلویش، به اشک های باران شده ی چشمایش، به دست های مشت زده اش و در دل گفت: هنوز برای تحقیرهای من کمه بانو!

نهال زیر لب گفت: من هنوز دوستت دارم.

آریو لرز کرده از این دوستت دارم نفرت انگیز، با خشم فریاد کشید: برو بیرون!

نهال جا خورده از این فریاد جلوی دختری که فکر می کرد بچه اس، نگاه نفرت انگیزی به تپش انداخت و با عجله از خانه بیرون زد و آریو با عصبانیت در را پشت سرش بسته زیر لب گفت: لعنتی!

تپش با صدای آرامی گفت: همیشه منو برسونی خونه؟

عصبانی بود و فعلا حضور تپش آرامش می کرد نه رفتنش، پس بی خیال رساندن شده به سویش برگشت و گفت: بشین!

تپش متعجب نگاهش کرد، که آریو با تحکیم بیشتری گفت: بشین.

روی مبل نشست که آریو خود را به او رسانده کنارش نشست و گفت: فقط چند دقیقه تحمل کن.

بگذرا پسوند بی حیا بچسپانند دنباله ی اسمش... مهم نبود... او الان فقط تپش را می خواست کنارش، تنگ در آغوش برای این تن داغ و به کی می گفت عاشق همین به قول نهال دختر بچه است؟

دست حلقه کرد دور کمرش و او را تنگ به سینه اش چسباند و گفت: بزار کمی آرامش بگیرم بعد هر جا بخوای می برمت.

یک چیزهایی همیشه هست که آدم هنگ می کند... اصلا تمام قفل های جهان را جمع می کند و به بندبند عضلات... نه انگار به تک تک سلول هایش می زنند تا تکان نخوری...

و دقیقا چه کسی دلش می خواست در این خلسه ی عاشقانه که قلبش بمب بمب می زد رها شود؟

جنگید... با این تن به زق نشسته جنگید تا دستش دراز نشود برای نوازش... اما احتمالا اگر با قلبش جنگد سنگین تر است!

دستش دراز شد و روی دست قفل شده ی آریو روی شکمش نشست و انگشت شصتش را بازی داد با پوست گر گرفته ی آریو و این مرد امشب چیزخور شده بود!

آریو بینی اش را به گردن تپش چسباند و بو کشید، عطر بهاریش را بو کشید، خل شد، دیوانه شد، مجنون تر از مجنون!

دست بلند کرد و مقتعه ی تپش را بالا زد که تپش فوراً دستش را گرفت و به آرامی گفت: داری چیکار می کنی؟

مست بود یا مست کرده بود را نمی دانست، فقط یک چیزهایی با هم جور در نمی آمد.

دست تپش را گرفت و به لب نزدیک کرده به آرامی بوسه ی نرمی روی پوست سفید دستش گذاشت و گفت: تو خیلی خوبی تپش، خیلی خوب!

تپش متعجب به آریو خسته ی آریو زل زد و گفت: چی شده؟

آریو بی حرف دست تپش را محکم در دستش گرفت، بدون یک لحظه بی خیال شدن این بوی دیوانه کننده، مقتعه را بالا کشید و بی خیال دست مشت شده تپش در دستش، لب هایش را نزدیک کرد و به آرامی راه رفتن پروانه ای روی تن بوسه ای نرم به گلایش زد و گفت: دیوانه کننده ای!

زنگ خطر نبود برایش در مقابل این مرد که می نخورده مست شده بود؟!!

تپش با اخم گفت: ولم کن!

آریو ملتمسانه گفت: بمون، پیشم بمون، باید باشی تا آرام بگیرم.

-دیرم شده، باید برگردم.

بی خیال تنش تپش محکم او را در آغوش کشید و گفت: بری دیوونه میشم!

یکی جلوی فوران تعجبش را بگیرد... آریو بود دیگر... همان مرد اخموی غد؟

حرف نزد فقط صبر کرد، شاید کمی هم باید با دل مرد دوست داشتنی امروز راه بیاید.

اما نتوانست جلوی خودش را برای کنجکاویش را بگیرد و پرسید: این زن کی بود؟

حرصش را با فشار تن تپش خالی کرد و گفت: ازش حرف نزن.

انگشتش را روی گردن تپش کشید و زیر لب گفت: کاش تا ابد پیشم بمونی.

تمام حس گرفته، تمام تن بسته، تمام لمس عشق، با صدای گوشی تپش پرید و همیشه یک چیزایی برای خراب کردن هست!

تپش دستپاچه و با عجله خود را از آریو جدا کرد و از کیف چپی که هنوز آویزان بود گوشیش را بیرون آورد، با دیدن اسم سپهر قلبش ضربان گرفت و سپهر هیچ وقت این همه پاپی نمی شد.

آریو تعجبی از دستپاچگی تپش گفت: چی شده؟

تپش دکمه تماس را زد و گفت: جاتم سپهر؟

سپهر خشک و جدی گفت: کجایی؟

زباننش بند آمد...

-دارم میام خونه.

-دقیقا کجایی تپش؟ میام دنبالت.

-سپهر چت شده تو؟ دارم میگم میام.

سپهر بی حوصله گفت: تا 20 دقیقه دیگه نیومدی میام دنبالت، فهمیدی؟

-باشه بابا تو هم!

تماس بی خداحفظی که قطع شد دلگیر شد و سپهر که اینگونه نبود!

فورا بلند شد و گفت: من باید برم، آگه منو نمی رسونی خودم یرم.

آریو بی حرف لباس هایش که روی مبل مچاله شده بود را برداشت و به سمت اتاقش رفت و گفت: 5 دقیقه دیگه میام.

آنقدر با عجله لباسش را پوشید که یادش رفت عین همیشه ادکلنش را بردارد و دوش بگیرد برای خوشبو شدن و گاهی هم باید سر به هوا بود.

از در اتاق که بیرون رفت، تپش پر اضطراب این پا و آن پا می کرد و اگر همیشه آرزو می کرد امروز تمام نشود خدا ساعتش را به عقب برمی گرداند دقیقا وقت بغل گرفتن عروسکش؟

تپش با دیدنش گفت: پریم؟

آریو سر تکان داد و جلوتر از تپش به سمت در رفته، تپش آهسته به دنبالش رفتم، ناراحت نبود از رفتنش، روز خوبی داشت، هرچند به اجبار، اما لذت بخش بود و دوست داشتنی!

سوار آسانسور که شدند، آریو با لبخند گفت: متشکرم.

تپش حالت چهره اش را متعجب کرد و گفت: برا چی؟

آریو پر از آرامش لبخند زد و گفت: تو خوبی، خیلی خوب!

پر از شرم، سرخی از انار وام گرفته، سرش را پایین انداخت و لبخند زد، این مرد امروز زیادی جنتلمن است!

از آسانسور که بیرون آمدند، آریو گفت: میری تا خونه؟

تپش سر تکان داد و گفت: او هوم.

....سوار ماشین که شدند، آریو با اخم گفت: کمر بند تو ببیند.

عادت نداشت خود را زندانی کند و این کمر بند...مرگ بر هر چه کمر بند!

-بستی؟

تپش بی حوصله گفت: می بندم خو!

آریو لبخند زد و ماشین را بیرون از پارکینگ برد و گفت: خیابون پر از تصادفه دختر.

www.goldjar.blogfa.com

همه چیز خوب بود. خوب خوب خوب... اما اگر نهال نمی آمد دقیقاً کجای جهان لنگ می شد؟

جلوی خانه ی سیاوش که ایستاد نگاهش به چراغ های روشن خانه که افتاد دلگیرانه گفت: انگار منتظرت هستن.

-همیشه منتظرم هستن.

و او دقیقاً هشت سال بود کسی انتظارش نمی کشید... تنها بود عین جوجه اردک زشتی که تنها ماند....

"چرا می گویند ها نشانه ی جمع است... وقتی با تن جمع می بندی تنها خودت می مانی و خودت!"*

و الان دقیقاً هیچ "ها" یی در زندگیش نشانه ی جمع نگرفته بود... تنهایی چقدر وسعت داشت!

-متشکرم!

یک تشکر برای این اجبار بودن دوست داشتنی بدهکار بود، نبود؟

آریو نگاه از بغ چشمان تپش گرفته خیره ی لبهایش شد و گفت: برای بزور آوردنت؟

تپش شانه ای بالا انداخت که آریو با تن صدای تحلیل رفته اش لب زد: نکن!

تپش متعجب خیره اش شد و گاهی می شد در زندگی یک مرد را این همه شیفته دید... این همه خوب... با تمام سوابق خاکستریش؟

هوس این سیب سرخ، عجیب قلقلکش می داد عین رقص سنگی که به دست کودکی در رودخانه ای کم عمق پرت می شود!

تپش بی آنکه حواس دهد پی چادری که صندلی عقب افتاده گفت: من باید برم.

حتی اگر گناه کبیره هم باشد نمی توانست بی خیال این طعم پرتقالی شود حتی اگر صورتش سخاوتمندانه پذیرای یک سیلی شود.

دستش به نرمی روی دست تپش نشست و گفت: همیشه... فقط همین یه بار...

تپش گنگ نگاهش کرد و گفت: ها؟!!

آریو صورتش را نزدیک کرده گفت: گاهی همیشه داشته هاتو قرض داد ها؟

پرت بود و نمی فهمید این مرد دوست داشتنی شده ی امروزش چه می خواهد اما ته دلش حس عجیبی داشت به این نزدیک شدن های جرعه جرعه ای آریو!

دستش بالا آورد روی صورت تپش نشست و گفت: زیادی خانومی!

نهال گفته بود بچه است دیگر؟....

انگشت شصتتش را به آرامی نوازش داد روی پوست شفافش و گفت: زیباییت حیف بود برای سینمایی بودن... کاش نمی رفتی.

اخم کرد... حیف بود... بودنش و تمام چیزهایی که به این مرد ربط داشت اما برای اثبات همین بودن رفته بود...

تپش به آرامی گفت: دیده شدم.

-برای کی؟

باید رک باشد دیگر؟ گور پدر تمام حس های داشته ی قلبش...

پر از حرص گفت: برای تو!

ناراحت بود از درک نشدنش... از نفهمیدن های آریو... از دلیل کارهایش بودن... با اخم خواست خود را کنار بکشد که...

نتوانست... لب هایی که شهد لب هایش را پر از حرص و خواستن می نوشید اجازه کنار رفتنش را نمی داد...

آریو پر حرص دستش چنگ شد در موهای تپش و به آرامی سرش را مسلط کرده، ول کن نبود... می خواست... هر چه بیشتر...

خدا حتی اگر زمین نشین شود پی این گناه!

محال بود این طعم بهشتی را بی خیال شود وقتی هیچ اطمینانی نداشت برای دیدن های این عروسک تا شاید وقتی که باهم همکار شوند....

اشک در چشمهایش خانه کرد... نگران نبود... نمی ترسید... حتی به طریش قبایش هم برنخورده بود... فقط دلنتگ بود... زیاد... به اندازه ی تمام ثانیه هایی که این مرد را می شناخت...

اگر گناه بود، اگر ته اش این بوسه فقط و فقط برای هوس آریو بود مهم نبود... فقط می خواست ادامه داشته باشد هرچند شریک خوبی برای این بوسه نبود...

آریو کنار کشید، نفس داد به شش هایش و کم نبود؟

قطره اشک که روی گونه ی تپش افتاد، قلبش ایستاد...

بیشتر ماندن فقط آزارش می داد، با انگشتانش قطره اشک را گرفته، قیل از اینکه آریو متوجه شود، در را باز کرد و خود را پایین پرت کرد و با دو به سمت خانه رفت. آریو مبهوت نگاهش کرد و دستش را روی لب های تب کرده اش گذاشت و امروز چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

این همه از خود بی خود شدن؟!!

درمانده زیر لب گفت: خدایا چم شده؟

کمی ترس داشت از این شناخته شدن اما مگر نیامده بود برای همین کلیشه های جدی؟!!

خبرنگار یکی از مجلات خانوادگی و معروف کنارش نشسته بود و تند تند سوال می پرسید و او جواب می داد اما نگفت برای آریویی آمده که بعد از آن یک روز خوب بیشتر از یک هفته است که خبری از اون ندارد و باز هم قلبش سمفونی بتهون راه انداخته است.

از همه گفت..ریزبه ریز...از همه جا گفت...لحظه به لحظه...اما آریو در تمام حرف هایش پشت در محکمی
قایم بود...قراری نبود برای برملاشدن حسش...

خبرنگار به همراه عکاس ماهرش که رفتند، مرضیه با لبخند گفت: امضا میدی خانومی؟

لبخند زد و بلند شده گفت: اگه کسی زنگ زد خونه، کارم داشت بگین خونه نیستم.

-چیزی شده تپش؟

-نه مامان، دلم می خواد یکمی بخوابم، واسه این خبرنگاره کله سحری بلندم کردین، چشمامو خواب
گرفته!

-باشه، نهار چی میخوری؟

-هرچی دوست داشتین درست کنین.

سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت و امروز زیادی کسل کننده بود!

خودش را روی تخت پرت کرد و هیچ چیز اندازه ی یک خواب خوب نمی چسبید!

آنقدر معتاد خواب بود که خواب آغوش باز کند برای این تن رویایی!

...نوازش موهایش لبخند روی لبش کاشت و چقدر خوب که خواب هایش این همه به لامسه حساس بودند.

غلت زده، که موهایش روی صورتش کنار رفت و با لبخندی پررنگتر دست بلند کرده روی دستی که
موهایش را کنار زده بود گذاشت و به آرامی لب زد: بمون!

گرمی دست های در دستش خلسه ی خوابش را محکمتر کرد و بدون آنکه متوجه شود دست های چه کسی
را گرفته باز هم خوابید...

آریو با لبخند و عشق خیره ی صورت پر از خوابش شد و می شود بقیه ی عمرش با دیدن این فرشته
تقسیم شود؟

ترسید از آمدن های عجولانه و باید کمی محتاط باشد...

دست تپش را در دستش فشرد خم شده بوسه ی کوچکی روی دستش گذاشته زیر لب گفت: خیلی دوستت
دارم کوچولو!

بلند شد، به آرامی دستش را بیرون کشید و از اتاقش بیرون زد، می دانست میثم الان پی تلفن کش کردن
پدرو مادرش است، پله ها را پایین آمده با لبخند رو به میثمی که با چئه ی ریزه میزه اش در حال دم کردن
چای بود گفت: میثم جان من میرم.

میثم تند گفت: نه، مامان اینا دارن میان.

صدای زنگ لبخندی از جنس موزیانه بودن روی لب های میثم نشاناند و اگر این بچه را نشناسد؟

میثم فوراً به سمت آیفون رفته دکمه را فشرد و گفت: بشینین.

میثم در را باز کرده و آریو متعجب به 10 پسر بچه ای که مشتاقانه اما با تعجب نگاهش می کرد نگاه کرد و میثم دقیقا چه غلطی کرده بود؟

میثم با لبخندی ژکوند جلو آمده گفت: هی بهشون می گفتم باور نکردن، خواستم ثابت کنم.

و الان دارد فکر می کرد روی چه حسابی دلش کشید برای دیدن عروسکش و الان در خانه ای که از صاحب خانه اش خبری نبود با یازده 11 پسر بچه سروکله بزند؟

دقت رچه و گوش می ها که برای امضا و عکس گرفتن جلو آمد از خودش حرصش گرفت و زیادی ماندنش در اتاق تپش کار دستش داد هر چند میثم آنقدر بچه و گیج بود که غیبتش را متوجه نشده بود.

بی حوصله روی مبل نشست و هر بار یکی از پسر بچه ها با شوق خودش را در آغوشش جا می کرد و بقیه عکس می گرفتند... این هم از امروز زیادی خوبش!

هنوز چند امضا دیگر باقی مانده بود که صدای در را شنید که انگار کسی قصد داشت ماشین را داخل بیاورد. حدس می زد سیاوش و همسرش باشد. میثم با لبخند گفت: خب مامان اینام رسیدن.

ان الان چه حسی خوبی داشت اگر یک پس سری حسابی نسیب این پسر بچه ی تخس و الکی خوش کند.

در باز شد و مرضیه و پشت سرش سیاوش داخل شدند، اما هردو با دیدن دوستان میثم متعجب به آنها و آریوی گرفتار بینشان نگاه کردند که سیاوش فوراً اخم درهم کشیده گفت: میثم؟

میثم نگاه ترسیده ای به پدرش انداخت و با عجله گفت: بچه ها؟

شاید 5 دقیقه هم نشد که پسر بچه ها رفتن و حالا نوبت توییح میثم بود، اما قبل از اینکه سیاوش دهان باز کند برای مواخذه فوراً گفت: بیخیال آقای سنجری بچه ان دیگه، من ناراحت نیستم.

مرضیه رو به میثم گفت: تپش هنوز خوابه؟

میثم با تخیسی سری تکان داد که مرضیه با ناراحتی گفت: این دختر ناهارم نخورده.

چیزی درون قلبش سوت کشید...

مرضیه فوراً به سمت اتاق تپش رفت و دقیقا الان روی چه حسابی نگاه میثم این همه خاص و موزی شد به آریو؟

آریو با لبخند چشم غره ای نثارش کرد و سیاوش درحالی که کنار آریو می نشست گفت: کجایی جوون؟ پیدات نیست؟

- کمی به خودم مرخصی دادم...

گل صحبت شکفت و مرضیه بزور تپش را بلند کرده، با اخم گفت: پاشو تپش، مهمون داریم.

- بی خیال مامان ما که همیشه مهمون داریم.

- تپش حوصله آمو سر می بری، آریو اینجاس، فک کنم فهمیده بازیگر شدی.

www.goldjar.blogfa.com

انگار 220 ولت برق به تنش وصل کردند که فوراً از خواب پریده، به مادرش نگاه کرد و گفت: چی؟!

مرضیه با تاسف سری تکان داد و گفت: بیا به چیزی بخور، خودتو کشتی دختر!

مرضیه از اتاق بیرون زده، دست روی قلبش گذاشت و این سیب قلبش چه تپشی به راه انداخته بود.

فوراً بلند شد، شوکه شد از قیافه ی بهم ریخته اش...

فوراً موهای فر کرده اش را مرتب کرد و کمی هم صورتش را با آرایش زیباتر کرد، لباس عروسکیش را بیرون آورد و تیشرت آستین داری را با جین مشکی رنگی پوشید، شال قرمزش را روی موهایش انداخت و در حالی که تنش نم لرز داشت و هیجان هجوم خسته ی قلبش را شوک زده کرده بود از اتاقش بیرون رفت.

عجیب بود این همه دیدن و باز هم سرخی شرم و این همه کولاک هیجان!

پر بود از هیجان دیدن و بعد از یک هفته ندیدن... این لحظه را با تمام استرس عذاب آورش دوست داشت.

وارد سالن که شدند نگاهش نشانه شد روی صورت آریوی که بلند می خندید و حرف های سیاوش را تایید می کرد.

دلش لرز گرفت از این خنده ها که صورتش را زیادی دوست داشتی می کرد و خدایا رحم می کنی به این دل؟ این مرد اینجا دقیقاً چه می خواست؟

وای به دلش... چقدر بی تاب بود و تنگ!

صدای صندل سفید رنگش روی پارکت نگاه مشتاق آریو را روی زوایای تنش کشید و چقدر این دخترخواستنی بود!

تپش پر از خجالت سلام کرد که مرضیه گفت: بیا آشپزخانه ناهار بخور!

باید از مرد دوست داشتنی اش بگذرد؟

-گرسنه نیستم ماما!

مرضیه چشم غره ای نثارش کرد و الان حرف، حرف مادرش بود!

دلنتگ مردش بود... یک هفته عمری بود برای ندیدن... زیر چشمی نگاهی چشمک انداخت به آریوی که ساکت شده بدرقه اش می کرد به آشپزخانه که وارد شد، مرضیه از ماکارونی ظهر برایش در بشقابی کشید و گفت: مردی دختر!

زنده شده بود با دیدن عزیزترین زندگیش وقتی دلبرانه می خندید.

تند تند ماکارونی را خورد و در حالی که دور دهانش را با احتیاط دستمال می کشید تا رژش پاک نشود تشکری از مادرش کرد و از آشپزخانه بیرون رفت اما با ندیدن آریو و پدرش قلبش فرو ریخت به این زودی رفت؟

میثم لم داده جلوی تلویزیون، جلو آمده گفت: کو بابا اینا؟

-با آریو رفت تو اتاق کارش.

خیالش راحت شد و چقدر خوب که هنوز هم بود....

میثم چشم گریه کرد و موزیانه گفت: اگه یه هفته تبلتتو بدی دستم یه چیز مهمو بهت میگم.

تپش چشم باریک کرد و گفت: مثلاً چی؟

میثم شانه بالا انداخت و گفت: دوس نداری نمی گم.

میثم باج نمی گرفت.. نه تا وقتی خبرش زیادی مهم باشد.

-باشه قبول، یه هفته مال تو... بگو.

کنار میثم نشست، میثم به آرامی گفت: آریو اومد مامان اینا نبودن...

با تعجب ابرو بالا پراند، و گفت: یعنی چی؟

-من بعد زنگ زد م بابا اینا اومدن...

ریز خندید و گفت: فک کرد من ندیمش... اما حواسم بود...

با بدجنسی گفت: اومد اتاق تو...

سیب درخت قلبش روی زمین افتاد... بمب... چیزی را بین خواب و بیداری حس کرده بود... نوازش دستی روی صورتش... گرمی دستی در مشت دست های خودش...؟

آریو که نبود، بود؟

قلبش ضربان گرفت و یاخدا!

فورا رو به میثم گفت: به مامان اینا نگیا...

میثم با خبثت گفت: به ماه!

-خیلی رو داری به خدا... باشه یه ماه دستت باشه.

میثم چشمکی زد و خود را مشغول تلویزیون دیدنش شد اما تپش... آبشار خنکی در تنش جریان گرفت... می توانست به دلش قول عشق بدهد؟ این آریوی دوست داشتنی عاشقش شده بود؟ خدایا دوستش دارد نه؟

لبخند روی لبش گل داد...

به مبل تکیه داده، بدون آنکه لبخندش را قورت دهد مشغول تماشای انیمیشن گربه ی چکمه پوش شد و کاش آریو زودتر بیاید.

صدای مرضیه باعث شد گردن بچرخاند و بلند جواب دهد. مادرش برای شام کمک می خواست و او چقدر بی تاب مردش بود و چقدر عجیب که امروز سپهر نبود، هر چند چند روزی بود زیادی سرسنگین شده بود.

بلند شده که در اتاق کار پدرش باز شد و آریو با جعبه ی کوچکی در دست و سیاوش پشت سرش بیرون آمدند. یادش آمد جعبه ی کوچک چند سکه ی قدیمی پدرش بود و اما چرا دست آریو بود؟

صدای مرضیه تکرار شد و نمی شد بی خیال شام شد؟

آریو نگاه از سیاوش گرفته رصد کرد عروسکش را و چقدر دلننگ بود... به آرامی لبخند زد که تپش نگاه زدید و عاشق بود... عاشق این سرخی پر از ذوق روی گونه ی عزیزکش!

تپش به آرامی دل کند و به آشپزخانه رفت و این نفرت انگیزترین شام عمرش بود!

هوای خوب مهر ماه و بساط جوجه کباب در حیاط زیبای سیاوش و آریوی که خوشبخت بود، در این جمع کوچک حس خوبی شبیه خانواده داشتن دلش را قلقلک می داد...

و سپهر با تمام تخس بودنش، امشب راه آمده بود با لبخندهای تپش و بی پروایی نگاه آریو!

و میثم با باج گرفته اش خوش می گذراند.

(فصل سیزدهم)

تیامین متعجب از اوایی که در چادر مشکی ساده به خواب رفته بود نگاه کرد و یک چادر؟!!

امروز آنقدر خسته بود و دلننگ این پسرعموی تخس که فعلا بی خیال بیدار کردنش باشد. به آشپزخانه رفته کتری را پر از آب کرد و به برق زد، امروز بعد از آن دعوایی که دوتا از کارمندهایش در شرکت راه انداخته بودند اصلا دل و دماغ نداشت، سرش درد می کرد و تنش عاجزانه خواب می طلبید اما تا چای نمی خورد خواب مسکن نمی شد.

تکیه داده به کابینت فکرش به سمت نهالی رفت که از دیروز عجیب روی مخش پیاده روی می کرد. سر راهش درست روبروی در اصلی شرکتش با آن تیپ افتضاحش، ایستاده بود و مثلا در جلد بی گناه رفته تمام همتش را به کار برد تا متقاعدش کند که آریو هرزه پرور است. که آریو تازگی ها با یک دختر بچه هم خوابه می شود. و حتما هم منظورش تپشی بود که زیادی خانمانه هایش را خرج کرده بود که حالا آریو، آریوی چند ماه پیش نبود. آریوی عاشق بود، بدون هرز پریدن.. بدون هم خوابه های رنگارنگ... آنوقت نهال از کدام هم خوابگی می گفت؟

دکمه ی کتری که خاموش شد، چای کیسه ای کوچکی درون فنجان پایه بلند انداخت و کتری را برداشته، آب جوش ریخت... چقدر خسته بود و نگران پسرعمویی که زیادی تنها بود.

کمی شکر درون فنجاناش ریخت و کیسه چای را در سیک ظرفشویی انداخت، شکر را حل کرده، چایش را داغ سرکشید، هیچ چیز اندازه چای اعصاب متشنجش را آرام نمی کند.

www.goldjar.blogfa.com

فنجان را در سبک رها کرده به سالن برگشت، آریو یک سانت هم جابه جا نشده بود لبخند زد به خواب عمیقش و کتتش را درآورده روی کاناپه دراز کشید، یکی از کوسن ها را زیر سرش گذاشت و بهتر بود آریو هر چه زودتر فکری برای نهال بکند... اینجور که معلوم بود این دختر حالاحالاها ماندگار ایران بود.

چشم روی هم گذاشت و اصلا نفهمید کی خواب آغوش باز کرد و او سخاوتمندانه این مهمانی را پذیرفت.

...چشم باز کرد، گردنش خشک شده بود از یگوری خوابیدنش، چرخید که با دیدن تیمین خواب، لبخند بی جانی زد و خیلی وقت بود ندیده بودش!

خمیازه ای کشید و روی کاناپه نشست دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و انگار باید فکری برای بلندیش کند.

چادر روی پا افتاده اش را با احتیاط برداشت و این چادر یادگار تپش عزیزش بود و هنوز نمی دانست چرا دلش نیامد آن را برگرداند.

بلند شد، به اتافش رفت چادر را در یک از کتوهای گذاشت و دوباره به سالن برگشت، بایز فکری برای شام می کرد. کمی قارچ برگر برای پیش غذا عالی بود. بسته قارچ را بیرون آورد که صدای خسته ی تیمین بلند شد: کی بیدار شدی؟

-الان، گشنه نیستی؟

-از ظهر هیچی نخوردم.

-یکم قارچ برگر درست می کنم ته بندی کن تا شام ماکارونی بزارم.

تیمین خود را به این رسانده گفت: داغون خسته بودم.

-چی شده؟

-امروز دو تا انتر افتادن به جون هم، شرکت و اعصاب منو به گند کشیدن.

-اخراج کردی؟

-نمی ش از بهترین مهندسای شرکتن.

-چشمون بود؟

-قصه اش درازه، میوه داری؟

-اره بردار.

تیمین این را دور زده وارد آشپزخانه شد، جلوی یخچال در را باز کرده گفت: از نهال خبری داری؟

لبخندی گوشه شد بر لبان آریو و همه چیز خوب بود... عالی!

-دیروز اومده بود جلو شرکت ...

آریو متعجب چرخید و به تیمینی که انگورها را با ولع می بلعید و گفت: چرا؟

-مثلا میخواست بگه هرز رفتی بعد داری با یه دختر بچه می خوابی...منظورش که تپش نبود هوم؟

آریو زیر لب لعنتی گفت...

و در حالی که قارچ ها را خورد می کرد گفت: هفته قبل تپش اینجا بود، نهالم عین یابو سرشو انداخت پایینو اومد داخل، تپشو دید، نمی خواستم تپش ناراحت بشه بیرونش کردم. آتیش گرفته.

تیامین موزیانه پرسید: تپش اینجا چیکار می کرد؟

-بی خیال!

تیامین خندید و گفت: رفت؟

-هوم؟

-دلن تو می گم.

-خیلی وقته.

-مبارکه!

-اگه قبول کنه.

تیامین روی شانۀ اش زد و گفت: نگرانش نباش!

-نیستم.

-هستی داداش، اما هر چیزی راهی داره.

-بلدم.

-خوبه!

-یعنی میگین قبول کنم؟

کاظمی خیره به عنوان فیلمانه ی روبرویش گفت: کار خوبی، شاید موضوع کلیشه باشه اما اگه خوب کار بشه پرفروش میشه، مردم از موضوعات رمانتیک خوششون میاد.

-فکر می کنم کمی سخت باشه برام.

کاظمی با جدیت گفت: اومدی که یاد بگیری و موفق بشی، اگه نمی تونی همین الان بزن کنار، خیلیا مشتاقن جای تورو بگیرن.

یک فیلم با این مرد اخمو بود و هنوز هم تلخ بودن های شکلاتیش، چهره اش را درهم می کرد اما... صبر چیز خوبی است!

تپش سر پایین انداخت و اصلا غلط کردن را برای همین وقت ها گذاشتند دیگر...

کاظمی ادامه داد: باید دنبال فرصت های طلایی بود دختر جان، بچه ای اما کودن نیستی، راهتو درست انتخاب کن... هرچند فکر می کنم اصلا برای این کار با تمام استعداد ذاتیت ساخته نشدی!

اخم کرد و این مرد اخمو دقیقا چه بلغور می کرد؟

سر بلند کرده با لبخندی مصنوعی و ابروهایی که انگار بزور غلتک صافش کرده اند گفت: ممنون از راهنماییتون، با این حساب باید قبول کنم!

کاظمی با بی خیال به صندلیش تکیه داد و گفت: میل خودته!

حرصش گرفت و گاهی مردها زیادی زبان نفهم و خرفت نبودن؟

فیلمنامه را برداشت و گفت: از وقتتون ممنونم، لطفتون بی نهایت!

کاظمی سر تکان داد و تپش بلند شده پشت ماتوی چروک افتاده اش را صاف کرد و در حالی که خداحافظی آرامی کرد از در دفترکار کاظمی بیرون رفت و غر زد به جان خودش:

-آخه بی شعور، عقل نداری؟ سواد نداری؟ پاشدی اومدی پیش این یابو... انگار داره با نوکرش حرف می زنه!

اخمش کم رنگ نمی شد و انگار حق با خانم یوسفی بود. او فقط یک مرد اخموی خرفت کار بلد بود!

سوار تاکسی شد و فکر کرد چرا هنوز پدرش اجازه نمی داد گواهی نامه بگیرد تا با اولین دستمزدش که در بانک بایگانی شده بود حداقل یک پراید کالباسی بخرد.

هوا رو به سردی بود و او باید در مورد فیلم جدیدش فکر می کرد. این بار ارتقا نقش داده بود. یک شاهزاده ی زیبای قجر!

چقدر خوب که با دانشگاه رفتنش کنار آمده بودند و گرنه سیاوش...

اوف این پدر زیادی سختگیر بود.

وارد دانشگاه که شد، خسته از فیلمبرداری ساعت پیشش یگراست به سمت کلاسش رفت، از کلاس های ظهر و عصر متنفر بود... اصلا ذهن دیگر کشش داشت؟

وارد کلاس شد و مثل همیشه کنار پنجره نشست، عجیب بود که بعد از یک ماه که از دانشگاه آمدنش می گذشت هنوز دوستی نداشت، شاید هم زیادی کناره گرفته بود!

کتابش را از کیفش بیرون آورد و روی دسته ی صندلی گذاشت و برگشت تا کیفش را آویزان صندلی کند که کسی محکم به صندلیش خورد و کتابش روی زمین افتاد. حرصش گرفت اما آنقدر خسته بود که حتی حوصله جروبحت هم نداشت، بدون آنکه توجهی کند، خم شد کتاب را برداشت و روی دسته ی صندلی گذاشت که صدای طلبکاری گفت: کتابتو اینقدر لبه نزار که بزنی بهش.

خسته بود دیگر... جروبحت هم نداشت الان...

www.goldjar.blogfa.com

سر بلند کرد و با دیدن همان آقای زرنگ ابرو شمشیر کرد و تخس گفت: بازم تو؟

جوان با لبخندی موزی گفت: خوشحال شدی؟

پر از تلخی گفت: راتو بکش برو اصلا حوصله جروبخت ندارم.

-مگه شما کار غیر علمیم می کنی؟

جواب بعضی حرف ها و متلک ها سکوت است. بگذار این احمق ادامه دهد...

کتابش را باز کرد و خود را مشغول نشان داد که کتاب از زیر دستش کشیده شد، تحمل هم حدی دارد دیگر نه؟

یکباره بلند شد و پر از خشونت داد زد: مرض داری؟

جوان متعجب نگاهش کرد که پسر دیگری که وارد کلاس شده بود با دیدنشان متعجب گفت: رامین چی شده؟!؟

تپش بدون توجه به آن دو کتابش را از دست رامین کشید و با اخم و خشم گفت: هرچیزی حدی داره آقا، لطفا رعایت کنید.

دوباره روی صندلی نشست که صدای لرز افتاده از عصبانیت پسر جوان را شنید: با کی بودی؟

شلوغی کلاس و نگاه های مات برده، نگاه دزدید از تپش خجالت کشیده و لب به دندان گرفت و... او زیادی بی شخصیت بود یا محیط دانشگاه را با خیابان اشتباه گرفته بود؟

ترجیح داد بی محل باشد تا با او بی که انگار کنترل اعصابش را قرض داده کل کل کند.

سرش را خم کرده کتابش را ورق زد که دوباره رامین گفت: بچه...

حرفش با آمدن استاد نیمه تمام ماند و احتمالا جوری تلافی می کرد... دختر هم این همه گستاخ؟

و تپش با دیدن پدرش چقدر خوشحال بود از کم شدن این اذیت ها!

...کلاس که تمام شد فوراً بلند شد و قبل از اینکه مهلتی دهد برای رفتن سیاوش، خود را به او رساند و در حالی که در کنار او قدم می زد با اخم گفت: بابا جلو این دانشجوتو بگیرا، خیلی رو اعصابمه!

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت: چطور؟

-این پسره ی درازو میگم، اسمش نیکدله، سربه سرم می زاره، بهش اخطار بدین وگرنه خودم یه بلایی سرش درمیارم.

سیاوش کمرنگ لبخند زد و گفت: بیا اتاق چای بخور!

همین کافی بود برای مطمئن شدن از کم شدن گستاخی های نیکدل و داشتن پارتی هم خوب چیزی بود.

-نه میخوام برم خونه.

-باشه مواظب خودت باش!

از پدرش که جدا شد مستقیم به سمت راه پله رفت که صدای رامین اخم هایش را پیوند داد و این پسر ول بکن نیست؟

پر از خشم گفت: چته؟

رامین دست در جیب با پوزخندی گفت: دبیرستانی بودی رفتی پیش استاد؟

با لبخندی حرص دار گفت: دختر بودم رفتم پیش بابام!

همین کافی بود دیگر نه؟

رامین با چشمانی وق زده نگاهش کرد و چرا تا به حال متوجه شباهت فامیل نشده بود؟

تپش بند کیفش را محکم در دست گرفت و با لبخندی که زیادی سرخوش بود از پله ها سرازیر شد و برای بعضی ها یک جمله هم کافی بود.

متعجب به مرد روبرویش نگاه کرد و او هم هم بازیش خواهد بود؟ شهرام حیاتی؟!

چشم ریز کرد برای رصد کردنش که شهرام عینکش را برداشته روی موهای مشکیش جا کرد و با لبخندی زیبا گفت: خانم سنجری؟ باران سنجری درسته؟

اگر می گفت این تن صدا عجیب دوست داشتنی است به قلب عاشقش خیانت کرده است؟!

خب بعضی ها عجیب دلنشین اند دیگر....

ملیح لبخند زد و گفت: بله خودم هستم آقای حیاتی!

-نه نشد دیگه، اینجا همه می دونن من شهرامم و بس، راحت باش باران خانم.

لبخندش پررنگ تر شد و سر تکان داد که شهرام ادامه داد: امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

-بله، همینطوره.

صدای گرمورش را شنید که سر چرخاند و گفت: الان میام.

-ببخشید من برم آماده شم، از دیدنتون بسیار زیاد خوشحال شدم.

شهرام به احترام سر تکان داد و اصلا بعضی ها باکلاس بودن در خون شان بود!

و او با عجله خود را به اتاق گرم رساند و عجیب بی دلیل خوشحال بود و جای آریو خالی...

پر از حرص گفت: چی می خوای؟

با وقاحت داد زد: تورو، ازم دزدیدنت!

با صدای بلندی خنده ای از عصبانیت کرد و با تمسخر گفت: یواش خانم، دیر اومدی زودم می خوای بری؟

یکباره داد زد: من رفتم؟ من پا زدم به همه چی؟ من سراغ نگرفتم؟ من پل شدم برا پیشرفت؟ من پا دادم به این و اون؟ من احمق که عاشقت بودم، می مردم برات، جون می دادم برا یه لبخندت،... حالا اومدی سینه دادی جلو حق حق می کنی؟

نهال ترسیده به اوایی که به سمتش می آمد خیره بود که آریو ادامه داد: دیر اومدی جونم...

دستش را مشت کرده روی قلبش کوباند و گفت: نمی زنه، برای تو نمی زنه،...

با یادآوری پوستر نهال که هنوز زیر تخت مخفی شده بود بدون تفکر به سمت اتاقش رفت و پوستر را از گوشه ای ترین قسمت که مطمئن بود کسی آن را نخواهد دید بیرون کشید و از اتاق بیرون زده، پوستر را به سمت نهال پرت کرد و گفت: ببین، تویی دیگه... معروف شدنت، عکس چهارمین شویی که تو ایتالیا داشتی، لباسی که تنته یادته؟ سفارشی برام فرستادن تا آتیشم بزنی، تا بگن نهالی که می پرستی اینجوری می زنه و میره... ازت خوردم... تو که می دونی ادم از یه سوراخ دوبار نیش نمی خوره دخترخاتم...

نهال درحالی که خیره ی عکسش بود و بغض در گلویش به تلاطم آمده بود گفت: اینجوری نیست...

آریو میان حرفش پرید و گفت: هرجوری که می خواد باشه، مردی، برای من تموم شدی، قلب من بازم می تپه اما دیگه نه برای تو... ارزشی ازت نمونده که بتپه...

نهال اشک ریخت و زانو زده گفت: تورو خدا آریو یه فرصت دیگه...

آریو با بی رحمی گفت: تو به من دادی؟ روزی که سوار هواپیما شدی گفتی هزار یه زنگ بزنی حداقل خبر بدم که دارم میرم؟ هیچی برام نداشتی...

-فقط می خواستم دل کندنمون سخت نباشه...

-نگو عاشقی که حالم بهم می خوره...

-هستم، به خدا هستم...

-احتمالا رسوایی آخرت که باعث شده برگردی ایرانم دروغه؟

نهال دست برد جلوی صورتش و با هق هق گفت: بخدا دروغه، من برگشتم چون خواستم با کسی باشم، من تا آخر عمرم می خواستم با تو باشم، اونشب که تو خونه ات خواستم باهات باشم برای همین بود... من عاشق می مونم برای تو... منو ندید نگیر وقتی اینجوری افتادم، من برای تو برگشتم چون نتونستم، چون نتونستم دیگه بی تو باشم...

سرش را بلند کرد و با زاری گفت: باورم کن آریو...

آریو پوزخندی زد و گفت: گمشو از خونه ی من بیرون، دیگه نمی خوام هیچی ازت بشنوم.

-نابوادم نکن...

-سرپا میشی... هه فقط حالمو بهم می زنی.

نهال با چشمانی اشکبار سرخم کرد که آریو بی حوصله به سمتش رفته زیر بازویش را گرفت و گفت: نفس کشیدن تو خونه من برات حرومه...

او را بلند کرده گفت: امیدوارم هیچ وقت ریختتو نبینم.

نهال نالید: آریو؟

آریو با بیزاری او را به سمت در برد؛ در را باز کرده گفت: وقتی رفتی اندازه ی عمرم احساس حقارت کردم، جلوی دوست و دشمن نابود شدم، حالا نوبت تونه که تلافی کنی!

چشمش برق زد و خدا به داد نهالی برسد که هنوز نمی فهمید نقشه ی آریو چه است؟!!

نهال را به بیرون پرت کرد و گفت: زندگیم چندسال حروم شد،

لبخندی پر از شیطنت زد و گفت: نوبت تونه بانو!!

نهال ترسیده نگاهش کرد که آریو در را بسته، فوراً گوشیش را از روی میز برداشت و شماره فریبرز را گرفت:

-فریبرز وقتشه!

همین کافی بود و از امروز می توانست نفس راحتی بکشد اما هنوز کمی کار داشت...

لب تاپش را از اتاقش بیرون آورد و روی میز گذاشته، فلشی که از فریبرز گرفته بود را به لب تاپ زده، کمی بدنامی هم چاشنی امروزش می شد...

آدرس فیس بوکش را که به نام غریبه ای بود وارد کرد و تمام عکسایی که از نهال داشت و از زحمات فریبرز داشت را به اشتراک گذاشت، می دانست همین امروز کل ایران نهال را خواهند شناخت وقتی برهنه در آغوش مردی جولان می دهد...

بد شده بود می دانست... اما عذاب هایش کم نبود که بیخشد.. همه که در این دنیا خوب نبودند...

گوشه ای میان جمعیت منتظر ایستاده بود و با لذت نگاه می کرد. بد شده بود. زیاد و احمقانه اما هیچ جوری این فکر بیرون نمی رفت برای بخشش و انگار حقش است و خواهد بود. تا همیشه!

عینکش را کمی روی بینی اش جابه جا کرد و کلاه بافتش را بیشتر روی پیشانی اش کشاند. سردی آخر آبان ماه کمی مجاله اش کرده بود داغی تنش نوید سرماخوردگی و تب را می داد اما این تماشا را نمی شد از دست داد.

با حکم قاضی، نهال دستبند به دست و مردی که آماده ی شلاق بود بالای سرش ایستاد. جرم رابطه نامشروع اعلام شد و حکم 100 ضربه شلاق در انظار!

حس می کرد دلش خنک شده هرچند فریبرز هم باید می خورد اما از قبل این شلاق خوردن پول خوبی هم عایدش شده بود.

اولین ضربه شلاق که روی تن نهال فرود آمد جیغ کشید و او چشمش را بست و قلبش تیر کشید و هنوز این همه بد بود پست نبود. رو برگرداند، دستش سمت قلبش رفت، نباید می ماند.

خود را کنار کشیده، از بین جمعیت بیرون زد و بیشتر از این طاقت شنیدن جیغ هایش را نداشت. با تمام سعی بد بودنش دل نازک بود با تمام حقی که باید نهال ادا می کرد.

به ماشینش رسیده، برگشت نگاهی حواله ی جمعیت مشتاق کرد و زیر لب گفت: کجا ایستادم خدا؟

برگشت، سوار ماشینش شد و قبل از اینکه جیغ دیگری در این هلله بازار به گوشش برسد پا روی گاز گذاشت و دور شد. و کاش الان تپشش بود. کنارش، نفس در نفس، خیره ی آن فیروزه های دلربا!

خبر داشت دوباره در فیلم دیگری بازی می کند. خوشحال بود برای این همه جدیت و ناراحت برای رفتن به مسیری که می ترسید تپشش را از او بگیرند.

شاید هم باید می رفت برای سرگوش آب دادن و کمی هم عوض کرد حال خرابی که خرابی حال نهال داغانش کرده بود. لعنت به دلی که ثبات نداشت بدجنس می شد و گاهی می سوخت. این دل می سوخت... کوره وار...

به سمت شهرک سینمایی ماشین را چرخاند و چقدر دلش لک زده بود برای گندم طلایی موهای عروسکش وقتی نسیم کوچکی دزدکی زید شالش رد می شد و تارهای عجول موهایش پرشتاب بیرون می آمدند.

لبخندی زد برای تخیلش و اگر کمی هم هوس آن بغل تنگ را می کرد و بوسه ای که قلبش را می کشت بی حیا بود؟

لبخندش بزرگتر شد وقتی داغی در تنش شعله کشید و کاش می توانست جار بزند که عاشق است. عاشق آن هجوم زیبا وقتی ناز می کرد و احم می دواند میاد ابروهایش و این دختر خاص بود.. نایاب و تند...

"چقدر زیادی! آنقدر که... نمی توان... تمام تو را خیال کرد!"

زیاد بود... خیلی زیاد... آنقدر که گاهی فکر می کرد این زیاد کوچک از سرش هم زیاد است.

به شهرک رسیده، کلاه بافتش را درآورد و روی صندلی انداخت و خدا کند کار تپش تمام شده باشد...

از ماشین که پیاده شد نگاهش را زوم کرد به عواملی که تند تند در حال جابه جا کردن وسایل بودند نگاهی انداخت و باید در این بین عروسکش را می دید.

قدمی به جلو برداشت که با یادآوری شایعات که ممکن بود برای تپش و خودش پیش بیاید قدم عقب گذاشت و الان وقت دلبرانه هایش نبود.

برگشت سوار ماشینش شد. بهتر بود زنگ بزند. هنوز زود بود شایعه پراکنی برای عروسک دوست داشتنی اش.

گوشیش را برداشت و شماره گرفت. این دختر عجیب پایبندش کرده بود.

بوق خورد. بوق... بوق...

جوابی نبود و دلش رفت برای نگرانی و نگاهش خیره ی کارگراها شد و تپشش کجا بود؟

دوباره شماره گرفت. بوق خورد... 1... 2... 3... بار ...

بله؟

دلش لرزید و این دختر چه نرمی در این صدا داشت.

-سلام، کجایی تپش؟

قراری برای این همه تخس بودن نداشت اما...

تپش آهی کشیده و گفت: سر صحنه ام.

-کی تموم می کنی؟

-نیم ساعت دیگه.

-سپهر میاد دنبالت؟

-نه خودم میرم.

-من شهرکم، تموم شد منتظرم بیا.

کمی هنگ کرد...دقیقا آریو الان در این شهرک آن هم منتظر چیکار می کرد؟

-باشه!

آریو نفسش را تند بیرون داد و کاش می توانست این همه دلتنگ نباشد...

تماس را قطع کرده، موزیک ملایمی را پلی کرد و سرش را به صندلی تکیه داده، چشم روی هم گذاشت و دوباره جیغ های گوشخراش نهال در ذهنش اکو شد.

چند شب پیش بود که داغ کرده گریه می کرد و سبد سبد قسم می خورد به پاکی...به خوب بودن...به عشق...اما....

فریبرز کارش را خوب بلد بود...بلاخره این هیکل و صورت جذاب باید جایی به درد می خورد دیگر...

در همان مهمانی که تپشش رفت و نهال با چشمانش فریبرز را قورت داد، چراغ ذهنش زیادی نور داد برای انتقامی که از قبل ها برنامه ریزی کرده بود...حقتش بود...قسم عشق و آغوش باز برای هرزگی؟ جور در می آید؟ نه....

فریبرز خوب بلد بود...اصلا کارش بود...و خب نهال عجیب بود این همه ساده بودنش...مثلا فرنگ رفته بود دیگر؟!!

زود شیفته ی فریبرز خوش قد و قامت شده بود.

انصافا هم فریبرز زیادی خوب بلد بود نقش بازی کند. آن هم مردی عاشق، گرم و جذاب...

شاید اگر نهال آن شب این همه سوسه نمی آمد...این همه اشک تمساح نمی ریخت و دروغ و دروغ بند هم نمی کرد از خیر فکرش می گذشت اما...این دختر استاد بودن های پر از دروغ بود.

عکس هایش پخش شد اما شلاق نخورد فقط محض چند عکس...شلاقش شد جریمه هم آغوشی و خبر یکی از همسایه هایی که پول گرفته بود لو دهد این عشق بازی گرم را...

و خب نقشه گرفت و قاضی حکم شلاق داد در ملاعام و چقدر حیف که زندانی نداشت یا هر چیز دیگری...

اما همین آبروی حراج شده هم دلش را بیخ می زد. انتقامش را گرفته بود و گور پدر هر کسی که فکر می کرد آدم با انتقام گرفتن دلش خنک نمی شود.

از الان دیگر کینه ای نداشت.

از الان نهال بخشیده شده بود.

از الان هیچ بغض سرطان شده ای راه گلویش را نمی بست.

از الان چقدر سبک بود.

و چقدر الان را دوست داشت. این همه خوب بودن را دوست داشت. کاش تمام نشود. هیچ چیز!

ذهن خالی از نهال بهتر هدیه ای امروز بود. بلاخره در ذهن کبود شده اش نهال مرده بود!

صدای تکه ای که به شیشه ی ماشین خورد چشمانش را باز کرد، تپش مچاله شده در پالتوی زیتونیش، لب های گل انداخته اش چقدر خوردنی بود.

شیشه را پایین کشید و متعجب گفت: سوار شو.

تپش چشم غره ای برایش رفت و گفت: قفل درو بزنی چشم سوار میشم.

آریو با عجله از ماشین پیاده شد و گفت: در باز بود!

تپش با بدجنسی لبخند زد و گفت: می دنستم.

ماشین را دور زده، در جلو را باز کرد و سوار شد. آریو متعجب نگاهش کرد اما زود لبخندی زد زیر لب گفت: شیطان!

سوار شد، که تپش گفت: چی شده؟

آریو متعجب پرسید: باید چیزی شده باشه؟

تپش شانه ای بالا انداخت، که آریو گفت: میری دانشگاه؟

-امروز نه...

آریو ماشین را روشن کرده و گفت: با من بیا خرید.

خرید بهانه بود. دلش فقط بودن هایش را می خواست، پررنگ و خواستنی!

خسته بود... زیاد... اما اگر دلش کمی هوای دو نفره کرده باشد حرفی بود؟

اصلا خستگی کیلویی چند وقتی این مرد پر از دوست داشتن هایی عجیبش او را به یک بودن خوب دعوت می کرد؟

توان ضرب شد در تنش و شوق شکوفه زد در دلش و در حالی که لبخند جوانه می زد روی لب های صورتی رنگش، گفت: به صرف یه قهوه؟

آریو لبخند زد و مهربانه گفت: به صرف یه قهوه با کیک گردویی!

گفته بود این مرد مهربان شده ی این روزهایش را دوست دارد؟

خیره ی ته ریش جذاب شده ی صورتش شد و این مرد چرا همه جوهره جذاب است؟

"من یک دخترم، مرا موهایت نه،... مرا ته ریش خسته ات دیوانه می کند."*

آریو ماشین را چرخانده از شهرک بیرون رفت که تپش گفت: چرا نیومدی داخل؟

آریو لبخند کم رنگی زد و گفت: حرف زیاده بچه جون!

منظورش را گرفت و خب حق هم داشت.

...جلوی کافی شاپ کوچکی توقف کرد و گفت: بهترین کیک گردویی های دنیا رو داره.

-زیاد اومدی؟

-همیشه میام.

کمربندش را باز کرد و با تردید پرسید: اشکالی نداره تو ماشین بخوریم؟

زیر یک سقف بودند دیگر... با هم... تنها... چه فرقی می کرد پس؟

-نه، اشکالی نداره!

-زود میام.

تپش سر تکان داد و آریو با عجله پیاده شد و این همه شوق به زق زق آمده در رگ هایش از کجا آمده بود؟

خیره ی بیرون شد و چقدر این مرد را دوست داشت... عجیب و خاص!

گوشیش را از کیفش بیرون آورد، و باید به مادرش خبر می داد کمی دیر می رسد. عمرا می توانست بی خیال این قرار قشنگ شود.

تند تند پیامی تایپ کرد: مامان، فیلمبرداری کمی بیشتر طول می کشه، بعد با آژانس میام، نگران نباشید.

پیام سند شد و او با خیال راحت گوشی را در کیفش هل داد و خیره ی درب مشکی رنگ کافی شاپ شد، از پشت شیشه ی دود گرفته کافی شاپ هم خلوتش را حس می کرد. باید یک روزی سری می زد.

آریو با عجله از کافی شاپ با سینی کوچکی بیرون آمد، تپش به عجله اش لبخند زد و این مرد کلا دوست داشتنی بود دیگر...

آریو در را باز کرده داخل شد، سینی را روی پای تپش گذاشت و با هول گفت: کم مونده بود بشناسم.

تپش خندید و بوی خوب قهوه داغ روی پایش را به مشامش کشید و گفت: بوش وسوسه انگیزه.

-قول میدم خودشم به خوبی بوش باشه!

تپش با شیطننت گفت: رو قولت حساب می کنم.

آریو فنجان قهوه اش را برداشت و بشقاب کیکش را روی پاهایش گاشت و با لذت جرعه ای از قهوه ی شیرینش را مززه کرد و گفت: قهوه ی شیرین که دوس داری؟

تپش سر تکان داد و گفت: آره، قهوه رو همه جوره می خورم.

تکه ای کیک در دهانش گذاشت و گفت: بیکاری؟ یعنی منظورم اینه پیشنهاد بازی نداشتی؟

آریو با لذت گفت: تو استراحتم.

تپش لبخند زد و گفت: اوه!

آریو خیره به جلو، کمی قهوه نوشید و گفت: برای اواخر دی ماه یه پیشنهاد خوب دارم و احتمالاً قبول کنم.

و در دل گفت: احتمالی نیست، تو باشی منم هستم.

-نقش روبروت کیه تو این فیلم؟

تپش هر دو دستش را دور فنجان حلقه کرده تا گرمای فنجان دستانش را گرم کند گفت: شهرام حیاتی و یوسف دلاور.

ابرو بالا انداخت و شهرام راضی به بازی با یک دختر تازه کار شده بود؟

کمی عجیب بود اما هیچ چیز از این مرد که لقب جنتمن سینمایی را یدک می کشید بعید نبود.

قهوه و کیک خورده شد و این فضای کوچک، عجیب دلچسب بود وقتی این دو تن گر گرفته از باهم بودن های کوچکشان غرق لذت می شدند.

آریو سینی فنجان و بشقاب ها را به کافی شاپ پس داد و دوباره سوار شده گفت: کجا بانو؟

تپش شانه ای بالا انداخت و آریو گفت: دیرت نمیشه؟

-اطلاع دادم.

بهتر از این هم بود؟

آریو ماشین را روشن کرد و با اینکه از اول گفته بود خرید اما الان هیچ پیش زمینه ای نداشت فقط می خواست تپش باشد.

صدای زنگ گوشی آریو، نگاه کنجکاو تپش را به گوشی مشکی روی داشبورد کشاند و آریو بی خیال گوشی را برداشته، دکمه را فشرد، گوشی را به گوشش چسباند و گفت: الو، بفرمایین!

صدای پر از دلشکستگی نهال طنین انداخت که با هق گفت: آریو!

نفهمید چطور پایش روی ترمز رفت و محکم وسط خیابان توقف کرد. حیرت زده گفت: نهال؟

-خواهش می کنم کمک کن.

تپش با دلی لرزیده، همه تن گوش شد و باز هم این زن زیبا؟

-کجایی نهال؟

-آریو، من کاری نکردم، آریو..

پر از حرص داد زد: کجایی؟

-جلو در خونت!

-اونجا چیکار می کنی؟

-کسیو نداشتم، تورو خدا آریو...

با بیزاری گفت: بمون میام!

تماس را قطع کرده با ناراحتی گوشی را روی داشبورد پرت کرد و داد زد: لعنت خدا بهت!

تپش به آرامی گفت: چی شده؟

آریو با تخریب گفت: می رسونمت خونه!

-نمی خوام بگی چی شده؟

-بزار بعد تپش!

دلخور شد، حقش این که نبود، بود؟

سر برگرداند و با دلخوری زیادی معلومی گفت: باشه!

و آریو کلافه تر از همیشه...چرا این دختر در زندگیش تمام نمی شد؟

سهم آرامشش چقدر بود؟

ماشین را به طرف خانه تپش راند و چرا هر وقت می خواست کمی با عروسکش باشد باید یک چیزی اوضاع را خراب می کرد؟

www.goldjar.blogfa.com

پر از حرص و پایی که روی گاز فشار می آورد به سمت خانه ی سیاوش حرکت کرد و در دل هر چه بد و بیراه بلد بود نثار نهالی کرد که اصلا از حالش خبری نداشت.

جلوی خانه ی سیاوش که توقف کرد، تپش سرد گفت: مرسی!

همین؟ برای امروزی که خراب شد همین کافی بود؟

به آرامی گفت: متاسفم!

و چقدر صبور بود که جلوی خودش را گرفت و نگفت برو با آن نهال دربه در خوش بگذران!

-مهم نیست!

دستش به سمت دستگیره رفت که آریو بازویش را گرفت و گفت: اینجوری نرو!

تپش بازویش را کشید و گفت: بهتره بری به کارت برسی. من دیرم شده.

حسادت که نبود، بود؟

این عروسک چشم آبی حسادت می کرد به نهالی که عملا در زندگیش هیچ جایی نداشت؟

ناخودآگاه لبخند زد و اگر می گفت قند در دلش آب کردند برای دختری که فکر می کرد عشقش را از دست داده زیادی بی جنبه بود؟!!

-کمی کنارم بمون!

تپش پر اخم گفت: چرا؟

-بهم انرژی میدی!

تپش به تندی گفت: پس نرو!

-نمیشه!

-چرا؟

-بهم احتیاج داره!

باز هم دلخور شد... پس او چه؟ محتاج نبود؟

پس برو، و ایسادی که چی؟ من آرامش دهنده نیستم.

-تپش؟!!

-ها چیه؟ چیکارم داری؟ برو به همونی که به کمکت احتیاج داری برس، و ایسادی وقت می گذرونی که چی؟

www.goldjar.blogfa.com

قیل از اینکه آریو حرفی بزند از دستگیره را گرفت و در را باز کرده، پایش را پایین گذاشت که آریو شانه اش را گرفته خود را به طرفش کشاند و به آرامی کنار گوشش گفت: منو می کشی اینجوری بری!

باز هم این قلب لعنتی سازش را کوک کرد!

اوج گرفت قلبش از ضربان دیوانه وارش و این مرد همیشه و همیشه بلد بود چطور دیوانه اش کند.

ناخودآگاه به طرفش برگشت و خیره ی چشمان قهوه ایش که در چند سانتیش برق می زد شد و گفت: بزار برم!

نهال با آن حال خراب مهم نبود، بود؟

-با من بیا خونه ام.

حیرت کرد،....

-نمی تونم.

آریو نزدیکتر شده، نفس داغش را کنار گوش تپش فوت کرد و نوازش گرانه گفت: باهام قهر نکن عروسک، من دیوونه میشم.

و تپش خراب تر از آن بود که بیشتر از این تحمل کند.

-نمی تونم، ولم کن برم.

آریو دست هایش را کشیده نامیدانه خود را عقب کشید که تپش فوراً از ماشین پیاده شد و بدون نگاه به عقب خود را به خانه رساند و با این تپش دیوانه وار چه کند؟

آریو پر حرص نفس بیرون داد و زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه نهال، همیشه زندگیمو به گند می کشی.

با نگاهش تپش فرار کرده را بدرقه کرد و ماشین را روشن کرده از آنجا دور شد.

پر از خشم بود و فریاد...

لعنت به آپارتمان که هی حق همسایه را چماق می کردند و در سرش می کوفتند و گرنه... نهال الان امانی از فریادهایش نداشت.

جلو در رسیده، نهال را با چهره ی خیسش و موهایی که ناشیانه از زیر روسری کوتاهش بیرون زده بود و تکیه به دیوار روبروی در خانه اش ایستاده بود دید با بیزاری و خشمی که مدام سعی می کرد خونسرد باشد گفت: واسه چی اومدی؟

صدای آریو حتی پر از خشمش هم امنیت بود!

سر بلند کرد و تکیه از دیوار گرفت، در حالی که با آستین مانتوی زرد رنگش اشک هایش را پاک می کرد با شدت بغضش گفت: تورو خدا آریو!

کمرش شدید می سوخت و حالا که از خنکای دیوار فاصله گرفته بود انگار آتشش زده اند!

درد در چهره اش خنجر کشید، با بغضی که خورده نمی شد گفت: کمکم کن!

یک جاهایی هر چقدر هم بی رحم باشی و خاکستری دلت لنگ می زند به رشته های بافته شده!

دل است دیگر... احمق و بی منطق!

بی حرف کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد با تخریب گفت: برو داخل!

نمی توانست از این همه درد لبخند بزند، فقط سرش را تکان داد و زودتر از آریو داخل شد. آریو پشت سرش داخل شده، در را بست که نهال پر از ترس گفت: می توئم مانتومو در بیارم؟

آریو بی میل گفت: راحت باش!

خسته بود... چه روز مزخرفی!

یکراست به اتاقش رفت تا لباس راحتی بپوشد. تمام ذهنش پر از بودن های تپش و نگاه فرارایش بود و پس کی می توانست یک روز بی دغدغه با عروسکش داشته باشد؟

لباس راحتی تن زد و نفس بیرون داد و این هم شد زندگی؟

از اتاق که بیرون رفت، نگاهش تاب خورد روی کمر نهالی که زخمی بود و دلش رفت و چرا این همه بد شده بود؟

با صدای آرامی گفت: بخواب زنگ بزنم دکتر بیاد زخمتو پانسمان کنه!

نهال به آرامی گفت: نمی خواد!

-بخواب فقط.

نهال به زحمت روی شکم، روی کاناپه اسپرنش دراز کشید که آریو گوشی تلفن را از روی این برداشته، شماره دکتری که معمولاً برای ویزیتش می آمد را گرفت و بعد از مکالمه ی کوتاهی از او خواست تا خود را زود برساند.

آریو نگاهی به مانتوی زرد رنگ نهال که از خونی که به آن چسبیده بود دیگر به هیچ عنوان قابل استفاده نبود انداخت و دلش پر شد از این همه بی رحمی و انتقام تا این حد؟

به آشپزخانه رفت و فوراً آب قندی درست کرده به سوییچ برگشت و گفت: اینو بخور یکم حالت جا بیاد.

نهال دستش را رد نکرده لیوان را گرفت، جرعه ای نوشید که آریو روبرویش نشسته گفت: کی رسوندت اینجا؟

-خودم او مر م.

آریو پر از تمسخر گفت: حتما با این سرو وضع؟

نهال درمانده گفت: همه تو این خراب شده که منو نمی شناسن، خوب هم هست.

آریو آهانی گفت و بلند شده گفت: خود کرده را تدبیر نیست!

نهال فوراً گفت: من کاری نکردم.

از واکنشش تنش سوز داد و آریو پوزخند زده به سمت آشپزخانه رفت و گفت: تو که راست میگی؟!!

-به خدا کاری نکردم.

آریو پر خشم داد زد: قسم نخور عوضی، حتما بغل خوابیات با فریبیرزم دروغ بوده ها؟... خیلی بچه ای که فکر کردی ریز کارات به هم نمیرسه وقتی همه می دونن چقد به خونت تشنه ام.

نهال پر بغض گفت: نمی خواستم اینجوری بشه... نادیده ام گرفتی.

-برا هرز پریدنات دلیل خوبیه... آفرین!

نهال نالید: درکم کن توروخدا!

آریو پوزخندی زد و گفت: خدارم می شناسی؟... چطور می درکت کنم؟ وقتی زمستان تو اون برفا، داد زدی دیگه دوستت ندارم، شاخه گلی که پر عشق گرفتمو پرت کردی تو صورتم و با نفرتت آتیش زدی به جونم درکت کنم؟... تو کتم نمی ره... یعنی می خوام تا صد سال سیاهم تو کتم نره... تو کتم بره که بمونم؟ یا تو؟ نه عزیزم همه یه جایی بزرگ میشن عاقل میشن، شاید کمی دیر اما اتفاق می افته... برام مردی، نهالی تو زندگی من نیست... فقط محض اطلاعات اگه الان اینجایی و تو خونه ام، دلم سوخته، خواستم انسان باشم کمک کنم، پس بیخیال موش مردگی و ناز و عشوه میشی و بعد از اینکه دکتر اومد و معاینه ات کرد راهتو می کشی میری، حوصله تو ندارم پس هرچه بیشتر شر کم کنی به نفعه هم من هم تو!

نهال اشک ریخت و دلش رفت برای آریوی که لب سرخ می کرد از یک بوسه، و عشق می کرد وقتی برایش بلوزی انتخاب می کرد... دلش رفت برای آن دوستت دارم های درگوشی و عشقم گفتن های پر احساس... دیر شده بود؟ دیر رسیده بود؟

صورتش را با دست پوشاند و هق زد و امشب این آریو بی رحم است....

نه دلی برای سوختن برای این اشک ها دارد و نه حتی وقتی!

هنر کند تپش را راضی کند به بودنش که هر دفعه باید جوری کند بخورد به رشته های بافته اش!

داخل آشپزخانه شد و باید یک چیز گرم درست کند... شاید یک کافه میکس شیرین!

دست به کار شد... نهال آه می کشید از درد و اشک می ریخت از زور ترد شدنش و به این زودی از دل رفته بود؟!!

صدای زنگ، آریو را بیرون کشاند، یگراست به سمت در رفت اما با دیدن تیامین که به همراه علی و عسل ایستاده بودند متعجب شد و زیر لب گفت: تیامین که کلید داره!

دکمه را زده، نهال به زور گفت: دکتر رسید؟

مثلا اگر جواب دهد اتفاقی می افتد؟

بی جواب به سمت آشپزخانه رفت و تیامین پرسروصدا داخل شد و با خنده گفت: ببین کی اینجاس؟

اما با دیدن نهال اخم درهم کشیده ساکت شد و باز هم این دختر؟

علی، تیامین را کنار زده گفت: بابا بچه غول برو اونور بزا بیایم داخل!

علی داخل شد با دیدن نهال گریان و شرمنده اخم درهم کشید و حق به جانب گفت: تو؟!

علی کامل تیامین که مشغول درآوردن کفش هایش بود و در فکر را کنار زد و داد زد: آریو؟

عسل متعجب به دختر وسط سالن نگاه کرد و چقدر قیافه اش آشنا بود!

آریو روبروی این ایستاد و گفت: سلام، خوبین؟ یادی از فقرا کردین؟

علی با عصبانیت گفت: این اینجا چیکار می کنه؟

نهال پر از حقارت بلند شده با کمری از فرط سوزش نفسش را گرفته بود گفت: من داشتم می رفتم!

آریو پر اخم گفت: بگیر بشین تا دکتر نیومده جای می نمیری!

تیامین در را بسته داخل شد و با دلسوزی به نهال که لب می گزید از درد گفت: بشین نهال!

علی با خشم گفت: چی رو بشینه؟ این همون نبود که به خاک سیاه نشوندش؟ آریو کم کشید؟

رو به آریو گفت: کم کشیدی؟ بدبخت نزدیک بود بیمارستان بستری بشی، حالا خانوم باز اینجا چیکار می کنه؟

عسل به علی نزدیک شده به آرامی گفت: علی تو دخالت نکن!

نهال مانتوی زدر رنگش را روی میل چنگ زده گفت: من نباید میومدم....

تیامین به سوییچ رفت بازویش را گرفت و نجوا کرد: می دونم امروز چی شده، حالت خوب نیست، بشین بهتر شدی بعد برو!

نهال مستاصل به تیامین نگاه کرد که آریو گفت: جوش نیار علی، حالش خوب نیست بهتر بشه میره.

قلبش تیر کشید و آریو فقط همین قدر برایش مایه می گذاشت؟

عسل دست دور کمر علی انداخته او را به سمت کاناپه کشاند و گفت: خودشون حل می کنن قربونت برم!

علی پر از لج گفت: حیف من که تو فکر تونه خرم!

آریو لبخند زد و گفت: بشینین براتون کافه میکس بیارم.

تیامین کنار نهال نشست و گفت: خوبی؟

نهال آه کشید و پر از بغل سیب شده اش گفت: خوب؟ دیگه نمیشناسمش!

تیامین دل سوزاند و این همه ضربات شلاق حق بود و ناحق!

آریو با سینی فنجان ها بیرون آمد و گفت: الان دکتر می رسه، آگه راحت نیستی برو تو اتاق خواب دراز بکش.

از این بهتر نمی شد و این علی چقدر غریبه شده بود!

بلند شد و به سمت اتاق رفت که تیمین پرسید: کی اومد؟

-نیم ساعتی میشه.

علی با اخم گفت: چرا راش دادی؟

آریو سینی را روی میز گذاشت و گفت: کسیو نداره، قبل از اینکه یه آشغال باشه یه آدم و البته یه زن، نمی خواستم بی رحم باشم.

-حقش بود.

تیامین به مبل تکیه داد و گفت: دلم برایش می سوزه!

علی برافروخته گفت: تیمین؟!

عسل به شانسه ی علی زد و گفت: علی آرام باش، چته تو؟

آریو فنجانی برداشت و گفت: کافه تونو بخورین، میام.

به سمت اتاق خوابش رفت، داخل شده ، نهال را مچاله شد روی تخت دید و دلش سوخت اما هنوز هم مسرانه باور داشت که حقش بود.

-بیا اینو بخور گرم بشی.

نهال با صدای آرامی گفت: متشکرم نمی خوام.

اخم کرد و اصلا حوصله ناز و نوز خانم را نداشت!

کنارش نشسته دستش را گرفته فنجان را در دستش گذاشت و گفت: بخور گرم بشی، بدنت احتیاج داره.

نهال دست آریو را گرفته گفت: بمون، کنارم بمون، فقط اینجوری آرامم.

آریو دستش را کشیده گفت: خیلی وقته تو دیگه آرامم نمی کنی که بتونم آرامت کنم.

-چی شده؟ چرا تموم شد؟

-تو خواستی که من نخواستم؟

-من فقط دلم پیشرفت می خواست، می خواستم عین تو بشم، همه بشناسم، برای عکس گرفتن باهم برا یه امضا سرو دست بشکونن، صف بگیرن و من لبخند بزنم، می خواستم تو چشم باشم عین تو، من معروف بودنو دوست داشتم... اما قول داده بودم بر گردم... بد شدم، بد کردم اما دلم هنوز برای تونه... اگه جسمم رفته اما به خدا هنوز عاشقتم.

آریو پوزخندی زد و گفت: یعنی فک کردی من این همه روشن فکرم که زنی بخوابم که زنانگیشو تاراج کردن؟ اونم نه یه مرد؟

نهال بغض ترکاند و اشک مروارید کرد و چرا هر چه می گفت در دل این مرد جا نمی شد؟

-می تونی ببخشیم؟

-نمی دونم... بهم لطف نکردی که ، همش درد دادی زمان می خواد برا بخشش!

آریو روی تخت بلند شد و گفت: شاید بهتر باشه امشبو اینجا بمونی، بهتره تمام افکارتو بریزی دور و امشب فقط به خوب شدنت فکر کنی، ... من از فردا دیگه نمی خوام نه اسمی ازت بشنوم نه ببینمت... می خوام از فردا زندگی کنم بدون تو و افکار مربوط تو... و تنها خواهشم اینه ...تو زندگیم تموم بشو!

جمله ی آخر هق نهال را بلند کرد....

"و سرانجام یک عشق نافرجام... یکی بود... یکی نابود."*

و دقیقا کدامشان در این عشق به ثمر ننشسته نابود شده بودند؟!

آریو از در بیرون زد و نهال فنجان را روی میز گذاشت و هق زد و بد کرده بود بد شده بود... خدایا بدها را هم دوست داری؟

...دکتر آماده بود و معاینه کرده، پانسمان کرده بود و آخر سر هم چند پیشنهادی مراقبتی و السلام!

علی و غسل رفته بودند و تیامین مانده بود و نهال روی تخت آریو دراز کشیده این آخرین شب ماندن هایش بود. از فردا همه چیز تمام می شد و آریو دیگر مرد رویاهایش نبود.

مرد خوب بودن هایش نبود.

آریو...

مرد آرزوهایش چقدر دور ایستاده بود. اندازه کوهی به کوهی دیگر که نوید نرسیدن می داد!

چشم که روی هم گذاشت فقط فکر کرد باید برگردد... با تمام رسوایی به بار آمده در ایتالیا بهترین جا آنجایی بود که یک بی آبرویی آنقدرها هم مهم نبود... خوابیدن با یک پرتستان زن دار مهم نبود. شایعه همیشه هست اما همیشگی نیست... بعد از 2 ماه بلاخره کم رنگ شده بود. باید می رفت و تا جوان بود بر عرصه ی شوهای ایتالیا می درخشید هنوز خیلی چیزها بود که باید به دست می آورد... شاید از اول هم آریو سهمش نبود. این لقمه زیادی بزرگ بود هر چند این مرد، مرد پیشرفت هایش بود.

مرد عشقی که تا ابد در دلش می ماند!

www.goldjar.blogfa.com

صبح قبل از اینکه تیامین و آریو را بیدار کند مانتوی زرد رنگ خون گرفته اش را پوشید و پالتوی قهوه ای که از شدت سوزش از پوشیدنش جلوگیری می کرد را پوشید تا رد خون باقی مانده روی مانتویش را ببوشاند.

به آرامی از خانه بیرون زد و خداحافظ عشق خوب ماندنی!

از این به بعد نهال عاشق نمی شد، لذت در کنار کارش... همین کافی بود!

آریو خمیازه ای کشید و گفت: تیامین پاشو نهالو بیدار کن، من صبحانه بزارم.

تیامین تکانی به تنش داد با چشمانی بسته گفت: به من چه؟

آریو سر تکان داد و بلند شده به سوی اتاقش رفت، در را باز کرده با دیدن جای خالی نهال، متعجب شد اما زیر لب گفت: تموم شد بلاخره!

بی اختیار لبخند زد... تمام شده بود... این بازی چند ساله بلاخره تمام شده بود...

از اتاق بیرون زد، چقدر امروز صبحانه می چسبید!

یکراست به سمت آشپزخانه رفت و امروز هوس املت کرده بود... پر ملات... پر از روغن... پر از کالری... یک امروز را گور پدر هیکل بی نقصش... امروز می خواست عشق کند!

چندین گوجه از یخچال بیرون آورد و مشغول شد، تیامین متعجب از سروصدا سرش را بلند کرد و گفت: چه خبر شده؟

آریو با خنده گفت: رفت!

تیامین لبخند ضمیمه کرد کنج لب کج شده اش و چه خوب... یکی از کابوس های دائمی این پسرعموی تخس تمام شده بود!

صدای جلیز و لیز روغن اشتهای تیامین را تحریک کرده بلند شد و گفت: بیشتر بزار که دلم زیادی خواسته امروز!

کوله ی کوچک مشکی رنگش را روی شانه اش انداخت دکمه های پالتوی مشکی رنگش را بست و با عجله از شهرک سینمایی بیرون زد و وای که امروز دیر می رسید و این بار پدرش حتما سر کلاس راهش نمی داد.

لب جوید... امان از این سکansı که 20 بار برداشت شد تا بلاخره خنده ی اعضا تمام شده فیلم گرفته شد.

حرص خورد و لرز افتاد به پاهایش و چرا امروز به نظرش اسپرت قرمزش تنگ بود؟ انگشت شصتش درد می کرد و مصیبت که یکی دو تا نبود.

اما گاهی خدا هم کمی شیطان می شود... پارتی بازی می کند... خداست دیگر...

ماشین سفید رنگ شهرام حیاتی کنار پایش ترمز کرد و گفته بود واقعا از این مرد زیادی جنتلمن خوشش می آید؟

در دلش بوسه برای خدا فرستاد و ماهی نبود که... شاه ماهی می فرستاد...

شهرام شیشه پایین کشید و گفت: خانم کوچولو هوا به این سردی چرا هرروز تنها میری؟ بیا بالا تا به جاهایی برسونت!

الان که وقت تعارف نبود!

در جلو را باز کرد... مگر شهرام راننده بود... هوم؟!

جلو نشسته دستش را جلوی بخاری ماشین گرفته و گفت: ببخشید مزاحم شدم... هوا خیلی سرد، باید برم به دانشگاه برسم می دونم این بارو دیر کنم استاد راهم نمیده!

شهرام شیشه را بالا کشید و خندید و گفت: میرسونمت باران خانوم!

پا روی گاز گذاشت و گفت: 18 سانت شده؟

متعجب نگاهش کرد و این همه بچه بود؟

بله، من ماه دیگه 19 ساله میشم.

شهرام متین لبخند زد و چال گونه ی راستش را به رخ کشید و لامصب خواستی بود دیگر...

-منظورم این بود وقتی 18 ساله ات تمومه چرا رانندگی یاد نمی گیری که رفت و آمدت راحت تر باشه؟

-پدر اجازه نمیدن، گفتن 20 ساله که شدی!

شهرام سری تکان داد و گفت: اما سخته و من فکر می کنم پدرت باید به تجدید نظری توی عقیده شون داشته باشه!

شانه بالا انداخت و هرروز می گذشت... یک جوری بلاخره... عین امروز...

دستش که گرم شد کنار کشید و گفت: تا هر جا مسیرتونو منو ببرین بقیه شو خودم میرم.

-بیکارم، اگه نیم ساعت مشغول باشم به جایی بر نمی خوره!

لبخند زد و سخاوتمند بودن هم باید به شخصیتش اضافه می کرد؟

-پدرت چیکاره اس باران خانوم؟

فضولی می کرد دیگر؟!

-پدر پزشکن و تو دانشگاه تدریس می کنن!

شهرام سر تکان داد و گفت: عالییه!

ویبره گوشی در جیبش باعث شد از شهرام عذر بخواهد، گوشی را بیرون آورد با دیدن نام آریو اخم کرد و روی چه حسابی بعد از آن رفتار تحقیر آمیز زنگ زده بود؟

پر از خشونت گوشتی را در کیفش هل داد و امروز اصلا حوصله اش را نداشت... اصلا هم تقصیر شهرام نبود!

-دوست پسرته؟

زیادی پررو نشده بود؟

تند برگشت و گفت: همیشه اینجوری قضاوت می کنین؟

شهرام شانه ای بالا انداخت و گفت: فقط یه حدسه!

-قرار نیست همه حدساتونو بیان کنین، اینطور نیست؟

-چه اشکالی داره؟

-من بهش میگم فضولی!

-من بهش میگم بیشتر دونستن!

در دل پرویی نثارش کرد و حیف کیف کوله اش وگرنه برای صورتش خوب بود!

-نگفتی؟

تپش متعجب پرسید: چی؟!؟

-دوست پسرته بود؟

-آقای حیاتی؟!؟

-من گفتم بگو شهرام...فک نکنم جواب سوالم این همه سخت باشه؟

-نخیر نبود!

شهرام از لحن تندش خندید و گفت: خونسرد باش دختر جون، پیشنهاد قتل که ندادم بهت!

نفسش را تند بیرون داد و گفت: با این حساب منم الان می تونم بیشتر بدونم ها؟

-چرا که نه!

-دوست دختر دارین؟

-بله، دو تا!

لبخند زد و گفت: چه پر اشتها!

شهرام شانه ای بالا انداخت و گفت: تقصیر من نیست، خودشون خواستن، باهم کنار اومدن!

تپش خندید و گفت: خیلی جالبه!

صدای و بیره دوباره بلند شد، تپش پر اخم گوشی را درآورد و دکمه تماس را زده گفت: فرمایش؟!

بد که نبود، بود؟

شهرام موزبانه لبخند ضمیمه کرده بود روی لب هایش... و تپش فکر می کرد این همه تخس بودن حق آریوست!

کم نمی آورد اگر این دختر بچه قصد داشت با این تخسی برایش خط و نشان بکشد!

خشک و سرد گفت: کارت دارم؟

-نه بابا، هنوز کار شما ادامه داره؟ فک کردم همون روز کارت باهام تموم شده!

فریاد کشید: خفه شو تپش، مته بچه آدم قبل از اینکه شهرام حیاتی برسوندت دانشگاه یه جا پیاده میشی فهمیدی؟

وحشت زده به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن ماشین آریو رنگش پرید و او از کی در تعقیبشان است؟

-شنیدی چی گفتم تپش؟

ترسیده گفت: باشه باشه!

شهرام متعجب گفت: چی شده!؟

تپش تماس را قطع کرده لبخند عجولانه ای زد و گفت: هیچی!

-هیچی و این همه ترس؟

-لطفا منو سر همین میدون پیاده کنید؟

-گفتم بیکارم، می رسونمت!

تپش سعی کر خونسرد باشد، شمرده گفت: کاری برام پیش اومده، من همین جا پیاده میشم.

شک زیر پوستش دوید و این دختر که خوب بود؟

گوشه ی میدان روی ترمز زد و گفت: من ترجیحا همیشه رو حرفم هستم اما چون خواستی اینجا پیاده شی بفرمایید!

-ممنونم که تا همین جام زحمت کشیدین!

شهرام سر تکان داد و تپش پیاده شده دستی برای شهرام تکان داد و گوشه ی میدان منتظر مردی بود که اصلا نمی دانست چرا این همه عصبانی است!

و شهرام عجیب نخش گیر کرده بود در دست و پای این دختر بچه برای کشف این تغییر ناگهانی...

بیچار بود دیگر، زاغ سیاه چوب زدن که اشکالی نداشت، داشت؟

ماشین را جایی که در تیررس نگاه تپش نبود پارک کرد و خیره شد به دخترکی که با انگشتان دستش کشتی می گرفت و نگاهش سرگردان خیابان... انتظار کشنده بود!

اما زیادم طول نکشید که مزداتری سفید رنگ کنار تپش ترمز کرد و شهرام متعجب به آریوی نگاه کرد که به تپش اشاره کرد سوار شود!

دقیقا صنم این سوپرستار ایرانی که هیچ سنخیتی با این دخترچه نداشت و حتی در هیچ فیلمی هم، هم بازی نشده بودند چه بود؟

آریو، مردی که در سینما به عنوان چهره ای مغرور که حتی با خبرنگارها هم به زور مصاحبه می کرد از کجا باران را می شناخت؟

هجوم سوال های متعدد گنجش کرد و می دانست این فقط کنجکاوی است... این دخترچه اصلا توجه اش را جلب نکرده است!

تپش سوار شد و شهرام فکر کرد دفعه ی بعد باید حتما بپرسد هر چند زیادی فضولی است!

و تپش سوار شده بدون آنکه نشان دهد از آن داد پشت تلفن ترسیده جسارت قلمبه کرد و گفت: چته؟ چیکارم داشتی؟

آریو با اخم وحشیانه ای که روی صورتش جولان می داد پا روی گاز گذاشت و گفت: واسه چی سوار ماشین اون مردیکه شدی؟

-اون مردیکه؟ از کی تا حالا؟

-تپش جواب منو بده، رو اعصاب نباش!

-دردم میاد این همه همیشه خودرای هستی، آخه به تو چه لعنتی!

-می خوای بدونی؟... از وقتی پاتو تو زندگی من گذاشتی...

-خب که چی؟ آقا هر کسی تو زندگیش یه بار اشتباه می کنه... همیشه دست از سرم برداری؟

آریو لبخندی زد و گفت: عروسک اومدنت دل بخواهی بود رفتنت از این به بعد دست منه فهمیدی؟

-و اگه نخوام؟

-مگه مهمه؟

تپش پرحرص به سمتش چرخید و گفت: یعنی چی؟

آریو گفت: می خواستی بری دانشگاه؟

-گور پدر اون دانشگاه کوفتی، حرفتو کامل بزن لعنتی!

www.goldjar.blogfa.com

آریو بی هوا روی ترمز زد که تپش به جلو پرت شد اما قبل از اینکه کامل به سمت شیشه برود آریو دستش را مقابل سینه اش گذاشت تا از برخوردش به شیشه جلوگیری کند. تپش نفس حبس شده اش را بیرون داد و با خشم غرید: وحشی چته؟

و آریو مردانه پرسید: خوبی؟ جاییت درد نیومد؟

دلش برای این نگرانی زخم خورده ی صدایش بلرزد یا مبهم بودن کلامش حرص زده اش کند؟

-دستتو بردار!

آریو دست عقب کشید که تپش گفت: حرفتو بزن!

-جسارت بهت میاد!

-دارم بزرگ میشم.

-حیفه!

-مهم نیست!

آریو کلافه گفت: دیگه با شهرام یا هر مردی دیگه ای جایی نمیری!

تپش پر حرص گفت: جایی نمی رفتم، فقط داشت منو می رسوند!

آریو با اخم گفت: زنگ می زدی به من!

-تازگیا راننده شدی؟

برگشت، خیره شد به فیروزه ی چشمانش و چقدر تازگی دیکته کرده بود برای خودش: این چشم ها دنیای دوست داشتن است!

"چه کاری از دستم بر می آید... وقتی عشق... تمام خودش را می ریزد در چشمان تو!"*

و تپش پلک لرزاند از این همه خیرگی و این مرد امروز یک مرگش نبود؟

به آرامی پرسید: چته؟

-خوب نیستم!

دل لرزاند، آریو، مرد روزهای مرگ بارش، مرد روزهای عاشقیش خوب نبود!

یادش رفت ناراحت است...

یادش رفت این همان مرد تمام بدی هاست...

یادش رفت این مرد فقط عذاب است...

دل لرزاند و خاک بر سر این دل که زود وا می دهد... واقعا که بچه بود!!

-چرا؟!

-چی گفت بهت؟

-کی؟

-حیاتی!

متعجب به آریو نگاه کرد و گفت: چرا این همه مهمه؟ اون حرفی نزد فقط گفت چرا رانندگی یاد نمی گیری که تو رفت و آمدت مشکل نداشته باشی منم گفتم پدر اجازه نمی دن!

ناآرام بود، خودش هم نمی دانست دردش چیست؟ فقط می دانست دلنتگ است و محتاج همین دخترک چشم آبی که امروز تا توانسته بود برایش شاخ و شانه کشیده بود!

-من باید برم دانشگاه!

بی حرف ماشین را روشن کرد و گفت: خودم میام دنبالت، هر وقت که اینجا بازی داشتی، فقط بهم زنگ بزن!

-مزاحم نیستم!

آریو برگشت نگاهش کرد و گفت: مزاحم باش!

تپش لحظه ای خیره نگاهش کرد، گم شده بود یا حرف های این مرد چیز خاصی را می گفت؟

نگاه چرخاند و هنوز هم نفهمیده بود این مرد گرفتار است؟ گرفتار آن دو گوی آبی؟

آریو بی حرف او را تا جلوی دانشگاه رساند و گفت: با کی بر می گردی؟

-با بابام!

سر تکان داد و گفت: مواظب خودت باش!

نمی شد هوس کرد؟ هوسی با طعم شیرین یک بوسه؟ هوسی با طعم گس یک آغوش؟

قبل از اینکه پیاده شود دست روی دست آریوی که بند فرمان ماشین بود، گذاشت و گفت: خوبه هستی، اما بده که تو بودن هات همیشه یه جور غافلگیری بد برام داری، اگه قراره درد باشی برام همیشه، بگو، من زیادم برای دردهای هرروزه، نمی خوام کم بیارم وقتی هستی، پس خواهشا یه ذره همیشگی هاتو خوب باش بدون استرس های همیشگی!

الان باید یک تشکر درجه یک از خودش می کرد که تاپستان شیشه های ماشینش را دودی کرده بود برای آفتابی که همیشه خدا دنده ی لج نشسته بود و چشمانش را اذیت می کرد!

قبل از اینکه تپش دستش را بردارد دست روی دستش گذاشت و خیره ی به چشمانش گفت: تا هستی خوبم!

به سمت تپش خم شده به آرامی چشمش را بوسید و گفت: تا وقتی خوبی خوبم!

www.goldjar.blogfa.com

تپش پر از گر گرفتن های تب کرده اش کنار کشید و گفت: من دیرم شده!

آریو لبخند زد و این دختر پای حس که می شد همیشه فراری بود!

تپش لب به دندان گرفت و الان واقعا وقت فرار بود.

-میشه برم؟

-اگه نزارم؟

-جواب غیبت امروزو میدی؟

-جواب همه دنیارو میدم!

گر گرفت، و کاش آنقدر پرور بود که درخواست کمی آغوش می کرد!

خود را کمی عقب کشید و گفت: واقعا دیرم شده!

آریو لبخندی ملیح تحویلش داد و دست روی دستش برداشته و گفت: ماسک بزن تا کسی مزاحمت نشه!

سر تکان داد و گفت: باشه!

زبان نچرخاند برای قربان صدقه اش و این دختر ملکه اش شده بود!

در باز کرد و پا بیرون گذاشت که چشم در چشم رامین نیکدل شد و گفته بود اصلا از این پسر مثلا زرنگ خوشش نمی آید؟!!

اخم کرد که آریو حساس شده رد نگاهش را گرفت و مرد بود و غیرتش دیگر!

-کیه؟

تپش متعجب برگشت و گفت: کی کیه؟

آریو پر اخم گفت: این پسره!

تپش بی تفاوت گفت: همکلاسیمه فقط!

و چرا آریو در کنتش نرفت که این جوان گستاخ شده که تن عروسکش را رصد می کرد فقط یک همکلاسی نیست؟

-کلاست دیر شد!

تپش لبخند زد و گفت: مرسی، خداحافظ!

آریو سر تکان داد و نخش بند این جوانک بود و او که حساس نبود، بود؟!!

دلش می خواست حال این مثلا همکلاسی را بگیرد اما...

برگشت خیره ی چشمان آبی گرگ کوچکش کرد و لبخند زد، چقدر این بانوی کوچک را دوست داشت!

"چه کاری از دستم بر می آید...وقتی عشق...تمام خودش را می ریزد در چشمان تو."*

تپش رفت و او با لذت به قدم های موزونش نگاه کرد و این دختر حیف بود برای دیدن شدن های همگانی...کاش تنها خودش این همه زیبایی را رصد می کرد...کاش!

-بابا چه لزومی داره من با این چالغور تو یه گروه باشم؟

سیاوش اخم بخیه زد به ابروانش و گفت:تپش!؟

-ها؟ خب نمی خوام،اصلا من نمره این کارگروهیو نمی خوام.

-تا کی رو احساسات تصمیم می گیری؟ این پسر معلومات خوبی داره که می تونه کمکت کنم.

تپش پر تمسخر گفت:هیشکیم نه، اون!

سپهر در قاب در کتابخانه ایستاد و گفت:باز چی شده ججغه؟

تپش فوراً گفت:به خان داداشتون باید گفت!

سپهر داخل شد و گفت:ایشون حتما چیزی می دونن، تو چرا همیشه سازت مخالفه؟

تپش تند به سپهر نگاه کرد و همین را کم داشت!

بلند شد و گفت:اصلا حرف منو نمی فهمین!

سیاوش لبخند زد و تپش از خانه بیرون زد و سپهر ابرویی برایش سیاوش آمد و به دنبال تپش رفت، حس می کرد سال گذشته و او حرف نزده با این ملوسک بور!

در زده داخل شد که تپش پای لب تاپش نشسته تخس گفت:چییه؟

-اومدم اختلات!

لب تاپ را از روی پایش برداشت و گفت:خب!؟

سپهر کنارش نشست و گفت:غریبه شدم یا غریبه شدی؟

-آوا رو داری!

-آریو رو نداری؟

-چه ربطی داره؟

-صمیمیتتون زیاد نشده؟

تپش بی پروا گفت: دوسش دارم!

سپهر لبخند زد و گفت: دو هفته دیگه تولدته، برنامه خاصی داری؟

حرف را پیچاند دیگر...

-بریم ویلای لواسون!

-کیا بیان؟

-همه و...

جمله اش را تمام کرد: آریو!

جلوی سپهر بی شرم بود... همیشه راحت بود... یعنی خب سپهر بود دیگر... نباید خجالت کشید که...

سر تکان داد و گفت: ازش دعوت کن!

سپهر خیره ی گردنبد مروارید گردن تپش شد و گفت: مروارید؟

تپش با عجله مرواریدش را در مشتش گرفت و گفت: به مامان نگیا باز اون خرافات و مرگ و میرو میگه نمی زاره بندازمش!

-آریو؟!

یک کلام... همین کافی بود!

سر تکان داد و گفت: تو دعوتش می کنی؟

-آره، کنار اومدی؟

-نمیشه دوستش نداشت!

-خوبه؟

-متلاطمه!

-نمی دونم چی درسته چی غلط!

-از آوا بگو!

-خوبه، کنار اومدیم!

-عالیه، بگو تولدم بیاد.

-میاد.

تپش لبخندی حواله اش کرد و این عموی کوچک را دوست داشت، بی نهایت... نمونه ای که خوب هایی که اصلا و ابدا دلش برای حذفش هیچ وقت و هیچ وقت نمی رفت... خدا آنقدر خوبی که این عموی کوچک را همیشگی کنی؟

(فصل چهاردهم)

در آن کت سورمه ای تیره شیک که با کراوات هم رنگش روی پیراهن کرم ست کرده بود آنقدر جذاب شده بود که اگر چهره ی معروفی نبود هم با ورود به مجلس سرها همه به سمتش می چرخید.

همراه تیمین همیشه جذاب که داخل سالن تقریبا بزرگ ویلای لواسان خانواده سنجری که وارد شد سرها چرخید، نگاه ها رنگ بهت گرفت، چشم ها درشت شد و پج پج ها وزوز شد و تیمین لبخند ضمیمه کنج لبش کرد و آرام گفت: تورو خدا اینارو!

آریو نیش خندی زد و گفت: فقط بیا بریم پیش بابای تپش!

کنار جمعیت تقریبا فضول که رد شدند صدای آریو گفتن هایش شیطننتش را زنده می کرد و از کی خودنمایی نکرده بود؟

نگاهش مغرور شد و سینه جلو فرستاد و این مرد زیادی از خود واقعیش فاصله گرفته بود!

کمی هم تجمل به رفتار که بد نبود، بود؟

سیاوش با دیدنشان لبخند زنان به پیشوازشان رفت و گرم هر دو را تحویل گرفت و آریو پاسخش را به گرمی داد اما نگاهش چرخ خورد در سالن برای دیدن دختری که تمام مدت دل در سینه اش برای دیدنش می تپید.

نگاه چرخاند و عروسکش را ندید. اخم کرد و چرا نبودش؟

گوشه گوشه را رصد کرد که نگاهش قفل شد و قلبش ضریان گرفت...

این همه زیبا... این همه تازه... این همه به نظر بکر...

او اینجا چه کار می کرد؟

نگاه کشیده و مشکی دخترک که به سمتش و رانه شد تمام تنش وحشت شد و نکند...

نگاه دخترک لرز گرفت و چیزی شبیه بغض چنبره زد در گلویی که صورت آرایش کرده اش را مجاله کرد...

نگاه گرفت و به آرامی به تیمین گفت: رها!

تیمین گنگ نگاهش کرد و گفت: هوم؟

-رها پورزاد، اینجاست!

تیمین چشم درشت کرد و گفت: چی؟

رد نگاه آریو را گرفت و نگاهش پیوند خورد به رهایی که حالا نگاهش بند خورده ی تیامین بود... تیامینی که روزی مرد خوب قصه بود...

صورت تیامین سرخ شده گفت: این اینجا چیکار می کنه؟

آریو اشاره ای به دختر مو قرمز کنارش کرد و گفت: حتما با دوستش اومده.

صدای ناگهانی سوت و دست نگاه آن دو را به دخترک سبزپوشی که به همراه سپهر خرامان داخل سالن شد و قلب آریو بود که پر شکوه می کوفت انگار دعوا دارد برای بیرون آمدن از سینه!

میخ لبخند مهربانه اش شد که صورتش را حوری وار قاب گرفته بود...

"وقتی مهربانیت این همه نزدیک است... حس می کنم جغرافیا یک دروغ تاریخی است."*

بی اختیار قدم برداشت برای نزدیک شدن که تیامین دستش را گرفت و گفت: وایسا پسر، خودتو جمعی که دارن می پان تورو تابلو نکن!

خب راست می گفت، نه حوصله حرف و حدیث داشت و نه انگشت نما شدن... کمی خوددار بودن به جایی بر نمی خورد!

ایستاد اما تیامین نگاهش چپ دخترکی بود که زمانی بهترین بود... یاسش بود... صدایش می زد یاس من...

اما نشد... آنقدر به حسش اعتماد نداشت که این یاس سفید را مال خودش کند... آنقدر وقت نداشت که وقت گیر بودنش را تحمل کند... خواست جدا شود و رها زار زده بود برای جدا نشدن و او منطقتانه دلیل گفته بود... رها هق زده بود و او از نداشتن حسش گفته بود... رها از صدا زدن هایش گفته بود از یاس گفتنش و او از تکرار زندگیش با او گفته بود... آنقدر گفته بود که رها را رها کند... تا رها برود... تا باز تنها شود... تا بی عشق باشد و شد... این تیامین بی احساس نمی توانست دوست داشته باشد... قلبش کمی فقط کمی سنگ بود!

و امروز...

امروز در جشن تولد تپش... رهای خوش قامت تر و زیباتر از دو سال پیش با تپشی منحصر به فرد و همان نگاه غم گرفته خودنمایی می کرد و چرا قلبش بعد از این همه مدت می کوفت؟

و عجیب دلش جرعه ای حرف می خواست با رهای رها شده اش...

شاید کمی گرمی دستان کشیده اش که روی پوستش بازی می کرد...

بی خیال تپش که خرامان با آن لبخند مکش مرگ ما جلو می آمد سر برگرداند و رها را دید که موی بافته ی مشکی رنگش را روی شانه اش انداخته دست به سینه با لبخند که غمش زیادی تابلو بود خیره ی تپش بود...

حسی قوی برای در آغوش کشیدن رها هلمش می داد و سد شده جلوی احساسش دست مشت می کرد و لامصب چرا این دختر امروز این همه خواستنی شده بود؟

این همه خاص... این همه بکر... این همه جذاب... دو سال پیش فقط یک دختر ساده ی عاشق بود اما الان...

آریو لحظه ای برگشت به تیامین حرفی بزند اما متعجب به اوایی که خیره ی رها بود نگرینست و تیامین...؟

دست روی بازوی تیامین گذاشت که تیامین هول شده به سمتش برگشت و گفت: چیه؟

-من باید بپرسم چیه؟

تیامین مثلا خونسرد گفت: هیچی، باید چیزی شده باشه؟

-رها؟

تیامین سکوت کرد و آریو انتظار نکشیده رد نگاه داد به تپش که نزدیک شده بود و بوی عطر همیشگی در غلغله ی عطرها زده شده آرامش می داد و سبکی و گفته بود عاشق این عطر است وقتی تن نرم عروسکش را نوازش می کرد؟

تپش مشتاقانه مرد رویایی این روزهایش را برانداز کرد و مودبانه سلام کرد و به آهستگی گفت: فک نمی کردم بیای!

و آریو خیره ی مروارید کوچک گردن تپش و گفت: چرا نیام؟

-شلوغه همه میشناسنت.

مهربانانه لبخندی خرج کرد و گفت: مهمه؟

چرا نفهمیده بودم این نگاه این همه ذوب کننده است؟

نگاه گرفت از نگاه مشکی مردی که دنیای کوچکش را در نور دیده سر قله پرچم فتح کوبانده بود!

به آرامی گفت: بودن خوبه!

و می دانست امروز برای این مروارید کوچک گردنش باید حسابی به مادرش جوابگو باشد.

و آریو محض کنجکاوای پرسید: اون دختر مو مشکی کنار اون دختر مو قرمز کیه؟

فقط محض سوال بود دیگر؟ مثلا که چشمش آن دختر را که نگرفته بود ها؟

اخم کرد و نگاه خم کرد به طرف نگاه کج شده ی آریو و اصلا این دختر را نمی شناخت، فقط آوا را می شناخت که دلبرانه موهای قرمزش را روی شانه اش رها کرده بود و چقدر سپهر امشب باید صبور باشد.

-نمی شناسمش، احتمالا باید از دوستای آوا باشه!

لحظه ای لبخندی کج لبش رقصید و در دل گفت: اصلا این آوا رو می شناسه الان؟

آریو گنگ نگاهش کرد و تپش گفت: ولش کن مهم نیست.

آریو موزیانه لبخند زد و دل سوزاند برای تیامینی که امشب هوایش هوای عشق بود چیزی که همیشه و همیشه از خود دورش می کرد....

چشم سرخ می کرد و به چه حقی... با اجازه ی کی این پسر عمو این همه کنه وار دور عروسکش می چرخید؟

خسته از نگاه های زیرزیرکی دختران مجلس و تمام عکس های که با آنها انداخته بود، چقدر امشب هوس یک مشت و مال حسابی برای این پسر عمومی پبله شده داشت.

به درک که بگویند بی فرهنگ است.

به درک که خر می شد ... این وقت ها جفتک پرانی هم خوب بود!

و یکی تیمین را با این نگاه زوم شده جمع کند!

سقلمه ای به پهلوی تیمین زد و گفت: دختر بدبخت تموم شد، تو که ولش کردی چته امشب؟

و تیمین حرفی نداشت برای گفتن وقتی امشب قلبش پمپاژ خون را تعطیل کرده رسماً فقط و فقط برای دختر زیبا شده ی امشب می کوفت و لامصب چقدر زیبا بود امشب!

این رها، رهای ساده ی دو سال پیش نبود.

این رها که با تمام غم نگاهش، چشم هایش را کج می کرد برای ندیدنش زیادی تغییر کرده بود!

اگر امشب دلش او را می خواست به خودش خیانت کرده است؟

و آریو تن از صندلی جدا کرده بلند شد و دیگر طاقت این پسر عمومی آویزان شده را نداشت.

کمی گرد و خاک گاهی لازم است خیرسرش مرد بود و غیرتش!

به تپش نزدیک شده، پر حرص خیره ی دست قفل شده ی آن دو بود و امشب این پسر را می کشت!

نزدیک شده، تپش دستپاچه از حضورش دستش را از دست پارسا بیرون کشید و خیره ی ابروهای گره کرده ی مرد جذاب امشبش شد و پارسا متعجب از رفتار تپش علت را در رد نگاهش گرفت و باز هم این مردک؟

تا کی باید این جوانک معروف را دور و بر خانواده ی عمومی تحمل می کرد؟

لعنتی کی تمام می شد در زندگی دختر عمومی 19 ساله اش؟

آریو با لبخند پر حرصش سلام نچندان گرمی به پارسا داد و رو به تپش گفت: همیشه در مورد قرار کاری که قول دادین صحبت کنیم؟

دقیقا کدام قرار کاری؟

با نگاهش پرسید و آریو ابرو آمد و تپش لبخندی به پارسا زد و با اجازه ای گفت و همراه آریو شد و پارسا حرص خورد و عمراً اگر دست از این دختر عمومی بور زیبایش می کشید!

آریو مطمئن از نبود پارسا پر اخم گفت: چی می خواست؟

کی؟

پسر عمومی!

-هیچی!

پوزخندی زد و گفت: پس علاقه ی عجیبی به دستت داشته!

حسودی که نمی کرد ها؟

-برای رقص بود!

-چه لزومی داشت شما با پسر عموت برقصی؟

-دقیقا چرا باید جواب پس بدم؟

بی توجه به نگاه های زوم شده ی رویش بازوی لخت تپش را گرفت و گور بابای همه اگر فکر کنند صنمی با تپش دارد و ... اصلا صنم داشت ... عشقش بود ... زندگیش بود ... مال خودش بود ...

با دندان های که از زور حرص روی هم چفت شده بود گفت: داشتنی های من، مال هیچ کس دیگه ای نیست!

زمان که نیستاده ها؟

هنوز اکسیژن هست ها؟

یعنی دوستش داشت؟ این داشتن خودش بود دیگر ها؟

آریو کلافه دستش را کشید و به تلخی گفت: نزدیک هیچ مردی نشو، من اونقد هم مرد آرومی نیستم.

الان جانش را هم بگیرند راضی بود!

چقدر حالش خوش بود. بی می مست بود!

صدای کیک آمد، کیک آمد باعث شد آریو خود را کنار بکشد و اصلا دلش نمی خواست عزیزکش در این جمعیت خودنمایی کند و حیف که زیبا بود...

حیف که دلبرانه هایش زیاد بود.

حیف که چشمش، قلبش و دنیایش این دختر جذاب بود!

تپش رفت و او همه تن چشم شد برایش و خدا چطور می شود از دلبرانه های این دختر گذشت؟

و باز این پارسای زبان نفهم کنه شد و اگر امشب بلایی سر این پسر عموی سمج شده می آورد حق داشت!

به حقش چشم داشتن یعنی حرص، یعنی ته مرگ...

چقدر بد که باید خوددار باشد... گرفته باشد... لعنت به معروف بودن مزخرفی که فقط و فقط دست و پایش را قفل کرده بود!

کیک بریده شد...

سیاوش بغل کرد...

مرضیه بوسید...

سپهر بوسه باران کرد...

میثم هم چنان تخس بود و حسود...

و بقیه نوبتی بوسه ای یا آغوشی و تنگش تبریکی...

اما کادو...

برگشت لبخندی به سپهر زد و او کمک خوبی برای آوردن کادویش بود بدون اینکه تپش متوجه شود.

سپهری سری تکان داد و تپش در خیل کادو چشم انتظار آریویی بود که بی خیال کنار تیامین نشسته هیچ قصدی برای دادن کادو نداشت و او دلگیرتر از همیشه نگاهش غم گرفت و خب... به شاخه گلی هم راضی بود چرا پس....

رقص دلبرانه ی رها در کنار آوا در گوشه ی کوچک سالن که کسی زیادی توجهی نداشت شیفته ترش کرد و باید با او صحبت می کرد. بی توجه به آریو بلند شد و یگراست به سمت رها رفته، بی اهمیت به آوایی که پنجه در پنجه ی رها کرده او را می چرخاند عذرخواهی کوتاهی کرد و خیلی جدی رو به رها گفت: باهات حرف دارم.

رها لرزیده از توجه مردی که تمام این دو سال نه مهرش کم شده بود نه پادش، صامت نگاهش کرد و به جان خودش لال نبود ها!

تیامین اخم کرده گفت: پالتوت کجاست؟

آوا اخم کرده گفت: شما؟

تیامین پوزخندی زد و رو به رها گفت: احتمالا که نمی خوای تو این سرما با این لباس بیای بیرون؟

دست خودش نبود، وقتی مرد روبرویش چیزی می خواست عمرا اگر بتوانست نه بگوید.

قدم جلو گذاشت و رو به آوا گفت: میام!

جلوتر از تیامین رفت و باید پالتویش را از اتافک کوچک جلوی در ورودی برمیداشت!

تیامین پشت سرش رفت و اگر امروز در تنش حلش نمی کرد زیادی هنر کرده است!

رها پالتو پوشید و شال روی موهایش کشید و از در وردی بیرون زد و تیامین پشت سرش، کمی از ساختمان فاصله گرفت رها برگشت و گفت: کارم نداشتی دیگه!

تیامین دست در جیب شلوارش فرو کرده زوم کرده روی صورت رهایی که انگار زیادی بزرگ شده بود و گفت: چرا اینجایی؟

-شما صاحبشی؟

-رها جواب منو بده!

می توانست الان فحشی دهد برای این رها گفتنش؟

پس چرا هنوز خاص صدا می کرد لعنتی؟

-با دوستم، فقط خواستم روحیه م باز بشه، حل شد؟

دستش در جیب شلوارش مشتم شد و چرا دقیقا الان باید جلوی سبز می شد؟

به آرامی پرسید: کجای زندگی هستی؟

-ته اش، هنوز همون جاییم که خراب کردی!

دلش گرفت، این دختر هنوز عاشق بود و خاک بر سرش برای تمام نفهم بودن هایی که این دختر را نابود کرد.

-بزرگ شدی.

-بچه نمی خواستی یادته؟

-تلخ شدی.

-شیرین بودنم به دردی خورد؟

ناخودآگاه گفت: می تونی باز باشی؟

رها نگاهش کرد، لرزیده اما عمیق...

-چرا؟

باید می گفت عمق فاجعه در دلش رخ داده؟

باید می گفت تمام دو سال بی خیالیش همین امشب از بین رفت؟

باید می گفت دلش تنگ شده، دلش عاشق شده، دلش تاب ندارد، دلش او را می خواست؟

باید می گفت دوستش دارد، همیشه فقط حسش کمی چپ رفته بود؟

دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و پر از جرات دست سرخ شده ی رها را گرفت و گفت: دوباره باش!

-که چی بشه؟ که عین دو سال پیش از زندگی پرتم کنی بیرون؟ که باز من بشم و یه دل شکسته؟ که بخندی؟ که بگی خودت خواستی؟...می دونم ته اش جوابت این میشه..پس همین الان میگم دیگه نمی خوام..پیشگیری بهتر از درمانه موافق نیستی؟

چه با قاطعیت گفت اما او هم تیمامین بود، نباید می آمد حالا که این همه خانم، این همه زیبا، این همه خاص و بکر آمده بود عمرا اگر می گذشت، اینبار ته این دل وامانده ای که از سر شب یک تنه عین دیوانه ها می کوفت می ماند.

شاید هم به قول مادرش دیگر وقت زن گرفتنش باشد!

خودخواهانه گفت: من سوالی پرسیدم که جوابی بابتش بشنوم؟

رها گنگ نگاهش کرد و گفت: چی؟

-گفتم من ازت پرسیدم می خوای با من باشی که تو ته اش بگی نه؟

رها دستپاچه شده گفت: یعنی چی؟

-آسونه، من گفتم دوباره باش، یه جمله ی امری، سوالی نبود جوابی هم نخواستم، دوباره باش یعنی بخوای نخوای هستی باید باشی، از امشب تا آخر عمرت، نمیری... یعنی نمی زارم که بری، حتی اگه اینبار تو منو نخوای نمی زارم بری!

این بار واقعا لال بود... اصلا این لال بودن خیلی هم خوب است!

تیامین نزدیکش شد که رها ترسیده قدمی عقب گذاشت که تیمامین گفت: رها!

زانو شل کرد و روی زمین چنبره زد که تیمامین دستپاچه شده کنارش نشسته بازوهایش را گرفت و گفت: چت شده؟

شاید باید داد بزند... این مرد زیادی زبان نفهم است!

خود را عقب کشید و داد زد: ازت متنفرم تیمامین، تا آخر عمرم ازت متنفرم که اینقد عاشقتم. ازت متنفرم.

و تیمامین بی هوا در آغوشش کشید، کنار گوشش را بوسید و به آرامی گفت: ازم متنفر باش اما باش... برای تمام این سال ها متاسفم. همه رو بزار پای غرورم پای کم عقلی پای شعور نداشته ام، اما باش، تازه پیدات کردم، فقط نرو.

سرش را روی شانهِ ی تیمامین گذاشت و گفت: خیلی خری!

تیامین خندید و گفت: می دونم!

دستش را دور کمر تیمامین قفل کرد و گفت: این بار بری، میام آتیشت می زنم.

-الاتم تو آتیشم. اما این بار تا ته اش مخلصتم.

رها لبخند زد و چقدر خوب که آوا برای آمدنش مجبورش کرد. چقدر خوب که این بودن آخرش این همه زیبا بود.

و آریو از کنار پنجره کنار کشیده لبخند زد و چه خوب تیمامین بعد از دو سال بلاخره با دلش کنار آمد و رها... این دختر امشب معجزه کرد!

پر از بغض شال را از روی موهایش کنار زد و تند به اتاقش رفت و آریو یادش رفته بود حداقل شاخه گلی برای کادو بیاورد؟

در را پشت سرش بست و هیچ کادوی الان ارزشش را نداشت وقتی هیچ کادوی از کسی که دیوانه اش بود را نداشت!

شالش را روی تختش پرت کرد که نگاهش گوشه شد به گرامافون طلایی رنگ روی میز و پاکت کوچکی که کنارش بود. کنجکاوانه به سمتش رفت و قبل از اینکه نگاهی به گرامافون بیندازد پاکت کوچک را برداشت و باز کرد:

"تولدت مبارک چشم آبی.. آریو."

لبخند جاخوش کرد روی لب های رژ خورده اش و پس یادش بود!

زیر لب گفت: دوستت دارم، دیوانه وار.

و آریو به جای خالی گرامافونش خیره شد و می دانست احتمالا این بهترین هدیه ای بود که می دانست به تیش دهد!

(فصل پانزده)

روبروی خانم یوسفی که نشست، دست گره زد و لبخند و گفت: خب این بار ماجا از چه قراره؟

یوسفی لبخند زد و گفت: فیلمنامه جلوته، قبل از امضا قرارداد حتما بخونش، فک می کنم از موضوع خوشت بیاد.

-در مورد چیه تقریبا؟

-کل ماجرا برمی گرده به داستان اربابی که همسرش فوت می کنه و زن دوم می گیره، ماجرا زخم خوردن های اون زنه نیمی از فیلمبرداری توی تهران خارج از شهر تو یه منطقه ی روستاییه و نیمی دیگه شیراز!

آه از نهادش بلند شد گفت: چرا شیراز؟

-داستان رو بخونی متوجه میشی!

-فک نکنم پدر اجازه بدن من تنهایی پیام شیراز.

یوسفی پر از حوصله گفت: فیلمنامه رو بخون آگه از داستان خوشت اومد من خودم با پدرت برای اقامتت صحبت می کنم. البته بیشتر از یک ماه طول نمی کشه موندن شیراز که اون احتمال زیاد توی بهمن ماه باشه که دانشگاه ها هم تعطیله و تو مشکلی نداری.

-پس نیمی دیگه که تو تهران احتمالا دی ماه میشه که امتحانات من شروع شده.

-نگران نباش کلید کار بهمن می خوره. ما اول صحنه های شیراز رو می گیریم و بعد میریم تهران که میشه اسفند ماه که هم کلاس های دانشگاه تق و لقه هم نزدیک عید و تقریبا همه بیکار!

-خب اینجوری خوبه، فقط امیدوارم پدر مشکلی برای شیراز رفتن من نداشته باشن.

-اونم حل میشه!

-فقط اینکه نقش مقابلم کیه؟

-آریو برزن آریا!

نفسش بند آمد و او؟!؟

لبخندی رفت که روی لب هایش جا خوش کند اما فوراً جلوی خودش را گرفته گفت: من هنوز چند سکانس از فیلمی که دارم بازی می کنم مونده، تموم که شد فوراً فیلمنامه رو مطالعه می کنم خیر میدم.

-عالیه عزیزم. فقط عجله کن!

-حتماً!

صدای در و داخل شدن آریو لبخند داد به لب هایش و چقدر دلتنگ بود!

آریو جدی سری تکان داد با هر دو سلام و احوالپرسی کرده روی مبل روبروی تپش نشست و یوسفی باز هم همه ی توضیحات را داده و آریو قبول کرد و فقط یک جای کار می لنگید، چرا شیراز؟

شیرازی که 8 سال بود انگار قهر بود؟

با جدیت پرسید: چرا شیراز؟

-آریو جان فیلمنامه رو که مطالعه کنی متوجه میشی!

از این جان تنگ اسمش خوشش نیامد و خر کردن همین است دیگر...!

و چقدر خوب که کسی نمی فهمید دلیل نرفتن هایش، فراری بودن هایش، خودخواه بودن هایش شیرازی است که پدرش قلدری کرده او را رانده بود و خانواده ای که مثلاً خانواده بودند در این 8 سال یکبار محض مثلاً سلامت بودنش هم گوشی تلفن را برنداشته بودند برای خبری گرفتن و... آخرش مادرش چرا؟

و تپش دلش بند احم میان آن دو ابروی مشکمی بود و او دیگر چرا مخالف شیراز بود؟

-نمیشه تغییری توی متن فیلمنامه داد؟

-این فیلمنامه نوشته شده، تدارکات آماده اس، نمیشه تغییری داد خصوصاً که هدف اصلی شیرازه!

و چقدر حیف... اگر تپش نبود... اگر برای بودن های این دخترک چشم آبی نبود حتماً قید این فیلم را می زد هرچند فیلمنامه اش آنقدرها قوی باشد که جایزه ی سیمرغ طلایی را بگیرد.

با جدیت گفت: قرارداد؟

-آماده اس، هروقت مایلی بگو تا بشینیم پای امضا...

رو به تپش گفت: عزیزم شمام با پدر حرف بزنین اگر برای شیراز رفتن راضی نبودن اطلاع بده تا خودم با ایشون صحبت کنم.

تپش سر تکان داد و راضی هم نبود برای آریوی که این همه جنتلمانه تکیه زده به مبل و نگاهش ریز یوسفی بود راضیش می کرد.

بلند شد و گفت: اطلاع میدم.

آریو هم پشت بندش بلند شد و گفت: منم با خانوم سنجری قراردادو امضا میکنم.

تپش از در بیرون زد و آریو خم شده فیلمنامه را برداشت و سری برای یوسفی تکان داده پشت سر تپش رفت و هر چه هم خشک باشد دلتنگ عروسکش بود!

تپش در آن مانتوی کرم رنگ که با شال مشکی رنگی ست کرده بود موقر و متین در حالی که سعی می کرد کمتر دیده شود به آرامی لبه ی جدول خیابان راه می رفت و گاهی فقط گاهی نسیم سرکش زمستانی به موهایش تاخت می زد و او با وسواس در حالی که سعی می کرد گوشیش را نگه دارد که هندزفریش از گوشش نیفتد موهایش را داخل می فرستاد و اخمی مهمان پیشانیش می کرد و یکی دلیل بیاورد که چرا نباید این عروسک را دوست داشت؟

به سوی ماشینش پرواز کرد و تپش یک سال بزرگتر شده بود، یک سال زیباتر... یک سال خانم تر... یک سال بکرتر...

پشت ماشینش که نشست پا روی گاز گذاشت و ماشین انگار پرواز کرد و چقدر دلتنگ بود!

کنار پایش سرعت کم کرد و بوق زد و تابلو بازی که نمی شد در آورد.

تپش بی هوا رفت و می دانست صدای پلی آهنگی در گوشش کرش کرده و باید زنگ می زد. فوراً تماس گرفت و نگاه تپش برگشت و برق لبخندی چال صورتش را به نمایش گذاشت و خدا او را بکشد که هنوز نتوانسته طعم بوسه ی این چال ها را بچشد.

"لبخند که می زنی یوسفی می شوم که بی هیچ برادری در چال گونه ات گم می شوم."*

تپش موقر آمد.

لطیف آمد.

نسیم وار آمد.

کنارش روی صندلی نشست و عطرش فضا پرکن شد و این دختر همیشه خوشبو بود!

-سلام!

پا روی گاز گذاشت و جواب داده گفت: خودم با بابات حرف می زنم!

تپش مکث کرد، حرف سبک سنگین کرد و چه اشکالی داشت یک سوال پرسیدن؟

-حس کردم... خب چطوری بگم?... شیرازو دوس نداری؟

گاهی کم می آوری... به همین سادگی!

-بعد در موردش حرف می زنیم؟

تپش سمج بود و دنبال جواب سوالی که ذهنش را بازی گرفته بود.

-چرا؟

-مهم نیست تپش!

-من دوس دارم بدونم اشکالش چیه؟

روی روان آدم اسکی کردن دقیقا همین معنی نابهنجار را داشت!

-تپش!

محکم گفت اما تپش حرص خورد چرا جواب دادن به این سوال ساده این همه مشکل بود؟

-من جواب می خوام نه تکرار اسمم!

-بعضی چیزا جواب ندارن حداقل نه الان.

-توشیرازی هستی اینو همه می دونن، همه عاشق زادگاهشونن، اما تو...یه چیزی هست نه؟

تخس گفته بود، عین دخترهای لجباز که وقتی حرص می خورند دماغشان چین برمی دارند.

برگشت نگاهش کرد، از آن نگاه های دل سیر کن و لبخند گوشه کرد کنج لبش و حیف وسط خیابان بودند و گرنه الان برای چین ریز دماغش حتما بوسه ای هدیه اش می داد و چرا ایران این همه محدود است؟

نمیشود همین الان...دقیقا همین الان زد روی ترمز و قربان این دخترک رفت؟

تپش برگشته با تخصی گفت:خب چیه؟

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، بلند خندید و گفت:دختر تو محشری!

لبخند کوچکی روی لب های تپش بخیه خورد و آرام گفت:بی خیال نشدم، نیچون!

آریو دست بلند کرو دست تپش که روی پایش گذاشته بود را در دست گرفت و گفت:خانومی گفتم میگم اما نه الان!

-چرا الان نه؟

دوباره که لجباز نشده بود ها؟

-یه مشکل کوچولو با خانواده ام دارم، اونجا همه خاطره اس!

تپش آهانی گفت و ادامه داد:پس نمیای شیراز؟

-تو بری میام!

-بابام شاید نزاره!

-من باهانش حرف می زدم.

لبخند سنگ فرش لب هایش شد و گفته بود این مرد زیادی خاص است؟ عین طعم شیرین بهار که هوایت می کند برای تن دادن به دلی که اگر بشود آرزویت دنیا شکوفه می دهد.

-لبخند بزن دختر این دو چال منو دیوونه کرده.

چیزی مثل یک حادثه ی صورتی و عروسکی قشنگ درون قلبش جوانه زد.

این مرد گاهی زیادی بازی می کرد.

رنگ اناری گونه های تپش به قلبش ضربان داد و عاشق تمام این دختر بود. تمام خواستنی هایش!

به آرامی پرسید: کجا میری؟

-خونه!

تن لرز گرفته ی صدایش لب به دندان داد و در دل گفت: خدا بکشدت با این جواب دادنت. خاک تو سرت کنم که نمی تونی جلو خودتو بگیری.

و آریو ته ته قلبش سر خوردن خنکای نسیمی را حس می کرد و شاید باید دست به کار می شد. برای نهال زیاد مانده بود که پیش زد برای تپش نمی ماند... خودخواهانه بود اما... او را می خواست حتی اگر شده به زور... اصلا فلسفه ی دوست داشتنش همین بود. این دختر از تمام دنیا سهمش بود.

شاید اگر کمی همان وقت ها خودخواه می بود الان نهال بود و تپش...

و چقدر خوب امروز و اینجا خودخواه بود برای دخترک زیبایی که اگر کمی لجباز بود و پنجه می کشید اما ته قلبش عشق بود و تمام خوبی های رنگی که عاشقتش بود.

جلوی خانه رسیده گفت: نگران این فیلم نباش ن با پدرت صحبت می کنم و تضمین میدم مراقب دخترش هستم.

تپش لبخند زد و این مرد با تمام دیوانه بازی هایش و عاشقانه های مخفی بند بند کلماتش!

از ماشین که پیاده شد گل لبخندش پررنگ می درخشید و چه خوب که آدم کسی را داشته باشد که عاشقتش باشد و زندگی را این همه زیبا کند.

لیست کتاب ها را به فروشنده تحویل داد و گفت: اینارو لطفا!

آوا با اخم گفت: بچه ها می گفتن فنون تدریس گیر نیما.

-نبود چند جا می پرسیم، همیشه که اصلا نباشه، نباشه ها بلاخره میارن.

www.goldjar.blogfa.com

آوا آه کشید و پیرمرد فروشنده با عینک گردش که روی بینی اش عقب کشیده سلانه سلانه بین قفسه ها به دنبال کتاب ها بود و سپهر با عشق خیره ی آوای مو قرمز بود که عجیب این رنگ به صورت سفیدش می آمد... حتی اگر تپش مدام بگوید آوا شیربرنج است!

صدای زنگ درب فروشگاه نگاه سپهر را به پشت سرش کشاند و با دیدن نسترن لبخند زد و نسترن در همان نگاه اول میخ سپهری بود که در کنار دختری مو قرمز ایستاده و این دختر را شب تولد تپش هم زیاد دیده بود. وقتی سپهر اطرافش زیادی بال بال می زد.

سپهر با لبخند گفت: به نسترن خانوم، خوبی؟

نسترن لبخند زد و می دانست این احوال پرسشی مثل همیشه است اما چرا حالش خوب نبود؟

-مرسی، بد نیستم.

و آوا کنجکاوانه نسترن را براندازد می کرد و آخر هم طاقت نیاورد و به آرامی از سپهر پرسید: این کیه؟

سپهر به همان آرامی گفت: دوست صمیمی تپشه!

-آها!

-تپش همراهت نیست؟

-تنها اومدم، چندتا کتاب سفارش داده بودم اومدم ببینم رسیده!

نسترن قدم جلو گذاشت و این دختر مو قرمز تصاحب کرده بود وقتی او مدام ساندویچ گاز می زد و وزن اضافه می کرد و نمی دانست باید شبیه یکی عین آوا باشد.

پیرمرد کتاب های آوا را روی میز گذاشت و گفت: فنون تدریس تمام شده، اما هفته دیگه برامون می رسه بیاین سر بزنین.

آوا لبخند زد و سپهر پول کتاب را حساب کرد و نسترن بغ کرده آنها را نگاه کرد و چرا

از نسترن که خداحافظی کردند، نسترن بغض کرد و چرا در هیچ چیزی شانس نداشت؟

آوا از در که بیرون زد گفت: باید رژیم بگیره!

سپهر پر از خنده گفت: بهش میگم تپلی، اما دختر خوبیه!

و چرا آوا حس کرد جور خاصی به سپهر نگاه می کند؟

و نسترن کتاب های سفارشیش را که گرفت بیرون زد و لعنت به دلی که خیرسرانه عاشق می شد!

لعنت به دلی که نسنجیده و ا می داد.

هوای آزاد تار چشمانش را بیشتر کرد و گرمی اشک هوو شد برای شاد بودن چند دقیقه پیشش و کاش هرگز سپهری نبود!

هرگز...

رک بود دیگر...

و تپش گنگ و خیره ی شهرامی که پرسیده بود...

شهرام بی خیال دست در جیب کرد و گفت: محض بیشتر دوستنه!

تپش پرحرص گفت: من اصلا از کارتون خوشم نمیداد.

شهرام بدجنسانه گفت: شایعه زیاده!

-خب که چی؟ ایشون دوست خانوادگی ما هستن.

شهرام موزیانه لبخند زد و گفت: فقط همین؟

-بحث کردن با شما بی فایده اس...

قدم عقب گذاشت اما دوباره قدم برگشته را جبران کرده ابرو درهم کشید و گفت: فک کنم اونقد تفاوت سنی داریم که بهتون بگم از من بچه بیشتر بچه بازی درمیارین... این رفتارها و کنجای های بی موردتون در شان شما نیست نمی دونم چرا با این کارا خودتون رو کوچیک می کنین. بهرحال بعد از این همکاری ترجیح میدم دیگه با شما همکاری نداشته باشم که محض بیشتر دوستنتون بخوام مجبور به هم کلام شدن با شما بشم.

پوزخندی زد و تند از او جدا شده و چه خوب که امروز سپهر دنبالش می آمد.

و شهرام کمی برایش گران آمد که یک بچه اینگونه صرفه فنی اش کرد.

حیف که ته دلش حس خوبی به این دختر داشت و باز هم حیف که آریو زرنگتر بوده!

و هیچ نمی دانست اگر تپش اینجاست، اگر در سینما هر روز بیشتر از دیروز جا پا سفت می کند، اگر این همه خانمانه هرروز بیشتر از دیروز معروف می شود برای آریویی است که یک بار قلبش را شکست و تپش حالا در این نقطه ایستاده است.

وگرنه شاید تپش هم عین همه ی دخترها یک آدم رهگذر همیشگی بود!

متعجب به نسترنی خیره شده که کمی لاغرتر به نظر می رسید و صورتش... رنگ سرخ لب های باد کرده اش پریده بود و مگر چند وقت بود که او را ندیده بود؟ فقط یک ماه!

دستش را گرفته او را کنار خود روی زمین نشانند و پرسید: چی شدی؟

باید می گفت؟ اصلا بگوید درمان دارد؟

-رژیم!

آخر کدام رژیم؟ وقتی تمام تنش در حال تجزیه بود وقتی سپهر عاشقانه هایش را با آن دختر مو قرمز تقسیم می کرد.

-چه عجب! تو که اهل رژیم نبودی؟ چت شده یهو متحول شدی؟

شانه ای بالا انداخت و بگذار همه فکر کنند رژیم است.

-فیلم دومت تموم شد؟

لبخند زد و گفت: آره، آخرش حس می کردم دیگه دارم کم میارم.

-چرا؟

-بیخیال، دختر نمیدونی چقد دلتنگت بودم. بی انصاف من فصل امتحانا بودم سرم گرم درس بود خب تو یه سراغ بگیر.

-منم عین تو!

و تپش چرا فکر می کرد این دختر یک مرگش هست؟ این همه کوتاه و کم حرف؟ آن هم برای نسترنی که دست کمی از رادیو نداشت؟!

-نسترن چت شده؟

رک پرسیده بود... اصلا از اول هم باید همین گونه می پرسید. اصلا چه معنی داشت؟

نسترن کمرنگ لبخند زد و گفت: شایعه درست نکن!

-خودتی!

و نسترن باز لبخند زد و بابا نمی خواست بگوید حتی اگر تپش بهترینش بود... و البته برادرزاده ی مردی که روزی فکر می کرد شاید عاشقش شود...

بعضی چیزها سراب است و گاهی آنقدر دور که حتی سراب هم کفایت نمی کند.

خوش داشت امشب حسابی الم شنگه راه بیندازد.

بق کرده روی مبل دست به سینه نشسته و نگاه تخسش را حواله ی پدری کرده بود که با آرامش نسکافه اش را می خورد و عین خیالش هم نبود!

مرضیه چشم و ابرو آمد و میثم مثل همیشه بیخیال لم داده بود و انیمیشن جدیدی را تماشا می کرد.

-من جوابمو گفتم.

مرضیه چشم غره رفت که سیاوش سر بلند کرده و گفت: من نگفتم همه چیز قطعی شده.

سپهر از پله ها سرزیر شد و گفت: قضیه چیه؟

تپش گارد گرفته گفت: وقتی من جوابمو گفتم ه لزومی به اومدنشونه؟

سپهر نگاهی به مرضیه انداخت و مرضیه زیر لبی گفت: داداشت برای پارسا از تپش خواستگاری کرده.

و سپهر اخم نشاند و آریو...

سیاوش به آرامی گفت: نیاں توهینه!

- پدر من چه اصراریه؟ اصلا من هنوز بچه ام.

سپهر خندید و این بچه دلش گیر آریوی بود که در تمام این مدت فهمیده بود دلش بند برادرزاده ی مثلا بچه اش است و اگر می فهمید جهنم به پا نمی کرد؟

تپش چشم غره ای حواله سپهر و نیش بازش کرد و مثلا او باید دفاع کند دیگر؟

سیاوش لبخند زد و گفت: یه خانم 19 ساله هنوز بچه اس؟

- آقا من پارسا رو نمی خوام، یعنی چی بند کردین به من؟

مرضیه نگاه دوخت به سیاوش و که سیاوش کمی جابه جا شده گفت: اجباری در کار نیست، سهراب با پرسش میاد و اونوقت تو جواب منفی تو بده. هر چند معتقد کمی فکر کردن بد نیست.

- باید علاقه باشه یا نه؟ من بهش علاقه ای ندارم.

میثم لبخند دندان نمایی زد و گفت: دلتم بخواد، پارسا خیلی باحاله.

تپش پر خاشگرانه گفت: کسی از تو حرف خواست نخودچی؟

سیاوش با اخم گفت: مودب باشید!

سپهر موزی برداشته در حال پوست کندن گفت: به نظر منم بیان بهتره. خان داداش حساسه، الان بگی نه هیچی دیگه فقط بیا جمعش کن اما اگه بیان بعد از اینکه با پارسا صحبت کردی جواب نه رو دادی بهتره. دیگه همه ی ما خوب خان داداش و اخلاقشو می شناسیم.

تپش اخم درهم کشید و چقدر دلش هوای آریو را کرده بود.

"دوستت دارم هایم را مثل قاصدک به سوی تو به پرواز در می آورم شاید این گونه فاصله ها پر شوند جای خیلی خالیست عشق من...."

و جایش خالی بود... زیاد... و چقدر دلتنگ بود... می شود گاهی دلتنگی ها را کاشت تا آنقدر رشد کند عین پیک همسایه و به سوی اوایی بروز که باید؟

- چرا؟

طلبکارانه نگفته بود؟

با حوصله جواب داد: کار دارم

- تپش چرا جواب سرراست نیست؟ بهت میگم چیکار داری؟

لبخند زد به مرد عجول این روزهایش و چرا این همه دلش پی اش می رفت وقتی زورگو می شد؟

- مهمان داریم.

-دخلس به تو چیه؟ میای بیرون زودم برمی گردی.

زیر لغتی حواله ی پارسا کرد و چطور می گفت آخر؟

-من باید به مادرم کمک کنم.دست تنها سختشه.

چیزی شبیه آژیر در گوشش پیچید...یک مهمان...مهم...بودن تپش...

-خب پس اشکالی نداره منم به جمع مهمانی امشب اضافه شم.

تپش فوراً هین بلندی کشید و حدس آریو درست از آب در آمد.

لج کرد و حرص خورد و داد کشید:تپش دقیقاً چیو نگفتی؟

تپش دستپاچه گفت:هیچی به خدا!

لب گزید و قضیه جایش نمی لنگید:باشه!

دلش رفت از این صدای گرفته که ته اش خشم داشت!

-ناراحت شدی؟

-مهم نیست، کاری نداری؟

-آریو؟

-کار دارم تپش، خدانگهدار!

صدای بوق حرصش داد و غم چنگ انداخته قبلش را چلاند و اگر می گفت خب...

گوشی را روی تخت پرت کرد و بق کرده روی زمین ولو شد و بغض سیب شده اش، قلقلکش داد برای گریه و توجیهی هم نداشت برای چشمان سرخش برای مرضیه ی کنجکاو!

باید آماده می شد، عمویش می رسید و ترجیحا دوست داشت شیک و پیک جواب نه بدهد.

زیر لب گفت:پارسای نفهم!

یادش بود، اتاق تپش بالکنی داشت رو به حیاط.

پله می خورد.

نگاهی به ساعتش انداخت.صدای قیژ در و بعد از آن ماشین لکسوز عموی تپش که از در بیرون آمد باعث شد بیشتر خم شود.

ماشین از کنارش گذشت و سیاوش در چهارچوب در ورودی ایستاد با چهره ای درهم رفته ، رفتن برادرش را نگریست و آریو حرص خورد و فحش داد به پارسایی که از اول هم می دانست چشمش به عروسکش است.

عمر ا اگر می گذاشت دست کسی به تپشش برسد.

این دختر سهم تمام 8 سالی بود که تنها بود...

این دختر نعمتش بود... عمر ا اگر می گذاشت.

سیاوش داخل شد و او به آرامی از در ماشین بیرون آمد. امشب با تپشش کار داشت.

نگاهی به دیوار بلند خانه سیاوش انداخت و دکتر حسابی ایمن سازی کرده بود.

لبخندی زد و بچگی خوب بلد بود قدم به قدم دیوارها پا بگذارد و مادرش همیشه تکه چوبی در دست داشت برای پایین کشاندنش از دیوار.

دزدگیر ماشینش را زد و به سمت دیوار رفت چه خوب که دختر نارون کنار دیوار آنقدر بلند شده بود که او بتواند بالا برود.

دست قلاب کرد و ز درخت بالا رفت و پایش را بند دیوار کرده بلاخره روی دیوار ایستاد.

نگاهش خیره چراغ های روشن خانه بود... اما اتاق تپش چراغ روشنی نداشت.

به آرامی از دیوار لیز خورد و پایین پرید.

با احتیاط و به آرامی به سوی بالکن رفت و پله های فلزی را یواش بالا رفت. بهترین کار، آرام بودنش بود.

دعا کردن در این سرما در بالکن باز باشد...

خدا هم گاهی وقتها شیطان می شد و سازش موافق ساز بنده اش!

آریو دستگیره را فشرد و در صدای تیکی داد...

لبخند زد و سر به آسمان بلند کرده زیر لب گفت: گفته بودم نوکرتم؟

و داخل شد.

تاریکی اتاق باعث شد چندین بار پلک بزند تا بتواند همه جا را تشخیص دهد.

اتاق کوچک و زیبای عروسکش بخند بخیه زد به لب هایش و این دختر خوش سلیقه بود. به در اتاق نزدیک شد و گوش چسباند. صدای صحبت ها می آمد.

سپهر می خندید.

مرضیه غرغر می کرد.

سیاوش اخم و تخم آمده بود.

و تپش...

صدایش را بلند شنید: دوسش ندارم، ولم کنین!

چه کسی را دوست نداشت؟ گنگ بود... باید روشنش می کردند.

عصبانی بود... زیاد... به چه حقی برای دختری آمده بودند که تمام وجودش تمنایش کرده بود؟

صدای قدم هایی آمد و آریو با عجله پشت در رفت و خدا کند تپش باشد.

در اتاق با عجله باز شد و او قبل از اینکه عروسکش بترسد محکم در آغوشش کشید و گفت: منم.

تپش با چشمانی گرد شده تندتند نفس می کشید به آرامی گفت: اینجا چیکار می کنی؟

رهايش نکرد. چقدر در تب و تاب این تن بود.

بوی تنش را نفس کشید.

-آریو؟

-چرا اومده بودن؟

-ناراحتی؟

محکمتر به خود چسپاندش و گفت: چرا اومده بودن؟

-خودت فهمیدی؟

-جوابت؟

-نمی دونی؟

مشتی از موهای تپش را چنگ زد و گفت: چرا؟

تپش اخم کرد و گفت: دردم اومد.

جدایش نمی کرد... امشب عجیب دلش هوایش را کرده بود. داغ کرده بود و تمنایش آنقدر بالا که خدا فقط به دادش باید می رسید.

-تپش؟

-جانم!

بی هوا گفت... به جان خودش بی هوا گفت.

بی هوا گفت و آریو بیشتر چلاتنش و گفت: برام می مونی؟

این دیگر واقعی بود... با گوش خودش شنید.

-آریو؟

-جان من نفس!

این را هم با گوش خودش شنیده بود... باید چراغ ها را روشن می کرد. شاید خیالاتی شده.

-بزار لامپو روشن کنم.

-بمون پیشم.

-بزار باور کنم.

آریو موهایش را نوازش کرد و گفت: فقط نرو، من باورت می‌شم.

قلب ضربان گرفته اش احتیاج به هوا داشت، تن فاصله داد از تن داغ شده ی آریو و گفت: بزار برم.

ترس جوانه زده در قلب آریو و گفت: کجا؟

-بزار فقط چند دقیقه فکر کنم

آریو فاصله داد میان دو تن و تپش هوا کشید به ریه هایش... همه چیز واقعی بود... عین این مهتابی که سخاوتمندانه تکه ای از موهای نقره ایش را درون اتاق هل داده بود.

-خوبی؟

سر بلند کرد و خیره ی صورت تیره شده ی آریو شد و گفت: چرا اومدی؟

آریو دستش را گرفت و به گرمی فشرد و گفت: برای من نبودنت بسه... دیگه بسه!

صدای قدم هایی که بالا می آمد هول داد به جانسان و تپش دست روی سینه ی آریو گذاشته به آرامی گفت: برو پشت در!

تقه ی ضربان داد به قلب تپش و آریو خیز برداشته پشت در که صدای سپهر بلند شد: خوابیدی تپش؟

تپش در را باز کرد و لبخندی مصنوعی روی لب آورد و گفت: می خوام بخوابم.

سپهر متعجب گفت: هنوز این لباسا که تنته؟

-خب عوض می کنم، دیر نشده که!

-باشه، آگه خوابت نمیره بیا اتاقم فتوشاپو کار کن.

-نه مرسی امشب زیادی رص خوردم می خوام بخوابم.

-باشه عزیزم، خوب بخوابی.

تپش لبخندی حواله اش کرد و گفت: همچنین.

سپهر رفت و او نفسش را بیرون داد در را بست و فوراً قفل کرد که آریو با لبخند شیطننت آمیزی براندازش کرد و گفت: خیلی خوشگل شدی!

-تو این تاریکی منو می بینی؟

-زیبایی ها رو همیشه می توئم ببینم.

تپش معصومانه ای در لبخنش خرج کرد و گفت: میری؟

-می خوام بمونم.

تپش چشم گرد کرده گفت: امشب؟

-داد و هوارم کنی من امشب بست انجام.

-چرا؟!

آریو تکیه از دیوار گرفت و گفت: مال من شدی؟

سر پایین انداخت و گفت: نبودم؟

آریو قدم هایش را نزدیک کرد و گفت: هنوز دوس داری؟

-نشده که نداشته باشم.

روبرویش ایستاد، یک سرو گردن بلند تر بود با آن شانه های پت و پهن...

دستش لغزید میان موهای فر کرده ی تپش و گفت: دلبری کردی!

تپش سر بلند کرد و گفت: تو چشم اوادم.

دست دیگرش درگیر صورت عروسکش شد و گفت: تو چشم بودم من کور بودم.

-نگو.

-همیشه امشب اینجا بمونم؟

تپش ترسیده گفت: یکی میاد داخل.

-درو قفل کردی.

-اگه کسی فهمید؟

-زود میرم.

-چرا بمونی؟

-نمی تونم برم...دلم تورو می خواد.

-تخت من کوچولونه.

-رو زمین می خوابم فقط پیشت باشم.

-تو دیوونه ای.

-دیوونه ام کردی.

خم شد، و تپش زل زل نگاهش کرد...

قلب که نبود...تلمبه بود.

-می مونی برام؟

تپش مسخ شده گفت:موندم.

آریو لب هایش را روی پیشانیاش گذاشت و به آرامی بوسیده گفت:دوسم داری؟

صدای ضربان قلبش انگار داشت طبل می زد.

-دارم!

لبخند زد...عاشق این دختر بود با تمام معصومانه های بچگانه اش!

گونه اش را بوسید و گفت:چی شد اومدی تو زندگیم دختر؟

تپش لب به دندان گرفت و آریو انگشتش را روی لب زیری که به دندان بود گذاشت و لبش را به پایین کشید و گفت:دیگه سهم منه.

تپش پر خجالت سر پایین انداخت که آریو گفت:قربون خجالتت من برم.

انگشتش را روی لب های تپش کشید و گفت:باید از بابات خوستگاریت کنم.خیلی زود.

-بابا الان بخاطر پارسا یکم عصبانیه.

آریو پر حرص گفت:اصلا از پسر عموت خوشم نمیاد.هیچ وقت.

تپش لبخند زد و گفت:حسود!

-هستم، حسودم، مال منی...من...فقط من.

تپش پررنگ لبخند زد و گفت:تو اتاقم پتوی اضافه ندارم.

-بیدار می مومن نفسم.

تپش متعجب ابرو بالا پراند و گفت: نه همیشه!

آریو دستش را گرفته کنار خود روی تخت نشاند و گفت: بیا بشین تا برات قصه بگم.

تپش خنده ای بلند خرج کرد و گفت: قصه ی چی؟

آریو به تاج تخت تکیه داد و تپش را روی پایش نشاند و دست دور چفت کرده گفت: بچه بودم تو تعزیه محل نقش قاسمو داشتم... بزرگ شدم شدم حضرت عباس... عشق بازیگری و نمایش بودم... بابام عشق می کرد هر سال منو تو لباس حضرت عباس می دید. اما همون سالای یکی از بچه ها گفت قراره یه فیلم کوتاه بسازه. ازم خواست برم توش بازی کنم. منم سرم سوت می کشیدم... رفتم و شانس زد و تو جشنواره برنده شد...

تپش پوست دستش را نوازش کرد و گفت: خب؟

-بابا فهمید... مخالف بازیگری بود. می گفت قرتی بازی. آدمو خراب می کنه. نباید رفت پی اش... اما من دلم رفت. همون فیلم کوتاه منو شناخته کرد و همین باعث شد من پیشنهاد اولین بازی تو فیلممو داشته باشم.

-چرا بابات مخالف بود؟ بازیگری که عالیه!

-تو شانس نمی دید. پدرم سرهنگ بازنشسته اس... می خواست عین خودش برم تو نظام... اما جو خشکش برای من غیر قابل تحمل بود.

-سخت بود نه؟

-بدترین بود. بابا شنید و دعوا کرد... یه جر و بحث حسابی. اونقد حسابی که برای همیشه منو از خونه بیرون کرد.

تپش هین بلندی کشید به طرفش برگشته گفت: یعنی الان خبری از شون نداری؟

-چرا تیامین خبرا رو می رسونه... اما 8 ساله نخواستن منو ببینن صدامو بشونن...

-مامانت چی؟

-منی دونم چرا اون نخواست هوامو داشته باشه. شایدم بابا نداشت.

تپش به آرامی گونه ی آریو را بوسید و گفت: من هستم تا آخر عمرم... باشه؟

-البته که هستی دختر... نباشی که میمیرم.

تپش بخند زد و گفت: خدا نکنه دیوونه.

-اونروزا اوادم تهران... بخاطر خوش چهره و خوش استیل بودن زود چهره شدم... تو اون روزا با نهال آشنا شدم.

تپش اخم کرد که آریو لبخند زد و گفت: اخم نکن عروسکم اینا گذشته اس.

-خب باشه...من می خوام مالک تو باشم.

-هستی جان من...خیلی وقته هستی...

کنار گوشش را بوسید و ادامه داد: نهال اومد تو زندگیم و شد همه چیز...عاشقش شدم...برام بهشت بود اما یه مدت بعد نهالم رفت به وسیله ی من خودشو بالا کشید و رفت ایتالیا شد مدلینگ...من باز تنها شدم.تو تمام این سالها فقط تیامین بوده که جای همه ی خانواده ی منو پر کرده.

تپش حسودانه گفت:خانواده ات از امشب منم.

آریو لبخند زد و او را به خود چلانده گفت:من میمیرم برای این خانواده کوچولوی دوست داشتنی.

تپش سرخوشانه لبخند زد و گفت:بقیه اش؟

-همه ی اینا گذشت تا یه دختر مدرسه ای سورمه ای پوش و پر از جسارت پاشو گذاشت تو ماشین من...

تپش اخم کرده گفت:خوب جوابشم دادی.

-تقصیر من نبود...نهالم اینجوری وارد زندگیم شد نمی خواستم یکی عین نهالو راه بودم تو قلبم.

-الان من عین اونم؟

-تو فرشته ای خانومم، دیگه اینو نگو.

-چشم.

-اون روزا کمی کله خر بودم و تلخ...منو ببخش که خیلی آزارت دادم...نمی خواستم دوباره یه عشق رفتنی بیاد تو زندگیم.

-من همه جوره دوستت دارم.

آریو پر عشق گفت:نمی دونم از کی زندگی من شدی دختر؟

تپش خودش را لوس کرده گفت:من خودم زندگیم.

آریو خندید و گفت:نوشابه باز کن شیطان بلا.

تپش خندید و آریو گفت...از آمدن نهال...از عشقش...از انتقامش...آنقدر گفته بود که گردن تپش روی شانهِ اش شل شده و دخترک معصومانه در آغوشش به خواب رفته بود.

به آرامی او را روی تخت خواباند و خود لبه ی تخت نشسته...خیره ی صورتش شد و چقدر این دختر را دوست داشت.

پر از خودخواهی خم شد به آرامی لب های تپش را بوسید.و به آرامی گفت:مال من میشی...فردا باید پیام سراغ پدرت.

www.goldjar.blogfa.com

بدون آنکه سیر شده باشد دوباره لب های تپش را بوسید و با تمام دل نیامدن هایش بلند شد. باید می رفت... این دختر محرم شده ی قلبش هنوز بر تنش نامحرم بود... و اگر می ماند اطمینانی روی حس و هوسش نداشت...

دوست داشتن هم گاهی خطرناک است!

از همان بالکن بیرون زد و فردا روزی بزرگی بود برای طلب کردن تپش از پدری که می ترسید مخالف باشد.

دست روی قلب ضربان گرفته اش گذاشت و به آرامی تکرار کرد: آرام بابا، داری گند می زنی به اعتماد به نفسم.

از در که داخل شد طبق آدرسی که قبلا از خود سیاوش پرسیده بود تند تند پله های مجتمع را طی کرد و جلو دربی که تابلوی دکتر سیاوش سنجری در آن خودنمایی می کرد ایستاد. نگاهی به داخل انداخت. هنوز چندین بیمار روی صندلی ها لم داده بند.

ساعت 1 ظهر بود. باید هر طور شده وقت می گرفت. هرچند سرزده آمده بود.

داخل شد و بی توجه به تمام نگاه های خیره و کنجکاو روی منشی جوان که مرتب دستش بند شال مشکی رنگش بود ایستاد و گفت: سلام، خسته نباشید، می تونم دکتر ببینم؟

منشی بی توجه به صدای زیادی آشنایش بدون سر بلند کردن گفت: وقت قبلی داشتین؟

-نخیر!

-پس باید صبر کنین بعد از همه برین داخل!

-دیر نشده؟

منشی سر بلند کرد تا جوابش را بدهد اما با دیدن آریو زیانش بند آمد تند از روی صندلی بلند شد و گفت: خودتونین دیگه؟

آریو لبخند زد و گفت: من منتظر تموم شدن کار دکتر می مونم.

-نه، نه اصلا بفرمایین داخل.

-من نوبتو رعایت می کنم.

و بی توجه به تقلای منشی روی یکی از صندلی ها کنار پیرزنی نشست که پیرزن به طرفش برگشته گفت: دردت چیه مادر؟

آریو دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: درد از اینه.

-خدا شفا بده مادر، هر کی یه دردی داره، ایشالا که خوب میشی هنوز خیلی جوونی مادر.

آریو لبخند زد و گفت: حتما... می دونم حتما خوب میشم.

www.goldjar.blogfa.com

و چقدر خوب که گاهی این اعتماد به سقف می توانست آرامش دهد به قلبی که با اطمینان برای تصاحب آمده بود نه از دست دادن!

صدای تقه ی در سرش را از روی کتاب بلند کرد، و گفت: بفرمایید.

در با تیک کوتاهی باز شد و سیاوش داخل شد که تپش به احترامش فوراً از حالت درازکش بلند شده نشست که سیاوش همان جا روی زمین کنارش نشسته گفت: باهات حرف دارم.

و یادش آمده بود تمام امروز بعد از شب طلایی که در آغوش آریو صبح کرده بود اصلاً زنگ هم نزده.

-بفرمایین.

-امروز آریو اومده بود مطلب.

و یادش آمد آریو در خواب و بیداریش گفته بود به سراغ پدرش می رود.

-تورو ازم خواستگاری کرد.

نفس در سینه اش حبس شد.

-مشتاقانه اصرار داشت که هر کاری برات می کنه.

آریو بود دیگه...مرد عاشق این روزهای خوبش...

-می خوام نظر تورو بدونم.

قبول است...این مرد با تمام داشته و نداشته اش قبول است.

-خودتون قبولش دارین؟

-از تو می خوام نظرتو بگی.

گاهی باید رک بود آن هم بری مردی که جانش برایش در می رفت...

آنهم وقتی این همه مدت زجر کشیده بود تا عاشقتش شود و حالا...

-منو ببخش بابا برای تمام جسارتم اما...من دوسش دارم.

سیاوش سکوت کرد...زل زده براندازش کرد و این همه دختر 19 ساله اش بزرگ شده بود و نفهمیده بود؟

و تپش ترسیده از مخالفت سیاوش تند گفت: اما شما؟

سیاوش بلند شده گفت: بهش بگو امشب بیاد. کارش دارم.

-اما نگفتین نظرتو چیه؟

و سیاوش بی جواب از اتاق بیرون رفت.

پر از دلهره بلند شده گوشه‌ی را از روی تختش چنگ زد و تند شماره‌ی آریو را گرفت... بوق اول... بوق دوم... بوق سوم...

-سلام نفس من!

-آریو!

-جان آریو...

-تو امروز منو از بابا خواستگاری کردی؟

-نباید می‌کردم؟

-بابا می‌خواد امشب ببیندت.

آریو شادمانه خندید و گفت: پس باید امشب حسابی به خودم برسم. چه گلی برات بیارم عروسم؟

-آریو من نگرانم.

-چرا عزیزدلم؟ نگرانی داره دختر خوب؟ قراره بیام با بابات اختلالات کنم... نترسیا من شده بدزدمت مال خودم میشی.

تپش لبخند زد و گفت: دیوونه.

--دیوونه‌ی تو بودم هم عالمی داره... حالام نگران نباش، برو حسابی به خودت برس، خوشگل تا امشب بیام بخورمت.

تپش بلند خندید و گفت: برام رز سفید بیار!

-چشم بانو. هرچی شما امر کنی.

آریو جدی شده گفت: با تیامین میام. خیلی حرفا امشب برای خانواده ات دارم.

-من کمی می‌ترسم آریو، بابا اصلا قابل پیش بینی نیست.

-فدات شم عروسکم، نترس، باباتو راضی می‌کنم. هرچی بگه به دیده‌ی منت.

-امشب اون کت زرشکی اسپرتتو با یه پیرهن مشکی ست کن.

-چشم بانو.

تپش لبخند زد و گفت: من برم به درسام برسم. یا من کاری نداری؟

-نه عزیزم.

-خداحافظ

تماس قطع شد و شادی و ترس پنهانی در قلبش جولان داد و انشالا که سیاوش امشب سوار خر شیطان نباشد.

(فصل شانزدهم)

سیاوش چشم ریز کرده گفت: می دونی تپش من فقط 19 سالشه؟

تپش ناخان می جوید...

سپهر حرکات آریو را زیر نظر داشت...

مرضیه با لبخند به آریوی خوش پوش خیره بود...

میثم کله شقانه با پرتقالی برای پوست گرفتن مبارزه می کرد..

و انگار خیال تیمین از همه راحت تر بود.

آریو متین سر تکان داد و گفت: بله متوجهم جناب دکتر.

و فکر نمی کنی ممکنه بعدها زمینه ساز مشکل تو زندگیون باشه؟

آریو ابرو بالا انداخت و گفت: دقیقا چه مشکلی؟ من با این موضوع کنار اومدم که 8 سالی از تپش بزرگترم، و تپش هم امیدوارانه فک می کنم که کنار اومده باشه... من فکر می کنم تفاهم ما تو موضوعات زندگیه نه سن.

-خیلی خب باشه ما سن رو قبول می کنیم اما شغلت چی؟ چر از درسرهای کاری، پر از مسافرت... پر از تلاش برای جلب توجه نکردن...

-جناب سنجری واضح اینه که هر شغلی درسرهای بخصوص خودش رو داره. شما هم پزشکین و مجبورین بعضی از شب ها شیفت باشین. تو بعضی عمل ها ساعت ها تو اتاق عمل باشید... گاهی بخشنده باشید و گاهی هم خبر مرگ بدین... منم هم باید با شغلم کنار بیام و اومدم و صد البته اینکه تپش هم با وارد شدن به حرفه ی من خیلی خوب می تونه منو درک کنه.

تپش لبخند دل گرم کننده ای تحویلش داد که سیاوش لب گزیده گفت: و خانواده؟

قبل از اینکه آریو لب باز کند تیمین گفت: اجازه بده من توضیح بدم.

رو به سیاوش گفت: آریو جان اختلاف کوچیکی با خانواده شون داره دقیقا برای شغلی که داره. خب عموجان سرهنگ بازنشسته ان و علاقه ی زیادی داشتن آریو هم جا پاش بزاره اما خب آریو راهشو انتخاب کرده بود و این مسئله باعث کدورت بینشون شد که متاسفانه بخاطر لجوج بودن دو طرف، هنوز آشتی نکردن اما من تضمین می دم که این وصلت ممکنه باتی خیر باشه.

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت: دقیقا چند وقته با خانواده ات رابطه ای نداری؟

آریو رک گفت: 8 سال.

سیاوش لحظه ای سکوت کرد که آریو گفت: جناب سنجری من از هیچ نظری به خانواده ام وابسته نیستم و تمام این سال ها روی پای خودم بود تا شدم این... محتاج نبودم و زور زدم موفق باشم اینقد موفق که با

www.goldjar.blogfa.com

دست پر طرف خانواده ام برگردم آگه قبولم کنن... ملاک شما اگر فقط خانواده ی من باشه واقعا نمی دونم چیکار میشه کرد اما آگه ملاک این منی که جلوی شما نشسته باشه من تضمین میدم دخترتونه خوشبخت کنم.

-ملاک من خانواده نیست، مهم کسیه که قراره دختر منو خوشبخت کنه اما تا کی قراره دور از خانواده بود؟ دختر من با ازدواجش عروس یک خانواده میشه، زن دایی، زن عمو میشه... و هزار لقب دیگه... تو که نمی خواهی دختر من محروم باشه؟

-حرفای شما متینه، من قبول میدم بتونم باز این گره رو باز کنم.

مرضیه لب باز کرد و گفت: خبری از خانواده ات داری؟

-بله، تیامین جان زحمت می کشه با هر بار رفتنش به شیراز خبرارو می رسونه.

سیاوش رو به تپش گفت: نظر تو چیه بابا؟ خوب فکر کردی؟ این آدمی که روپروی تو نشسته یه آدم عادی نیست که هر وقت دلت خواست دستشو بگیري ببری تو پارک و خیابون قدم بزنی و بری و خرید و... هزارتا آدم می شناسنش و ممکنه هرروز هزار نفر دورش فقط برای یه عکس انداختن جمع بشن... می خوام بدونم تمام این چیزا رو برای خودت حلای کردی؟

تپش سر به زیر گفت: باباجان من به همه چیز فکر کردم.

و چقدر نیرومند بود این حس خوب عاشقی که طعم شیرینش بزاق می شد برای قلبی که دیوانه وار بی قرار می کرد.

سیاوش پوفی کشید و گفت: مطمئنی؟

سپهر با لبخند به تپش نگاه کرد که تپش به آرامی گفت: بله!

لب های آریو به لبخندی کش آمد و سیاوش هم کمرنگ لبخند زده گفت: مبارکه!

تیامین کف زد...

سپهر کف زد...

مرضیه کف زد...

تپش خجالت ریخت...

و آریو عشق کرد...

-خواستم تنها باشیم تا حرفای آخرمو بگم.

آریو متین سر به زیر انداخت و گفت: بفرمایین!

-من همچنان و قضیه سن تپش و خانواده ی تو حساسم... می خوام برای عروسی تا 4 سال صبر کنی. اون موقع این دختر بزرگتر و عاقل تر شده...

آریو ترسیده گفت: منظره این نیست که عقدم برای چهار سال دیگه بزاریم؟

-من اینقد سنگدل نیستم...نه مشکلی برای عقد نیست، هر وقت خواستی و کاراتون ردیف شد می تونین عقد کنین اما تا چهارسال دیگه تپش دختر این خونه می مونه تا درسش تموم بشه.

-چشم هر چی شما بفرمایین.

و در دل نالید: 4 سال؟ 4 سال بدون تپش بخوابم؟

سیاوش زیر چشم به چهره ی گرفته اش خیره شد و لبخند زد و خب هر چیزی تحملی می طلبد دیگر...

پدر زن بودن هم حس خوبی بودهها...

و تیامین خیلی وقت بود گوشی به دست از جمع جدا شده در حیاط قدم می زد...

-بله قرارا گذاشته شده...

-خانواده ی دختره چه جورین؟

-من که قبلا توضیح دادم براتون زن عمو...از هر نظر هم دختر هم خانواده اش عالین.

-آریو راضیه؟

تیامین خندید و گفت:زن عمو راضی نبود که نمی یومد...دیشب شنید برا تپش خواستگار اومده کم مونده بود بره پسره رو بکشه.

صدای بغض آلود زن عمویی که برای آریو مادر بود خش انداخت میان ابروان تیامین که تیامین گفت:چطور؟

-می دونم دردش چیه اما از بس مغروره حاضر نیست یه کلمه بیرسه این پسر حالش چطور؟ چند سال آژگار نداشت یه خبر از بچه ام بگیرم حالا که از سرش افتاده من دیگه روم نمیشه...

صدای گریه ی آرامش، دل تیامین را ریش کرد و گفت:زن عمو الان وقت گریه اس؟ خوشحال نیستی آریو داره ازدواج می کنه از تنهایی درمیاد؟ اونم دختری که لنگه نداره؟

-هی مادر چی بگم؟ مگه درد یکی دوتاس؟...سر عقدشون از خودش و عروسش عکس بگیر بفرست برامون....خدا به زمین گرم بزنه کسیو که نخواست خانواده مونو بینه که حالا من بخوام له له بزنم برا دیدن پسریم.

زن عمو احتمالا تا دو هفته دیگه خودشو خانومش یه فیلم دارن که فیلمبرداریش تو شیرازه، اجبارا باید بیان...منم میام یه موقعیت جور می کنم بیاین ببینشون.

آه کشیده گفت:خیلی ظلم شد به این بچه...هی...مادر وقتتو نمی گیرم انشالا که خوشبخت بشه...منو بی خبر نزار.

-چشم زن عمو.خودم هر چی بشه رو بهتون میگم.

-مادر حواست به این بچه باشه، غریبه، کسی رو اونجا نداره...

و شاید در این 8 سال هزار بار گفته بود و خب...مادر بود دیگر...

-چشم زن عمو...

صیغه که خوانده شد نفسش را تند بیرون داد و دست دور دست تپش حلقه کرد و بلاخره مال خودش شد...

سیاوش به سویشان آمده به اجبار بلند شد و روبوسی کرد و سیاوش ساعت مارک نقره ای رنگ را روی مچش بست و گفت: خوشبختش کن، خوشبخت شین!

-چشم.

صدای عاقد که عروس و داماد را برای امضای سند بلند شد دست تپش را گرفت و برای امضای سند ازدواج رفتند.

تیامین بود و دوستان کمی از آریو...خب زیادی شلوغ شدنش را دوست نداشت.

و خانواده تپش و فامیل درجه یکی که داغ پارسا را که با حسادت خیره ی عروس و داماد بود را زنده می کرد.

سند امضاء شد و چقدر این اسارات برای این دو مزه داشت. عین بستنی توت فرنگی در دل گرمای ظهر!

پلی شدن آهنگ شاد و رقص جوان ها فرصت داد به آریویی که دلش غنچ می رفت برای دیدن عروسش در آن چادر زیبای سفید که سعی می کرد موهای حالت داده اش را جوری مرتب کند که روی صورتش نیاید.

چادر را از روی موهایش کشید و گفت: ننذاز، بزار ببینمت.

لبخند زد و باز چال گونه به نمایش گذاشت و آخیش... این دختر با این چال دوست داشتنی مال خودش شده بود... خدارا شکر!

"سیاه چاله است چال گونه ات، رحم کن نخند!"

نسترن با آن لباس سبز بهاری کوتاه در حالی که خیلی لاغرتر از قبل شده بود موهای پریشان شده اش را از روی صورتش کنار زده جلویشان دست به کمر ایستاد و گفت: تا کی قراره شماها اینجا بشینین؟

تپش خندید و آریو لب گزید و خدارحم کند برای این خنده هایی که پدرش را در می آورد.

-من خانومو میارم...

و این خانم گفت چه حس مالکیتی قشنگی داشت... و او چرا این همه این مالکیت را دوست داشت؟

پاشو عزیزم، کمرم خشک شد از نشستن.

دست دور کمر تپش انداخت و حلال تن بود چه لذتی داشت...

جوان ها میدان باز کردند و تپش رو بروی آریو دست در هوا کرد و کمر پیچ داد و نمی شود همین الان با خامش تنها باشد فقط محض کمی قربان صدقه رفتن؟

دستش دور کمر تپش قفل شد و خیره ی آبی فیروزه ایش و زمزمه کرد: نکن اینجوری!

تپش متعجب کنار گوشش زمزمه کرد: چیکار نکنم!؟

آریو تند گفت: همیشه تنها باشیم؟

اصلا خنگ نبود...

ریز خندید و گفت: تو این همه آدم؟

سپهر جلو آمده گفت: اجازه هست ما هم کمی قاطی شیم؟

آریو اخم کرده تپش را به خود چسپاند و گفت: والا شماها 19 ساله قاطی هستین حالا یه ساعته ما قاطی شدیم حسودیتون شده؟ نخیر از الان مال منه...

وای باز هم گفت... و دلش غنچ رفت برای این مال او بودن های دلپذیر...

سپهر با خنده دستش را بالا گرفت و گفت: بابا مال خودت...

تپش مشت آرامی به سینه ی آریو کوباند و گفت: حسود!

-حسودم... مال منی... بدم دست دیگران که چی بشه؟

تپش خندید و آریو گفت: همیشه بریم اتاقت؟

-چرا؟

-کار دارم.

تپش به زور دامن لباسش را بالا گرفت و اشاره ای به مادرش کرد، مرضیه ظرف شیرینی را به دست یکی از خانم ها داد و به سوی تپش آمده گفت: بله مامان جان.

-مامان، آریو کمی سرش درد می کنه، میریم اتاقم یه کمی استراحت کنه.

مادر بود اما کمی شیطان... چشمکی زد و گفت: برین!

تپش خندید و با آریو که بازویش را گرفته بود از پله ها بالا رفت، جلوی در، آریو دستگیره را فشرد، در را باز کرد و گفت: بفرمایین بانو!

تپش داخل شد و آریو پشت سرش در را بست که تپش خسته از لباس سنگینش گفت: هوم؟

و آریو دست به سینه خیره ی زیبایش با لبخندی خاص تکان نمی خورد که تپش نزدیکش شد و گفت: بگفتی کار داری.

آریو تکیه گرفت و گفت: این رژی که زدی رنگشو الان داری؟

تپش متعجب گفت: آره، قرمز دیگه.

آریو با خبائت لبخند زد و گفت: چه عالی.

تپش متعجب نگاهش کرد و آریو دست پشت گردنش گذاشته و گفت: یادته اولین بار کی طعمشو چشیدم؟ هنوز صدای سیلیت تو گوشه.

-طعم چی؟! -

خنک نبود ها... اما الان آریو کمی موزی شده بود.

لب روی لب گذاشت و چشید... تپش چشم درشت کرد و کم کم خمار....

لب از لب جدا شد و آریو گفت: فهمیدی طعم چی؟

تپش پر از شرم که صورتش را انگار رنگ کرده اند از سرخی لبخند زد و چال به نمایش گذاشت که آریو گفت: ای قربون اون خجالتت برم عروسکم.

تپش سرش را تکیه سینه ی آریو داد و گفت: ممنونم.

-برای چی؟ -

-برای بودنت، برای موندنت... -

-من باید بگم یا تو؟ -

-تو هم بگو. -

-من باید تشکرو از خدا کنم که تو رو بهم داده. -

انگشتش را روی سینه ی آریو تکان داد و گفت: خسته ام، دلم می خواد بخوابم.

-می خوای بریم خونه من، تا صبح بخواب. -

-بابا نمی زاره. -

-ز نمی ها. -

تپش خندید و گفت: شوهرم، شب اولی نمی زاره.

آریو زیر چانه اش زد سرش را بالا آورده گفت: من امشب می دزدمت می برمت، مال من شدی عمرا من دیگه شبا بی تو بخوابم.

تپش خندید و گفت: من پایه ام آقا دزده.

آریو دست زیر پایش انداخته او را به سمت تخت برد و خودش نشسته او را روی پایش نشاند و گفت: 8 سال هیچ وقت به معنای واقعی خوب نبودم، شاد نبودم... اما الان... با اینکه خانواده ام باید باشن اما نیستن... اینقد حس خوب و نابی دارم که جبران تمام این 8 سال شد.

تپش دست دور گردنش انداخت و گفت: بمیرم برا آقامون... -

www.goldjar.blogfa.com

صورتش را بوسه ای پر از عشق و طولانی گذاشت و گفت: با من همیشه شاد باش.

آریو با شیطننت گفت: اگه بزاری طعمشو بچشم همش خوشحالم.

تپش مشت آرامی به کمرش زد و گفت: بچه پرو!

- عزیزم من کلا پروام حالا رد کن بیاد وگرنه بزور می گیرم.

- اینجوریاس؟

--تا الان فکر می کردی چه جوریاس؟

تپش با حرص گوشش را کشید که آریو دستش را گرفت و گفت: دیگه خودت خواستی، تا الان سعی کردم پسر خوبی باشم نداشتی.

تپش خندید که آریو دست پشت گردنش گذاشت او را کمی خم کرد و لب به لب رساند و لامصب عسل بود... شیرین!

و این بار تپش مشتاقانه همراهش شد و خب دوست داشت دیگر... خوشمزه بود.

و آریو لب از لب جا کرد و لب سر داد به زیر گلویش و بوسید... بوسید... و تپش نفس شماره کرد و عرق از تیره ی کمر آریو راه افتاد و چه صدای بلندی داشت قلبشان برای این همه خواستن.

تپش دست روی سینه ی آریو بازی داد و چقدر دلش امشب با هم بودن می خواست.

آریو لب که جدا کرد به آرامی گفت: من امشب می خوامت.

و تپش بی شرم شده گفت: اجازه اومدنمو بگیر یا بمون پیشم.

آریو دستی روی گردن سرخ شده ی تپش کشید و گفت: یه ذره بمون سرخی گردنت بره بعد بریم پایین.

تپش لبخند زد و گفت: حریص.

آریو خندید و گفت: همیشه گذاشت دست من نیست که.

-تو کشوی میزم یه پنکک مشکی رنگ و یه رژ قرمز هست برام بیارش تا دسته گلگون رو درست کنم.

آریو با شیطننت دوباره زیر گلویش را بوسید که قاصدک اخم کرده گفت: نکن دیوونه.

آریو خندید و او را روی تخت نشانده بلند شد و پنکک و رژ را آورد و به دست قاصدک داد و گفت: تو چرا این همه خوشگلی دختر؟

تپش با عشوه گفت: مبارک آقامون، چشماتو درویش کن آقاهه من شوور دارما.

آریو به قهقه خندید. و گفت: نکن دختر امشب می خورمتا.

تپش خندید و ناز آمد ابر پنکک را برداشت و از آینه ی کوچک جعبه پنکک جای قرمز گلویش را پوشاند و رژ را برداشته تا رنگ ببخشد به لبی که اگر پایین می رفت فهمیدن بوسیده شدنش رسوایش می کرد.

آینه را بالا گرفت برای سرخ کردن لب های کوچکش که آریو دستش را گرفت و گفت: صبر کن هنوز وقت داریم.

تپش متعجب گفت: برای چی؟

آریو صورتش را نزدیک کرده گفت: برای بوسیدن تو.

تپش لب باز کرده تا بگوید دیر شده که آریو بی هوا لب به لب رساند و مگر این مرد سیر می شد.

تشنه هم این همه نمی نوشید که آریو دم به دم می نوشید... خب... بیچاره آریو حق داشت دیگر... لب نبود که... بوسه که نبود... خنکای خوب بهشت بود... عطر دلپذیر زردآلوی رسیده ی بهار زیر درخت نارون قدیمی... وقتی باد شیطنت آمیز قلقلکت می دهد....

لب نبود که... بوسه که نبود... شیرینی یک اتفاق افتادنی غیر ممکن بود....

اصلا قفل شدن لب گرما بود در پیچ و تاب تن... وقتی خورشید به نظر آن همه هم سخاوتمندانه نمی رسید.

"گرمی یعنی نفس های تو، دست های تو، آغوش تو... من به خورشید ایمان ندارم."*

لب از لب که جدا کرد تپش نفس عمیقی کشید و گفت: سیر نمیشی؟

آریو غافلگیرانه تنش را به آغوش کشید و کنار گوشش گفت: تا آخر عمرم لبریز نمیشم. دختر تو چرا این همه شیرینی؟

لبخند بخیه زد به لب های رژ نخورده اش و گفت: نمی دونی چقد خوشحالم که برای منی.

آریو تنش را فشرد که صدای در باعث شد فوراً از هم جا شوند، تپش با تن خش افتاده ای گفت: بله؟

-مامان جان مهمونا سراغتونو می گیرن بیاین پایین.

-چشم داشتیم میومدیم.

صدای قدم های مرضیه با آن کفش های پاشنه بلند که از پله ها پایین می رفت خیال هر دو را راحت کرد ، تپش رژ را زده گفت: بلند شو که همه فهمیدن...

آریو بی خیال گفت: مگه مهمه؟

-آریو؟!!

-جانم عروسک!

-لوس.

-با نمک. من امشب باید اجازه تو بگیرم.

-خودت؟

-نه تیامین پس به چه دردی می خوره؟

تپش لبخند زد و دستش را دور بازوی آریو حلقه کرده از اتاق بیرون رفتند... باید به جمع می پیوستند وقت عشق بازی تمام شده بود...

تیامین چشم غره ای نثارش آریویی که ور دل عروسش نشسته بود کرد و مشغول صحبت با سیاوش شد و آریو لبخند زد و با عروسش حرف زد و کمی وسط آمد خودنمایی کرد و شاخه گلی در میان رقص تک نفره اش تقدیم تپش کرد که تیامین آمد بیخ گلویش را گرفت و گفت: کوفتت بشه تپشو امشب ببر خونه ات. اما فردا برش می گردونی. به زور راضیش کردم.

آریو بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت: من مخلصم داداش.

-برا عروسیم جبران کن.

-چشم.

برگشته چشمکی به تپش زد و تپش خجالت زده لبخند زد و آریو هزار بار در دل قربان صدقه اش رفت و خداروشکر... خدارا شکر این دختر مال خودش شده بود.

دامن لباسش را بالا گرفته پایش را از آسانسور بیرون گذاشت و نالید: این لباس خیلی سنگینه.

آریو دامن لباسش را بالا گرفت و گفت: بریم لباستو عوض کن.

آریو کلید را از جیب شلوارش بیرون آورده در را باز کرد و گفت: بفرمایین بانو.

تمام تنش لبخند شد... این خانه... این خانه از این به بعد خانه اش بود... خانه ای که شدیداً عاشقش بود.

یکراست به سمت اتاق آریو رفت و عاشق این اتاق بود. گل های رنگارنگی که کل اتاق را پر کرده بود شادش می کرد....

از کمد آریو پیراهن سفید رنگی بیرون آورد و لباس بلندش را عوض کرده پیراهن سفید مردانه را پوشید و با خنده به قیافه ی خودش در آن لباس گل و گشاد خندید. پاهای برهنه اش زیر آن لباسی که تا بالای زانواش بود عجیب خوش تراشیش را به رخ می کشید و خب... اصلاً این دختر زیبا بود حرفی بود؟

آستین های پیراهن را کمی بالا زد و روی تخت نشست و مشغول باز کردن موهای پیچ خورده اش شد. باید حمام می کرد و گرنه با این همه چسبناکی موهایش تا صبح دیوانه می شد.

-آریو!

-جانم عزیزم.

-کجایی؟

-دارم قهوه درست می کنم الان میام.

لبخند زد و امشب این قهوه عجیب می چسبید.

بلند شد، حوله ی آریو را برداشت و به حمام رفت.

قطرات آب گرم نوازشگرانه پوست تنش را به بازی گرفت و نفس کشید...تمام تنش نفس کشید...انگار خستگی تمام امروز از تنش بیرون رفت و این خانه، خانه ی خودش بود خانه ای که از فردا باید به سلیقه ی خودش می چید.

از حمام که بیرون آمد پیراهن را تن زد و در حالی که موهایش را با حوله خشک می کرد وارد اتاق شد که آریو را لم داده روی تخت در حالی که با لبخندی خیره اش بود که گفت: عافیت باشه عروسک!

لبخند زد و گفت: مرسی. کو قهوه من؟

آریو دستش را باز کرد و گفت: بیا بغلم تا قهوه بیارم.

ته دلش لرزید...کاش هیچ وقت این خوبی های ریز ریز و قشنگ تمام نشود.

و آریو خیره ی پاهای برهنه اش و موهایی خیسی که روی شانهِ اش ریخته بود و لباسی که بر تنش زار می زد و این همه خواستنی اش کرده بود، بود و این دختر کمی معجزه نبود برای تمام این 8 سالش؟

تپش به آرامی در آغوشش خزید و گفت: سردمه.

آریو تمام حجم تنش را در آغوشش گرفت و گفت: گرمت می کنم.

-این اتاقو خیلی دوس دارم، پر از گله.

-اتاق خوابمون از این به بعد.

تپش تخس شده گفت: گرامافونمو نمیدما...براش نقشه نکش.

آریو خندید و گفت: خسیس، مال خودت.

تپش لبخند زد و گفت: برش می گردونم بزار سر جای همیشگی. اما مال خودمه.

-باشه عروسک.

-آریو؟

-هوم.

-چندتا دوسم داری؟

-نهایتشو نمی دونم. اونقدی هست که دیوونه ات باشم.

-منم دیوونه ات دیوونه.

تنش را فشرد و گفت: گرمت شد؟

-آره.

-پس پاشو یه لباس گرم بپوش بریم بالا. می خوام پاتوق غروبامو نشونت بدم.

سرتکان داد و از بغل آریو بیرون آمد، آریو کلاه و پالتوی تنش زد و خود به آشپزخانه رفته دو فنجان قهوه ی شیرین ریخت و با تپش به پشت بام رفتند و تپش روی نیمکت سرد که کمی برف زمستان رنگش را سفید کرده بود نشست و گفت: هوای خوبی!

-سردت نیست؟

-یکم.

آریو کنارش نشست و دست دور گردنش انداخت و گفت: قهوه تو بخور گرم بشی.

تپش جرعه ای نوشید و گفت: می خوام از فردا خونمو خودم بچینم.

آریو سکوت کرد و تپش ادامه داد: می خوام از ترکیب زرد و سبز و قرمز استفاده کنم. رنگای شاد.

و آریو فکر کرد خیلی وقت باید همه چیز تغییر می کرد.

-همه جای خونه گل می زارم.

-برای تابستون رو پشت بوم گل می کاریم.

-او هوم.

-او هوم.

-اینجا رو دوس داری؟

-او هوم، هرجا تو باشیو دوس دارم.

-تپش؟

-جانم!

اصلا عجیب مزه می داد این جانم گفتن های طعم دار...

-یه وقتایی فک می کنم خسته میشی!

تپش متعجب نگاهش کرد و گفت: برای چی؟!

-برای کار من، کار تو. برای زندگی که عادی نیست عین همه!

-فک می کنی بهش فکر نکردم؟ هیچ وقت علاقه ای به بازیگری نداشتی می خواستم عین بابا دکتر بشم اما تو که اومدی تو زندگیم لج کردم با خودم، با تو، با بابا، پزشکی قبول شدم اما بازیگری هم رفتم. یه جایی تمومش می کنم. اما تو برعکس من کاری رو رفتی که عاشقش بودی، هیچ وقت تمومش نکن، بمون تو چیزی که دوس داری. زندگی عادی هم برای خودمون می سازیم... خب هر کسی یه جوری زندگی می کنه دیگه ما هم اینجوری.

www.goldjar.blogfa.com

دست دور شانه اش انداخته تپش را به خود چسباند و گفت: همین که برام موندی باید نذر بدم، تو هرچی بخوای من همون کارو می کنم.

تپش کف دست یخ کرده اش را روی صورت آریو گذاشت و گفت: بیا بریم دیدن خانواده ات.

دست روی دستش گذاشت و گفت: منو نمی پذیرن.

بیا امتحان کنیم، باهم می ریم می بخشن... این همه سال گذشته!

- باهامی؟

- تا ته دنیا!

سرش را روی شانه ی تپش گذاشت و گفت: دو روز دیگه برای فیلم برداری باید بریم شیراز... شاید دیگه وقتشه برم دیدنشون!

تپش صورتش را نوازش کرد و گفت: میریم باهم، هرچی بشه منم هستم.

- می خوام بخوابم

- بلند شو بریم پایین!

پایین رفتند و تپش پالتو کند و باز هم شد همان دختر جذاب جذب کننده ی

این پیراهن مردانه یه جورهایی تمام خواستن های آریو را زنده می کرد.

تپش صورتش را روبروی صورت آریو گذاشت و گفت: من تا حالا شیراز نرفتم.

و الان اهمیتی داشت این موضوع وقتی گردن سفیدش روبرویش خودنمایی می کرد و تپش شیطان شده دو تا از دکمه های لباس را نبسته بود؟

خلاصه گفت: خب میریم.

تپش با خنده گفت: الان حواست به منه؟

آریو نگاهش کرد و گفت: آره!

- اونجای آدم دروغگو.

آریو بینی اش را فشرد و گفت: شیطونی نکن بچه!

دستش را باز کرد و گفت: بیا بغلم.

سرش را زیر روی دست آریو گذاشت و صورت را زیر گلویش و نفس کشید و داغی داد به تن آریو و به خدا که این نفس محض نفس کشیدن بود نه شیطننت!

و آریو گیج شد از بوی نفس هایی که اگر بهشت را با تمام یاسمن هایش دیده بود قسم می خورد این بوی گل های بهشتی است و البته اگر کمی در تن این شیطان بدجنس هم برود این نفس عجیب تحریک کننده بود...

لب هایش را سر داد زیر گلوی تپش و به آرامی گفت: بزار امشب اندازه همه نداشتنات سیر بشم.

تپش مو نوازش کرد و تن داد به تمام خواستن های مردش و امشب تمام و کمال مال این مرد بود... حقی به تمام معنا...

و آریو نوش گرفت و نوازش...

طعم گرفت و خواستن....

حس گرفت و نفس...

این دختر طعم دوست داشتنی توت فرنگی های نوبر بهار بود....

و چقدر لذت داشت...

این خواستن عجیب مزه می داد...

تن تپش را در آغوش که کشید پیشانیش را بوسید و گفت: خیلی زوده بپرسم اما... خوشبختی تپش؟

تپش بیشتر خودش را مجاله کرد در آغوشش و گفت: بهترین حس دنیا رو دارم.

-دوست دارم موش کوچولو.

تپش ریز خندید و زیر گلوی آریو را گاز گرفت و گفت: موش خودتی.

آریو محکم در آغوشش کشید و گفت: سردت نیست؟

-از این داغتر؟

-فدای تو بشم من.

بعضی وقت ها یک چیزایی عجیب مزه می شود... نخورده گوشت می شود به تن که خودت هم نمی دانی... شاید گذشتن ها و شاید هم بدست آوردن های حقیقی...

تو مثل شایعه در من پراکنده ای... از دهان شعری به شعر دیگر... ""

و چه شعر قشنگی برای لب به لب شدن های این دو تن در آغوش هم...

هنوز دنیای دخترانه اش را داشت...

هنوز می توانست پز دخترانه هایش را بدهد...

این مرد که در اولین برخوردش خودخواهانه با تمام حرصش دعوتش کرده بود به تختش...

حالا در تختش بود و باز هم دخترانه داشت...

تمام طعم دیشبش عشق بازی بود...

و عاشق این مرد بود با تمام معناهای هجی شده برایش....

سرش را به آرامی از روی بازوی آریو برداشت و آهسته از تخت پایین آمد پیراهن مچاله شده روی زمین را تن زد و دکمه نبسته به سمت سرویس بهداشتی رفت....

بیرون آمد و دلش هوس املت داشت...

وارد آشپزخانه شد و تند کتری برقی را به برق زد و گوجه ها را از یخچال بیرون آورد.

کارش تمام شده بود که دستی به موهایش کشیده به سمت اتاق خواب رفت. آریو هنوز خواب بود...

به آرامی زانوهایش را روی تخت گذاشت و روی آریو خم شده گفت: آقاهه؟

پلکش تیک زد...

تپش خندید...

موهایش را نوازش کرد...

- آقاهه؟

یعنی اگر فکر می کرد این مردک مارمولک یک درصد خواب است پس زیادی ساده بود.

آریو قبل از اینکه تپش متوجه شود تن در آغوش کشید و گوش او را گاز گرفته گفت: شیطان فک کردی من خوابم؟

تپش ریز خندید و گفت: گازم گرفتی... گازت می گیرم.

و آریو بوی املت گرفته ی تپش را به ریه هایش کشید و گفت: زن باید بو غذا بده...

پاشو بریم صبحانه بخوریم. امروز ناهار خونه پدرزن دعوتی.

- ای جان تا باشه از این دعوتا.

بلند شده دست زیر پای تپش انداخت و بلندش کرد و گفت: خوشگل من، حالا صبحانه چی هست؟

- املت با مخلفات.

- هوم، اشتها برانگیزه...

(فصل هفدهم)

(فصل آخر)

www.goldjar.blogfa.com

لبه ی پنجره ایستاد و خیره شد به شهری که آنقدر تغییر کرده بود که اصلا یادش نمی آمد واقعا این شهر اوست؟

تپش لباسش را عوض کرده کنارش ایستاد و گفت: ناراحتی؟

-نه، حس خاصی ندارم.

تپش دست دور کمرش انداخت و گفت: تیامین کی میاد؟

-فردا.

-اون یه قرار جور می کنه با مامانت اینا نه؟

آریو سر تکان داد و چقدر دلتنگ بود. مادرش را 8 سال ندیده بود مگر از عکس هایی که تیامین می آورد.

-برو لباستو بپوش می خوام کمی تو شهر بچرخم.

-خسته نیستی؟

-برای این شهر نه.

خسته نبود اما دلش عجیب تاب داشت برای دیدنی هایی که 8 سال لچ کرده خودش را محروم کرده بود.

تپش لباس پوشید و شال قرمز روی موهای طلایش انداخت و آریو برگشته خیره اش شد و عجب زن زیبایی داشت...

-چیه آقاهه؟

-داشتم فک می کردم بچه هامون خوشگل میشن.

تپش خندید و گفت: دیوونه.

تپش کتانی های قرمزش را پوشید که آریو گفت: امروز میریم یه کفش بخر که قرمز نباشه.

تپش متعجب پرسید: چرا؟!!

آریو شانه ای بالا انداخت و که تپش گفت: این رنگ شادم می کنی، عجیب دوسش دارم. واسه اینه واسه کفش همیشه این رنگو می پوشم.

-بهت میاد، دختر کفش قرمز.

تپش دستش را گرفت و گفت: بریم؟

آریو سر تکان داد و هم قدم شدن این دو همسفر زندگی...

آریو مچ دستش را گرفت و داد زد: کجا؟

تپش بغض کرده گفت: ولم کن لعنتی، چی از جونم می خوای وقتی از زندگیت رفتی؟

آریو داد کشید: باید برگردی خونه؟

-نمی خوام، بزار برم.

صدای کات گفتن کارگردان باعث شد دست تپش را رها کند و لبخند رضایت کارگردان باعث شد تپش لبخند بزند و خسته نفسش را بیرون دهد. آریو نگاهی به جمعیت که اطرافشان حلقه شده بودند انداخت و باز هم هیچ یک از خانواده اش لای این جمعیت مشتاق نبودند.

و غافل از آنکه زنی با چادر مشکی در حالی که چادر را روی دهان و بینی اش گرفته با چشمانی مروارید دوز در لای جمعیت قربان صدقه ی پسر تن ورزیده اش و عروس کوچک و زیبایش می رفت و آه می کشید و چرا این پسر این همه دور شده بود؟

تیامین کنارش به آرامی گفت: زن عمو، گروه فیلمبرداری داره جمع می کنه بیاین ببرمتون خونه.

و مادر آریو هق زد و چقدر این چند ساعت ماندنش زود گذشت... به قرآن که او هنوز سیر نشده بود از آمدنش.

تیامین دست روی شانه اش گذاشت و او را از لای جمعیت عبور داده و کاش آریو می آمد... کاش.

بی هوا رفته بود محض همه ی دلتنگی هایش...

جمعه بود و مادرش زمستان، تابستان نمی شناخت، کوچه را آب می زد... و بوی خاک...

امروز آمده بود... تنها... بی تپش... فقط محض دلبری از مادری که 8 سال دیگر برایش مادری نکرده بود.

رسیده به در آبی رنگ نفسش گرفت... لای در باز بود و درخت بی برگ توت و رزهای خشک لبخند بخیه زد به لب هایش و این خانه هنوز همان بود... بی تغییر.

در را هل داد و قدم گذاشت... صدای داد و بیدادی نگاهش را خیره ی پنجره ی رو به حیاط کرد.

برادرش بود... مثلاً برادر...

چشم تیز کرد و کورش بود این همه خودخواهانه فریاد می کشید؟

آن هم بر سر مادری که دلش را تپش می داد فقط محض بودنش؟

با عجله به سمت خانه رفت، در را باز کرد صدا بیشتر شد و هق زدن های مادرش بلندتر...

و کورش داد می زد برای خواستن دختری به نام ریحانه...

آرام آرام پشت سر کورش رفت بزرگ شده بود... قد کشیده بود اما هنوز هم قدش کوتاه تر از خودش بود... لاغرتر بود اما پوستش سفیدتر... موهایش روشن تر...

و کورش دوباره داد کشید: به خدا نه بیارین تو کار، اینجارو به آتیش می کشم.

برگشت... برگشت و آریو دلش لرزیده بود از اشک های مادرش...

برگشت و آریو دیگر نتوانست تحمل کند.

برگشت و آریو دست بالا برده بود و با تمام توانش سیلی محکمی روی گونه ی کورشی کاشت که نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد.

مادرش هین کشید و متعجب خیره ی آریو....

کوروش قبل از فکر کردن به درد صورتش و سیلی خورده متعجب به آریوی ورزیده روبرویش خیره شد و به آرامی لب زد: داداش؟!!

و آریو الان هیچ نمی فهمید مگر اشک مادری که ریخته بود.

به سمت کوروش هجوم برده یقه اش را گرفت، بلندش کرد و گفت: این خونه رو آتیش می زنی؟ از کی این همه جرات دار شدی بچه؟ من نبودم یا آغاچون؟ اشک مامانو در میاری؟ داد می زنی؟

مادر پر از شادی که در صدایش موج می زد گفت: آریو، پسرم.

به قرآن یه بار دیگه صدات بلند بشه آتیشت می زنی کوروش.

کوروش ترسیده و ناباور گفت: داداش!

کنار گوش کوروش گفت: بیه دختر، برای یه دختر سر مامان داد زدی نه؟

کوروش حرفی نزده، آریو داد کشید: دیگه برگشتم، حتی اگه آغاچون از خونه باز بیرونم کنه من دیگه برگشتم از حالا بیا عربده بکش تا نشونت بدم یه من ماست چقد کره داره.

یقه اش را رها کرد و گفت: گمشو بیرون!

و کوروش باید می رفت وقتی برادری برگشته بود که همیشه قدرتش بیشتر بود. همیشه!

کوروش از در بیرون زد و آریو خیره مادری که 8 سال مادر نکرده بود اما مادر بود دیگر...

و مادرش با چشمانی که خیسش دل ریش می کرد و چشم نمناک قدم جلو گذاشت و گفت: عزیزدل مادر!

و آریو دیگر طاقت نیاورد، دو گامش آنقدر بلند بود که مادرش را بغل بزند و بو بکشد و اشک بریزد و مادر گفتنش تمام نشود.

و مادرش آنقدر مادرانه خرج کرد که تمام تنش را غرق نوازش و بوسه کند.

یه وقتایی یه چیزایی خیلی قشنگه... عین اتفاقی که می دونی باید بیفته اما هی دست دست می کنی... یه وقتایی باید قدمو برداشت... گور بابایی دلی که رنج دیده و زخمی... شاید اصلا باید این اتفاقا می افتاده نه؟

-بابا کجاس؟

فنجان چای که عطرش حسابی بینی اش را قلقلک می داد را جلویش گذاشت و گفت: هنوز عادت جمعه هاش همونه، رفته جوی شیخ با رفقاش، بساط چای و قلیون و حرف و حدیث.

www.goldjar.blogfa.com

استکان را برداشته نفس عمیقی از عطر چای کشید و گفت: هنوز همون جوهره؟

ته ته صدایش کمی بغض نداشت؟

مادرش آه کشیده گفت: نمی دونم، این مرد اصلا حرف نمی زنه.

-پس نبخشیده!

این بار بغض داشت ...بی شک!

اما استکانش را لب زد و چای داغ را هورت کشید...مرد را چه به بغض؟

ماند...کنار مادرش ماند و حرف زد آنقدر که صدای گوشیش و دل نگرانی تپشش مجبورش کرد بلند شود. باید مواظب عروسک کوچکش می بود و الان ساعت ها کنار مادرش خلوت کرده بود.

-باز بیا، عروستو بیار ببینم.

-چشم، نگفتم میام وگرنه میومد.

-پس بیارش.

دست روی چشم گذاشت و امر، امر مادر بود.

از خانه که بیرون زد لبخند داشت، این خانه عشق بود...به تمام معنای خوب دنیا.

اما نرسیده به ماشین مرد بلند قدی که گذر سال موهایش را جوگندمی کرده بود در حالی که نان سنگگ ها را در دست داشت با همان قدم های مقتدرانه به سمت خانه می آمد. نفسش بند آمد. پدرش بود. مرد بی رحم تمام این سالهایش...

زود خود را به ماشین رسانده، در را بست و چه خوب که شیشه ها دودی بود.

خیره اش شد و پدرش اصلا نشکسته بود مگر همان موهای بیش از حد سفید شده.

پدرش مقتدرانه از کنارش رد شد و او قلبش فشرده شد برای دلی که جرات ابراز وجود نداشت.

پدرش داخل شد و او ماشین روشن کرد و رفت و کاش می شد حداقل سلامی کرد...محض شنیدن صدایش...فقط همین!

وارد هتل که شد بغض داشت...و تپش با حوصله مشغول لاک زدن ناخن هایش بود وقتی بود با چهره ای گرفته داخل شد.

بافت مشکی رنگش را درآورد و گفت: کسی سراغمو نگرفت؟

تپش در حالی که لاکش را فوت می کرد تا زودتر خشک شود گفت: نه، کجا رفته بودی؟

آریو خود را روی تخت انداخت و سرش را روی پای تپش گذاشت و گفت: رفتم خونه!

تپش متعجب گفت: خونه؟! خونه مامانت اینا؟!!

آریو چشمانش را بست و گفت: آره!... نوازش کن.

تپش با احتیاط که لاک هایش روی پوست آریو نقاشی نیندازد صورتش را نوازش کرد و گفت: واسه این بغض داری؟

-داداشمو زدم.

تپش متعجب گفت: چرا!؟

-دیدم سر مامان داد کشید. نتونستم خودم کنترل کنم بهش سیلی زدم.

تپش موهایش را نوازش کرد و گفت: خیلی بهم ریختی.

-بابا رو دیدم اما جرات نکردم برم جلو. تو ماشین نگاهش کردم. هنوز همون جوریه اما مامان... یه دل سیر بغلش کردم. از تو براش گفتم، گفت دفعه دیگه بیارش.

-کاش امروز بهم می گفتی.

-احتیاج داشتم تنها برم.

آریو دستش را گرفت و خیره ناخن هایش گفت: ناخن هات خوشگل شده.

تپش لبخند زد و گفت: باید طرح بزنم اما حال ندارم.

-تنبیل!

شال قرمز را با سلیقه روی موهای فر شده تپش مرتب کرد و گفت: این بیشتر بهت میاد.

تپش لبخند زد و دست آریو را گرفت که آریو متعجب گفت: چرا این همه سردی؟

تپش پر از استرس گفت: یعنی مامانت منو دوس داره؟ اگه ازم خوشش نیومد؟

آریو خندید و بینی اش را کشیده گفت: اخه من چی بهت بگم دختره؟ چرا خوشش نیاد؟ اخه دیگه عروس از تو بهتر؟

تپش لبخند زد که آریو گونه اش را نوازش کرد و گفت: نترس عزیزکم، کنارم من باش فقط!

دست تپش را گرفته او را به سمت در اتاق هل داد و گفت: همسر من نباید از هیچی بترسه. شجاع باش خوشگله.

تپش خندید و دست هایش گرم شد و به خدا که این مرد کدین بود وقتی حرف می زد...

اصلا همین چیزها عاشقتش می کرد... این مرد محشر بود.

سوار ماشین که شدند هنوز دلهره داشت ... اما کمی...

www.goldjar.blogfa.com

اما نگفت و آریو شاد بود برای دوباره دیدن مادری که اطمینان داده بود پدرش امروز را هوای حافظیه کرده و احتمالا حالا حالا ها تا غروب نمی آید.

جلوی خانه ای قدیمی که ایستادند، تپش پر از دلشوره پیاده شد و دست های آریو را گرفت و آریو لبخند زد و گفت: مامانم مهربونه!

تپش لبخند زد و دست فشرد و آریو زنگ زد... هنوز هم همان زنگ قدیمی بود... اصلا این سرهنگ بازنشسته حال می کرد با هرچه که قدیمی بود.

صدای لخ لخ آمدن کسی به سمت در، تپش را بیشتر به آریو چسباند و آریو هنوز همان لبخند کدنین دار را روی لب داشت.

در باز شد و زن میانسالی با گونه های گل انداخته و چادر سفیدی در قالب در ایستاد و قبل از آنکه آریو را تحویل بگیرد خیره ی تپشی شد که از خجالت این خیرگی لب می گزید و نگاه فراری!

مادرش بی هوا به سمت تپش رفت در آغوشش کشید و گفت: ماشالا، ماشالا چشم حسود کور، چه عروسی خدا داده.

و تپش چقدر این مادرانه ی خوشبو را دوست داشت. کمی بوی گلاب می داد و کمی هم بوی یاس.

دلش کمی دلم دادن در آغوشش را می خواست... چه حس آرامشی داده بود بدتر از کدنین آریو...

مادرش که دل از عروسش کشید، آریو خم شد دست مادرش را بوسید و گفت: کی خونه اس مامان؟

-هیچ کس، بیاین داخل.

از جلوی در کنار رفت و آنها داخل شدند و تپش خیره حیاط خیس شده بود و شیراز که باران نیامده بود؟

تمام درخت ها خشک بود و احتمالا بوی بهار که به تنشان بخورد اینجا کم از بهشت نخواهد داشت.

داخل اتاق گرم که شدند بوی خوب قرمه سبزی بینی شان را نوازش کرد و دستپخت مادر یک چیز دیگر بود.

-مامان از غذات چیزی مونده؟

مادرش خندید و گفت: براتون گذاشتم. بشینین الان میام.

تپش بلند شد برای کمک که مادرش گفت: کنار شوهرت باش عزیزم. آماده اس فقط میارم.

تپش لبخند زد و کنار آریو نشست و گفت: مامانم ماهه.

آریو دست پشت کمرش انداخت و گفت: من که گفته بودم.

اشاره ای به مبل کرد و گفت: آگه راحت نیستی رو زمین باشو بریم رو مبل بشین.

-اینقد سوسولم؟

-ای من قربون تو برم.

تپش بوسه ای روی گونه اش گذاشت و خود فورا جای رژ را پاک کرد و گفت: مامانت می دید.

اگر می گفت می میرد برای این احتیاط های پشت بند مورد دارش اشکالی داشت؟

مادرش آمد و نتوانست لب هایی که زیادی روی مغزش با آن رژ قرمز وسوسه کننده رژه می رفت را کمی بچشد و خب هنوز وقت بود.

مادرش سفره را کشید و تپش کمک کرد. تپش کمی از قرمه چشید محض خوردن و تعریف کردن اما آریو تا ته بشقابش را خورد و چقدر دلتنگ این طعم خوب مادرانه بود.

لیوان دوغش را سر کشید و پرسید: کوروش چیکار کرد؟

-هنوز حرفش همونه، آقاچونتم زیربار نمیره.

-دختره چه جوریه؟ خانواده اش...

-چی بگم پسر؟ دختره بد نیست اما پدرش معتاده، برادرشم به جرم دزدی تو زندانه... اما کوروش میگه خود دختر خوبه، هیچ خلافی نکرده، پاکه...

-شما دیدینش؟

-فقط عکساشو... باید آقاچونتم راضی بشه که نمیشه.

و خوب این سرهنگ غد بازنشسته را می شناخت که وقتی نه می گفت تا ته اش نه می ماند.

مادرش رو به تپش گفت: خوبی دخترم؟

تپش لبخند زد و گفت: ممنون مادرجون.

-کاش با خانواده میومدی، اونارم می دیدم.

-چشم سری بعد با اونا میام. این بار برای کار بود.

آریو پر غرور گفت: مامان به انتخابم آفرین میگی؟

مادرش پر لبخند گفت: شایسته اس.

تپش سرخ شد و بین این مادر و پسر فقط کیلو کیلو باید رنگ می پاشید به گونه هایش!

...کلید در، در حیاط چرخید و کسی متوجه نشد.

در باز شد، بسته شد... کسی متوجه نشد.

قدم هایی کوه مانند روی زمین گام برداشت... کسی متوجه نشد.

در اتاق باز شد و نگاه چرخید... نگاه لغزید....

www.goldjar.blogfa.com

مردی با چشمانی نافذ خیره ی زوج جوان شد و زنی لرزیده از هیبت شوهرش...قراری برای آمدنش نبود!

و چه کسی می دانست کورش تلافی سیلی اش را با ترغیب کردن پدرش برای رفتن به خانه جبران کرده است؟

آریو حیرت زده، فوراً بلند شد و گفت: آقا جون!

و مرد همچنان ساکت بود اما ناگهان به سمت زنش برگشته گفت: کی اینو اینجا راه داده؟

و آریو باز هم سرشکسته شد و این پیرمرد قراری برای بخشیدن نداشت انگار!

سر زیر انداخت و تپش دلش گرفت.

قدمی جلو گذاشت و پر جسارت گفت: سلام آقا جون.

پیرمرد گنگ نگاهش کرد که تپش گفت: همسر آریو ام.

و چیزی در قلب مرد شکست...پسرش بی گفته اش زن گرفته بود...زنی جوان...زنی زیبا...زنی مودب...و...و...و...زنی دلنشین!

پیرمرد همچنان ساکت بود که آریو سرشکسته تر از 8 سال پیش قدمی به سمت تپش برداشت و گفت: مامان ما می ریم.

دست تپش را گرفت و خواست از کنار پدرش رد شود پیرمرد گفت: 8 سال سراغ نگرفتی، حالا نیومده میری؟

همینقدر بس بود برای شکستن غرور مرد 60 ساله ای که تمام سعیش را در همین جمله برای برگرداندن پسرش کرده بود.

و لایه ای مزاحم و خیس جلوی چشمانش را گرفت و تپش بازویش را فشرد...حالا نوبت آریو بود.

به سمت پدرش برگشته، دستش را گرفت و خم شد برای بوسیدن که پدرش شانه اش را گرفت و در آغوش کشید و مادرش بود که اشک هایش را با چادر سفیدش پاک می کرد و تپش لبخند زیبایی داشت برای آشتی کنانی که شاید به یمن قدم های مبارکش بود و یا شاید لبریز شدن این صبر ایوبی برای پدری که 8 سال فقط پسرش را در تلویزیون دیده بود و گاهی هم یواشکی رفتن هایش به سینما!

همیشه که نباید غرور داشت...گاهی هم می شود عین یک گل بود...زیبا...و خوب...

هر کسی باید جوری جور زندگی خود را بکشد اما اگر این جور کشیدن کمی عاشقانه باشد به جایی بر می خورد؟

بوی کباب در هوای سرد زمستانی و آتش کوچکی در حیاط برپا شده بود. خانواده ی کوچک آرتیمس و پدر و مادری که عشق می کردند از آمدن آریو و تازه عروسش، تیمین که فقط گوشه ی حیاط در حال پیچ پیچ کرده با رهایش بود و کورشی که بغض دار با حسرت به آریو و تپشی نگاه می کرد که آرزویش بود مانند آنها باشد.

و آریو پشیمان از سیلی زده اش با سرهنگ صحبت کرده بود برای کورش و احتمالاً سرهنگ رضایت می داد. اگر این دختر فقط خوب بودن خودش تایید می شد سوای خانواده اش!

-تپش!

-هوم؟

-اینجا حس راحتی دارم، عاشق این خونه ام.

-خانواده ات ماهن!

-آره دوست داشتین.

تپش سرش را روی بازوی آریو گذاشت و خود را به او چسبانده گفت: کلی وقت داریم. تا اسفند.

-تپش؟

-هوم؟

-من نمی تونم صبر کنم.

-واسه چی؟

-بیا بچه دار شیم بابات هزاره ازدواج کنیم.

تپش بلند خندید و گفت: آخه دیوونه اینم فکر شد؟

آریو در آغوشش چلاندش و گفت: می خوام بیای تو خونه ام.

-خب میام.

-آره اما 4 سال دیگه.

-خداروشکر کن نگفت 7 سال. اگه می خواست هزاره به فارغ التحصیلیم که دیگه هیچی.

-پس بچه دارشیم.

تپش گاز آرامی گردنش را گرفت و گفت: دیوونه.

و تازگی چقدر آستانه خواستش ضعیف شده بود.

کمی جابه جا شد و روی تپش خیمه زده گفت: حالا که نی نی دارت کردم می فهمی.

تپش خندید و گفت: من بچه ام خودم.

-دختر لوس، پس بزرگ شو.

-بزرگ میشم، عجله ای نیست.

-هی می خوام وسوسه نشم نخورمش نمی زاره.

تپش بلند خندید و آریو دیگر تاب نیاورد برای هم خوابی امشبش... نمی شد از طعم خوبش گذشت...
و باز هم آغوشی شیرین دیگری که مزه داده بود وقتی این روزها همش خوب می گذشت.

(پایان)

برای همسر... برای تمام این چهارسال گذشته و تمام سالهای آینده.

بهار / اردیبهشت / 94 / 30

پایان

دانلود کتاب های رمان برای انواع گوشی های موبایل و کمپیوتر از سایت

GOLDJAR.BLOGFA.COM



ارسال مستقیم کتاب های درخواستی شما از طریق تلگرام

 **GOLDJAR** در تلگرام

0939 131 54 86

FARID.S